کندوکاوی در اصول

"پدیده شناسی عناصر فرهنگ و تمدن"

جلد 1

*****

THE PRINCIPLE OF PRINCIPLES

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **کندوکاوی در اصول (پدیده شناسی عناصر فرهنگ و تمدن)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1377**ه .ش**

تعداد صفحات : 126

مقدمهٔ مؤلف

آنچه نزدیک آمدستی دورشد　　　　ظلمت اندر مطلق خود نورشد

آنچه که دراین کتاب آغازشد و پایان گرفت وعصارهٔ تمام عمرم را تا سرحد امکان تبدیل به واژه نمود دست آخر مرا از جهان هستی و از تاریخ بشری سه طلاقه کرد و بر کرانهٔ نیستی افکند.

این کتاب برای من نه تنها آخرین واقعهٔ بزرگ و بزرگترین واقعهٔ زندگی محسوب میشود بلکه عرصهٔ ظهور حقیقت از قلب واقعیت خویشتن خویش من است که مرا عریان کرده و از فرط عریانی از جهان هستی برون افکنده است تا جهان هستی عریان بماند و مجبور به رعایت حجاب نشود.

من اینک میروم تا هر آنچه که هست عریان بماند . اگر زن جوان و رعنائی در مقابل کودکی کاملاً عریان شود هیچ خطا و گناهی صورت نگرفته است . آنکه بغایت پیر و بی تاب شده بود رفت و آنکه کودکی بیش نیست در حال آمدن است.

کودکی جهان را نظاره کنید ، کودکی به پیری خدا.

تا کجا دست دهد دیدار　　　　بدرود ای یار

هر چیزی را مکافاتی است و مکافات معرفت اینست: فراق و کودک شدن!

علی اکبر خانجانی

مشهد　۱۳۷۷/۱۱/۲۳

فهرست عناوین

دربارۀ نیهیلیزم (برزخ)

وقتی که میخواهیم" دربارۀ " چیزی سخن بگوئیم معنایش اینست که در حول و حوش آن چیز و از آثار آن چیز سخن میگوئیم و هرگز نمیتوانیم "خود" آن چیز را نشان دهیم. "خود" هر چیزی را فقط می توان در موقعیت وجودی آن چیز قرار گرفت و تماماً درکش نمود. این یک اصل معرفتی است که عقل فنّی از فهم و پذیرش آن عاجز است و دانش عاریه ای (اکتسابی) را بدان راهی نیست و جز اهل معرفت نفس قادر نیستند که واقعیت وجودیِ چیزها را درک کنند . وقتی که در آرزو و آرمان و عملی ناکام میشویم حسّی پیدا میکنیم که به زبان امروزه و غربی اش" نیهیلیزم" نامیده میشود. و این ابتدایی ترین تعریف از نیهیلیزم میباشد. ولی گاه بواسطۀ شکستهای پی در پی در این حسّ باقی میمانیم و قدرت خروج از آن را نداریم که در اینصورت نیهیلیزم نه به عنوان یک حال و حسّ و عاطفۀ لحظه ای بلکه بصورت یک جایگاه وجودی مطرح میباشد که بتدریج تبدیل به اندیشه و اعتقاداتی میشود که نیهیلیزم بعنوان یک فلسفه را ممکن میسازد و می زایاند.

نیهیلیزم از پیچیده ترین پدیده های انسانی در همه جای تاریخ بوده است ولی امروزه بصورت فرهنگ جهانی و یک بیماری مسری بطور روزافزونی در حال انتشار است. بنابراین سعی داریم که با این پدیدۀ پیچیده بطور ساده و روشن و اُمّی برخورد کنیم تا پیچیده ترش نسازیم و شاید بتوانیم سر نخی از آن بدست دهیم .

"نیهیلیزم" به لحاظ لغت در فرهنگ لاتین از ریشۀ "nihil" میباشد که بمعنای پوچی، عبث، بیهودگی ، یأس، بی معنائی، نفی و نیستی است . و جالب اینکه همین ریشه در زبان سانسکریت که تقریباً زبان منقرض شده در آسیای جنوب شرقی و هندوستان است (مثل زبان پهلوی در ایران) وجود دارد. و در تلفظ " نِهی " مترادف با همان معنای لاتین می باشد. عجیب اینکه یونان باستان و هند باستان دو منشأ اصلی اندیشه و اعتقادات و احساسات سیستماتیک نیهیلیستی در جهان بوده اند که بتدریج سر از تفکرات و مکاشفات عرفانی و اشراقی درآورده اند. نیهیلیزم در غرب منجر به ظهور سقراط و نهضت اشراقی او شد و در شرق هم منجر به ظهور عرفان شد که بودائیسم نقطۀ اوجش میباشد.

با توجهی به زندگی سقراط و بودا می بینیم که این دو ابرمرد تاریخ غرب و شرق جهان مراحل بسیار شدید و هولناک نیهیلیستی را پشت سر نهاده و از برزخش معجزه وار بیرون جهیده و به اشراق و نیروانا (ایمان و آرامش و یقین) رسیده اند. به لحاظ تحقیقات تاریخی این احتمال شدید رفته است که سقراط همان لقمان حکیم بوده باشد مثل نظریۀ یکی بودن کوروش کبیر و ذوالقرنین .

در تاریخ فلسفۀ غرب نقل است که نخستین نیهیلیست کامل، فیلسوفی به نام "جرجیاس" در یونان باستان قبل از سقراط بوده است وسه اصل نیهیلیزم به او نسبت داده میشود که ازاین قرار است: "اوّل اینکه هیچ چیزی وجودِ حقیقی ندارد. دوّم اینکه اگر هم وجود داشته باشد قابل شناختِ مسلّم نیست. و سوّم اینکه اگرهم قابل شناختی مطمئن باشد این شناخت قابل انتقال به دیگران نیست ." در اصل اوّل ، وجود و واقعیّتِ وجودی بکلی مورد شکی قاطع قرار گرفته است واین شکّ درحدّ نفی است. در اصل دوّم شناختن است که مورد تردیدی مشابه قرار دارد وشناخت را امری تقریباً محال می داند و بشر را محکوم به جهل می خواند. و در اصل سوّم امکان رابطۀ با دیگران و نیز امکان تعلیم و تربیت و اشاعۀ حقیقت بکلی نفی می شود . حُکم حاصل از اصل اوّل و دوّم بر شک است ولی حکم سوّم قاطع می نماید و حداقّل برداشتِ منطقی از نیهیلیزم را ارائه می دهد . یعنی در حکم اوّل نیهیلیزم مطلق روی می نماید که بکلی منکر واقعیت وجود است ودرحکم دوم این مطلق می شکند واندکی نسبی می شود ودر حکم سوم به حداقّل نیهیلیزم می رسیم که تجربۀ تاریخیِ بشر را شامل می شود و فقط امری فلسفی و اعتقادی نیست بلکه یک معضلۀ تاریخی و دائمی بشر است یعنی مسئلۀ رابطه و تعلیم و تربیت وهدایت . بر روی همین سه اصل می توان کتابی قطور نگاشت ولی تأمل در باب اینها را به خواننده وامیگذاریم وپیش میرویم تا تعیّن ومصادیق محسوس تر این مسائل را درجهان امروز دریابیم واز خیالبافیهای روشنفکرانه هم بپرهیزیم .

دیدیم که این سه اصل مذکور نیهیلیزم که جامع ترین و واضح ترین تعریف را از نیهیلیزم ارائه میدهد با اینکه به لحاظی درصدد نفی کامل هستی وشناخت وهدایت است ولی به همان شدت مردّد است و بر راز " اگر " بنا شده است و" اگر " روح حاکم بر نیهیلیزم می باشد و کارخانۀ آن است . " اگر " همان در هم کوبنده ای است که ستونِ فقرات اندیشه و آرزو و آرمان و شناخت و تصمیم و قضاوت را میشکند و فرد را پوچ می سازد .

و باید بدانیم که دو نوع نیهیلیزم وجود دارد. یکی نیهیلیزم فلسفی- ایدئولوژیکی است که عاریه ای و اکتسابی و کتابی و بقول معروف روشنفکرانه است و ریشه ای در مرکزیت اندیشه و اراده و عاطفه و روان و اعصاب و تن آدمی ندارد و بیشتر مثل یک لباس است و تصنعی و تقلیدی می باشد و به شعار و موعظه می ماند . این نیهیلیزم فقط و فقط در عصر ایدئولوژی و تکنولوژی سربرآورده و ره آورد اهل کتاب و سواد و دانشگاه می باشد و تبدیل به مذهبی نو در جهان روشنفکری شده است که پیامبرانش هم کسانی چون کامو می باشند واساساً نوعی گریز ازخویشتن و توجیهی برای فساد و بن بست های اخلاقی و اجتماعی حاصل از این عصر می باشد . و امّا نیهیلیزم دیگری وجود دارد که نه فلسفه و ایدئولوژی و شریعت و هنر و ادبیات محض است بلکه بمانند روحی است که بر وجود اهل معرفتِ نفس فرود آمده و مقامی از معرفت و موجودیت برخی از اندیشمندانِ رادیکال و خود- جوش می باشد مثل نیچه. و براستی می توان " نیچه " را پیامبر واقعی نیهیلیزم در تاریخ جدید جهان دانست همانطور که خود او این مقام را برای خودش علناً قائل شده و خود را نخستین نیهیلیست کامل غرب می نامد و این حاصل عمری انزوا و تزکیه و تأمل و کندوکاو در اعماق نفس بوده است که گاه او را تا سر حد جنون پیش برده است . جلوهٔ طبیعی دیگری از این نیهیلیزم نفسانی را در این دوران می توان در ویتگنشتاین اتریشی سراغ گرفت که نهایتاً به همان اصل آخرین نیهیلیزم جرجیاس میرسد و دعوت به خموشی می کند و خود نیز خموشی می گزیند. زیرا شناخت حقیقی را قابل انتقال به دیگران نمی بیند و به زبانی نبوّت (خبر پراکنی) را ختم شده میابد. و این یکی از سنّت های عرفانی متفکّرین بزرگ جهان اسلام هم بوده است . مثلاً مولای رومی در دیوان غزلیّاتش تقریباً در هرغزلی دعوت به خموشی می کند. این سنّت را بیش از هر کسی در نزد امام علی(ع) و سائر ائمهٔ اطهار(ع) هم می بینیم که جنبه های سیاسی و خفقانی این امر را یک علّت ثانویّه می یابیم . مثلاً علی(ع) درسکوت کامل بیست و پنج ساله اش هرگز در شرایط خفقان نبود بلکه به همین دلیل بسیاری از مومنان به او مشکوک شده و سکوتش را حمل بر ترس یا سازش تعبیر نمودند و از او رمیدند و به جناح جهل پیوستند .این سنّت در حدیث سلمانیه که منسوب به حضرت سلمان(ع) است آشکارا تبیین شده است :" خموشی- رازپوشی – زهرنوشی " که شعار پیروانش بوده است .

پس تا همین جا رابطهٔ نیهیلیزم و عرفان (معرفت نفس) را در نفس این امر درک می کنیم منتهی نه نیهیلیزم تقلیدی و عاریه ای و نه عرفان تئوریک و بازاری .

بنده عمیقاً احساس می کنم و از لحاظ تاریخی هم قرائنی وجود دارد که این جرجیاس حکیم و نیهیلیست که کاملترین و فشرده ترین و واضح ترین و حکیمانه ترین تعریف از نیهیلیزم را به او منسوب می کنند بایستی همان جرجیس نبی از انبیای بنی اسرائیل باشد . ولی باید بدانیم که جرجیس نبی تحت عنوان نیهیلیزم و مکتب اصالت عبث ، این اصول را معرفی نکرده است بلکه متفکرین مدرن غرب از تعریف او نیهیلیزم را می یابند و او را نخستین نیهیلیست تاریخ غرب می شناسند. میدانیم که در روایاتی از ائمهٔ اطهار وارد شده و نیز در سائر تواریخ هم کمابیش مشابهش آمده است که جرجیس نبی را بارها کشتند و باز به امر خدا زنده شد . یک بار وی را زنده زنده سوزاندند و دوباره زنده شد بار دگر او را قطعه قطعه نمودند و باز زنده شد و گویا چهار بار به روش های گوناگون و به شقی ترین وضعی به قتل رسانیدند و باز زنده شد. و هر بار که به امر خدا و معجزه وار زنده شد بر کفر و انکار وعداوت مردمان افزون گردید و او را شقیانه تر کشتند تا دیگر زنده نشود . او می خواست که حقیقت را که همان وجود خداوند باشد به آنها بباوراند و بقبولاند و ارشاد و هدایتشان نماید تا از جهل و شقاوت و شرارت نجات یابند.

در قرآن کریم نیز آمده است که: "هرچه که معجزات و نشانه های آشکار به مردم نمایاندیم جز بر کفر و عداوتشان افزوده نشد و کسی ایمان نیاورد." پس مشکل جرجیس نبی مثل همهٔ انبیاء و اولیاء وعلما و عارفان بر حق در رابطهٔ با مردم همان مشکل ناتوانی در انتقالِ شناخت بوده است و شاید هیچ پیامبری مثل او در این امر زجر نکشیده است . آیا اگر شما هم به جای او می بودید نیهیلیستَ نمی شدید و آن اصول را صادر نمی کردید ؟! پس می بینیم که آن سه اصل در واقع به ترتیب معکوس پدید آمده است یعنی اصل اوّل همان اصل سوّم است و اصل دوّم از اصل آخرین نتیجه شده است و اصل اوّل هم از اصل دوّم پدید آمده است . یعنی نیهیلیزم یک اصل بنیادین دارد و آن مسئلهٔ " سوء تفاهم " است . یعنی مسئلهٔ عدم توانایی در انتقال احساس و اندیشه و باور خویش به دیگران است . یعنی ناتوانی در انتقال خویش به دیگران . یعنی ناتوانی در جا به جائی : خلا فت ! یعنی وقتی که انسان نتواند بر جای دیگری قرار گیرد و او را بر جای خودش قرار دهد تا تمامیّت حس و ادراک او را بیابد بتدریج دچار نیهیلیزم می شود این یأس مفرط از خود و خدا و مردم را در همهٔ پیامبران و اولیای خدا و همهٔ کسانی که اهل معرفت بوده اند درک می کنیم . در این باره داستانهای واقعی بسیاری از پیامبران در قرآن کریم آمده است که ماجرای حضرت یونس و لوط و ایّوب از جملهٔ آنها می باشد . و در اینجا به درکی محسوس تر از اصلی که در سر آغاز مقاله معرفی نمودم ، می رسیم که " خود هر چیزی را فقط میتوان در موقعیت وجودی آن چیز قرار گرفت و تماماً درکش نمود. " یعنی به مقام خلافت(جایگزینی) باید رسید تا به معرفت واقعی دست یافت و از شرّ نیهیلیزم هم نجات پیدا کرد. و باید بدانیم که " خلافت " همان ولایت و امامت در معنای شیعی می باشد و امام کسی است که بر جای خدا قرار

گرفته و خدا هم بر جای او نشسته است و اینست که علی(ع) می فرماید: " عرش ، سینۀ من است و کرسی هم بدن من است و خدا هم جز در وجود من شناخته و پرستیده نمی شود " ولی از این هم مهمتر آن است که بدانیم " خلافت " (جانشینی) همان سرّ خلقت انسان است و در قرآن کریم علناً آمده است که " می خواهم برای خود جانشینی بیافرینم." (منظور خلقت آدم است) . و از این هم مهمتر آن است که بدانیم کل عالم وجود خلیفۀ خداست و از این روست که خدائی دیده نمی شود و گویا خداوند، هستی خود را ایثار نموده و خودش فنا شده است. و اینست سرّ اصل اوّل نیهیلیزمی که جرجیس نبی ارائه میکند : " هیچ چیزی وجود واقعی ندارد . " آری ! زیرا فقط خداست که وجود واقعی دارد که او هم مشهود و معلوم نیست و گویا اصلاً نیست . و وجود و واقعیت کل عالم و آدم فرضی است : وجودی مفروض! در اینجا به یاد آن جملۀ معروف صادق هدایت بزرگترین نیهیلیست معاصر ایرانی می افتیم که "خدا مقدّس تر از آن است که اصلاً وجود داشته باشد." و این کلام بغایت کفر آمیز و ملحدانه ، یکی از خدا پسندانه ترین و مخلصانه ترین تعریف ممکن از خدا را عرضه می دارد . آری! براستی خداوند برتر از وجود است ومنزه و بی نیاز از وجود است و این کمال معنای صمد یّت را دربارۀ ذات مقدسش نشان می دهد . و این مقام ارحم الراحمینی اوست که وجودش را به عالم و خاصّه آدم بخشیده است و بر عرشِ فنا مستقر گردیده است . الله اکبر! و اینست که تشیّع مکتب اصالت وجود نیست مکتب اصالت معرفتِ نفس است و ملاصدرا در اینباره از اندیشۀ شیعی هبوط کرده است زیرا وجودشناسی به خداشناسی نمیرساند بلکه اهل معرفت بایستی از وجود خود نیز فرارود و بگذرد تا خدا را بشناسد . برای همین است که در قرآن کریم آمده است که "هیچ کس نمی تواند خداوند را توصیف کند و هر چه که توصیف می کند تهمتی است به خدا و خداوند مبرّا است و فقط عبادالله المخلصین می توانند او را توصیف کنند." و عبادالله المخلصین یعنی خالص و پاک شدگانِ از وجودِ خویش. واز این روست که نیچه و هایدگر دو تن از بزرگترین مبشّران نیهیلیزم در تاریخ جدید جهان ، یکی می گوید که: " خدا مرده است " (نیچه) ودیگری اصلاً دم از خدا نمی زند و دربارۀ خدا سکوت کامل پیش می گیرد . در همین جا تذکر دهیم که ما در این مقاله نیهیلیزم را در وسعتِ کامل کلمه بکار می گیریم و از کاربردهای رایج و بازاری استفاده نمی کنیم بنا براین امیدواریم که قیاسی پیش نیاید و سوء تفاهم نشود که قیاس مذهب ابلیس است .

برای همین است که نیچه و هایدگر هر دو میل به رجعت به دوران یونان باستان و عصرِ سقراط و ماقبل از سقراط دارند (به لحاظ معرفتی) گویا در آنجا نخستین انسانهای عارف را از دریچۀ فرهنگ خود بو می کشند وجانشان تازه می شود: جرجیاس و سقراط و دیوژن را که برای معرفت وعشق به حقیقت نالیدند و کشته شدند و از خود دفاعی هم نکردند . زیرا می دانستند که این درد و عشق مختصِ خودشان است . عطر وجود به دلشان رسیده بود و لذا کل عالم هستی را نابوده می دیدند . نیچه عاشق دیونیزوس بود و درآخر عمرش به یکی از دوستانش ، خود را دیونیزوس معرفی کرده بود و آن دوست هم او را دیوانه پنداشته و به تیمارستان برد و تا آخر عمر در خاموشی کامل ماند و از جهان رفت . هایدگر هم عاشق سقراط بود وهیچ انسان غربی بهتر از او تمدّن مدرن را درک نکرد و ادراک او از این تمدّن در غایت به معارف اسلامی و قرآنی نزدیک است . و در اینجا به آن کلام پیامبراکرم (ص) میرسیم که : " زین پس فقط رهروان معرفتِ نفس هستند که حقِ دینِ مرا یافته و تصدیق می کنند ."

پس این نیهیلیزمی که امروزه در بازار جهان و خاصه روشنفکران اینهمه خریدار و پیرو دارد فقط تقلید جاهلانه و مکارانه از نیهیلیزم است و در واقع نیهیلیزمِ ضد نیهیلیزم است مثل مذهبِ ضد مذهب و عرفانِ ضد عرفان و...

و عموماً یک حربۀ سیاسی – عقیدتی می باشد . نیهیلیزم و مذهب و عرفان در اصل امری واحدند که در درجات گوناگون بر انسان اهلِ معرفت و حق جو عارض می شوند حال آنکه در این مذاهب و نیهیلیزم ها و عرفانهای بازاری کمترین درد معرفت و حق جوئی وجود ندارد بلکه فقط وسیله ای برای خود- فریبی و امرار معیشت است و ابزار سیاست . مثل نیچه گرائی های جدید در کشور خودمان .

نیهیلیزم در معنای واقعی اش همانا گذر انسان اهل معرفت از برزخ وجود است . و ما به لحاظ اعتقاد و روایات اسلامی و خاصه شیعی بر این باوریم که انسان مومنِ اهل معرفت می تواند در همین حیات دنیوی از دوزخ عبور کند و بر برزخ وارد شده و از آن هم بگذرد و به جنّت برسد و از آنهم فرا رود و به رضوانِ خدا برسد که "از جنّت برتر است " (قرآن) . و رضوان مقام "رضا" می باشد و اینست که عارفان ما و نیز علی (ع) عالیترین مقام دین و معرفت را مقام " رضا " دانسته اند. دانته در اثر معروفش نیز این سه گذر را از دیدگاه سیروسلوک روحانی خود نشان داده است و این اثر بیش از آنکه با عقاید مسیحیّت اروپائی سازگار باشد با معارف اسلامی مطابقت دارد وبه همین دلیل کلیسای رُم وی را ملحد اعلان نمود وغیاباًًَ حکم قتلش را صادر کرد .

در حقیقت وادی معرفت نفس همان مراتب قیامت است که اهل معرفت در همین دنیا برگزارش می کنند و می توانند به همهٔ بطن های وجود راه یابند و آنرا به شهود برسانند زیرا " قیامت آن روزی است که باطنِ نهانِ هر کسی بر او آشکار میشود. " (قرآن) -

پس عارفان یعنی سالکان خود – شناسی ، اهل قیامت هستند و علی (ع) پرچمدار و فاتح کامل آن است (بقول پیامبر) و این راه را تا به آن سوی جهان هستی پیموده است و به رضوانِ خدا رسیده و لذا لقب " مرتضی " یافته است و با خدایش در همین دنیا دیدار فرموده است و اینست که می فرماید: " من هرگز خدای نادیده را نپرستیده ام و در هر چه که می نگرم جز خدا نمی بینم " و این قیامت کبری و واقعهٔ لقاءالله است .

پس علیِ مرتضی هم ، از برزخ عبور کرده و نیهیلیزم را تجربه نموده است . برای همین است که در مراحل گوناگونِ زندگی علی (ع) سخنانی مخصوص همان مراحل از ایشان نقل شده است که گاه در تضاد کامل با یکدیگر می نماید و در برخی از سخنانش نیهیلیستی ترینِ مفاهیم آشکار است که جملگی حق را اشارت می نماید . برای همین است که همه از علی (ع) خوششان می آید زیرا کفر آمیزترین تا مومنانه ترین مفاهیم درسخنانش وجود دارد و هر کس طبق سلیقه و توجیه خودش می تواند یکی از آنان را برگیرد . این ویژهٔ علی (ع) نیست بلکه مربوط به همهٔ امامان است . مثلاً امام سجاد (ع) میفرماید که : " پروردگارا اگر آن حقی را که بر ما نمایانده ای برای مردم آشکارا بگوئیم ما را به جرم بت پرستی سنگسار می کنند . " اگر بخواهیم جمع منطقی وحسابی سخنان علی (ع) را بدست آوریم به نیهیلیزمی آشکار می رسیم که در آن کفر و ایمان هر دو یکی می نماید . حال آنکه چنین نیست و پیامبراکرم (ص) می فرماید:" قرآن را هفت بطن است که به بطن هفتم آن برسید نه کفر یابید و نه ایمان ." از همین رو بسیاری از روحانیت شیعه خیلی از سخنان علی (ع) را جعلی میدانند. دراینجا بار دگر به اصل سوّم جرجیس نبی میرسیم که:" حقیقت قابل انتقال به دیگران نیست ." یعنی معرفت حقیقی که تافته و بافتهٔ تن و روان و دل و جان است بایستی در وادی معرفت نفس بدست آید و هیچ معرفت حقیقی که انسان را اصلاح و رستگار نماید بواسطهٔ کتاب و موعظه و مدرسه بدست نمی آید . یعنی معرفت و ایمان و علم حقیقی و رستگار کنندهٔ انسان آن است که از اُمیّت انسان برخیزد و نه از غیر . و راه اکتشاف و استخراج اُمیّت همان معرفت نفس است . و واژهٔ امام و امامت هم از ریشهٔ " اُمّ " است . و راه امامت همان راه معرفت نفس است همانطور که امام صادق (ع) صراط المستقیم را همان معرفت نفس می خواند و باز در جای دگری صراط المستقیم را وجود امام می داند . پس امام وعارف یکی است و امام صادق می فرماید: " براستی که اصحاب اعراف ، ما هستیم ." از این روست که علی (ع) همواره مومنان را از ایمان و معرفتِ عاریه ای(اکتسابی) بر حذر می داشت . و می دانیم که رهبر دشمنان همهٔ انبیاء و اولیاء و عرفای حقّه ، اهل کتاب و سواد و فلسفه و تفسیر بوده اند ! سامری بزرگترین دشمن دین موسی (ع) یک دانشمند بود . آنان که حضرت مسیح (ع) را محاکمه کردند وحکم قتلش را صادر نمودند روحانیون یهود بودند و جملگی مفسّران تورات محسوب می شدند . ابوجهل ، ابوهریره ، ابوموسی و عمرعاص جملگی فیلسوف و روشنفکران و مفسّران نخبهٔ زمان خود بودند . اهل کتاب (کتاب پرستان) و دکّان داران دانش و دین عاریه ای و فرضی وقرضی در هر مذهبی نخستین بانیان مذهبِ ضد مذهب و عرفانِ ضد عرفان بوده اند . و می دانیم که شمس تبریزی آن عارف کامل و بقول خود مولانا " علی زنده " چه خونِ دلی از خود مولای رومی خورد تا دین و دانش و عرفان و ایمان عاریه ای – کتابی را از او پاک نماید و اُمّیت را در او زنده کند . ما می دانیم که علّت اصلی قهر شمس و فرارش بیش از هر کسی خود مولای رومی بود و مولوی بهتر از هر کسی این امر را می دانست و در اشعارش مکرراً به این حقیقت اعتراف نموده است و نهایتاً هم می دانیم که همان کتاب پرستان و دین داران وعارفان عاریه ای اطراف مولانا بودند که طرح قتل شمس را ریختند. مولای رومی قبل از رسیدن به شمس ، علاّ مهٔ دهر بود و مظهر منحصر بفردی از فلسفه وطب و نجوم و ریاضیّات و تفسیر و حدیث و ادبیّاتِ عرب بود و در عرفانِ کتابی هم استاد کامل بود و صوفی زاده هم بود ولی همهٔ اینها دانش و دین جعلی و فرضی و قرضی وبال جان و دل و اندیشه بود . و در اینجا به مرز نیهیلیزم می رسیم و مولانا با آن نبوغ و هوش و ایمان خود حاضر نبود به این آسانی به ناگاه دست و دل و مغزش را از همه چیز بشوید و " پوچ " و " هیچ " گردد و گویا این پوچی را مترادف با کفر و نیستی خود می دید . هر کسی نمی تواند و نمی خواهد به این خطر عظیم تن و دل بسپرد و تمام هستی خود را به برزخ واگذارد تا هر چه میخواهد بشود . در واقع نیهیلیزم (برزخ) وادیِ ذوب شدن و تزکیهٔ فرهنگ و دانش و باورهای عاریه و موروثی و تاریخی است و این همان وادی اخلاص است و اخلاص یعنی خلاص شدن از غیر ! و این همان بازگشت به خویشتنِ خویش است و بقول نیچه " رجعت جاودانه " است وبه لحاظ اعتقاد دینی همان " اِنّا لِلّه واِنّا اِلیهِ راجعون " است . زیرا از راه تاریخ (وراثت، اکتساب، آموزش، تقلید، سنّت) نمیتوان به خدا راه یافت و از این روست که قرآن کریم جملهٔ کافران را پیرو سنّت پدران (تاریخ) می داند . پس ورود به برزخ همانا ورود به کوره ای است که سنّت پدران را از وجود پاک می سازد و انسان را آماده می سازد تا بتواند بر جنّت خدا وارد شود و در جنّت ، خدا را بشناسد . و هیچ پیامبر و امام و مرد حقی نبوده که از این وادی به اختیار خویش عبور نکرده باشد . مثلاً نیچه را می بینیم که در مرحله ای از زندگیش (در گذر از برزخ) به خدا و مسیح و همهٔ مقدسات دهان کجی می کند منتهی آن خدای خیالی (ظنّی) که بقول قرآن هوای نفس است و

خدا نیست ، وآن مسیحیّت ضد مسیح که مذهب ضد مذهب است و به آن اخلاقیّات جعلی که ابزار سلطه و تخدیر است وحربهٔ حاکمیّت شیطان است . از این روست که می گوید " خدا مرده است " واقعاً چنان خدائی اصلاً وجود ندارد که بخواهد مرده یا زنده باشد . آن خدائی که در ذهن و نفس نیچه مُرد ، همان شیطانی بود که به نام خدا مشهور بود . پس این " مرگِ " نفس امّارهٔ نیچه است و نه مرگِ خدا . به همین دلیل است که بتدریج نیچه پس از خروج از برزخ در فصولی از " این چنین گفت زرتشت " علی وار سخن می گوید و مولانا وار می سراید و بنیاد نوینی از جهان وانسان ومعرفت و اخلاق را پدید می آورد و در ورای ارزشهای اضدادی و دیالکتیکی که همان ارزشهای شرک آلوده اند ، نور توحید را می بیند و" انسان برتر " را در مثال و سیمای انسان خدایگونه ای که به امام زمان می ماند و به ظهورش بشارت می دهد ، کشف می نماید و این ولایت و امامت است . و امّا یک نکته بسیار مهم که عموماً در درک اندیشه و راه و شخصیّتِ نیچه نادیده گرفته می شود خودِ زندگیِ واقعیِ اوست . می دانیم که نیچه در مهد تمدن اروپا یعنی آلمان و در سرآغاز شکوفائیِ عصر دانش فنّی وآزادیهای بی بندوبار ، چون قدیسی زندگی می کند و با شرابخواری عداوتی دارد که حیرت آور است آنهم در کشوری که شرابخواری مثل آب خوردن رایج است وی حتّی از سیگار کشیدن نفرت داشت . پس می بینیم که نیهیلیزم واقعی نه تنها بنیان برانداز اخلاق دینی نیست بلکه تنها حافظ و بانی آن است وبلکه بر علیه نفاق و ریای اخلاقی است که قیام می کند مثل حافظ شیرازی و امثالهم . و جلوهٔ دیگری از اخلاق عملی نیچه که دلیل اصلی ضدیّتِ او با استاد و مرادِ اسبقش ریچارد واگنر است ضدیّت او با اشرافیّت و خود فروشی سیاسی است که واگنر به آن مبتلا شده و کل نبوغ و هنرش را به خدمت آن درآورد . اینهم اخلاق اجتماعی – سیاسی نیچه. پس می بینیم که نیهیلیزم و اندیشهٔ نیچه نه تنها بورژوازی و اشرافی و فاسد نیست بلکه بشدّت دینی و مقدس و متعصب است حال آنکه اکثریت طرفداران نیهیلیزم و نیچه در این قرن غیر از این هستند و امروزه نیهیلیزم توجیه فساد و تبهکاری و خیانت شده است و این عاقبت همیشگی تقلید است و اینست نیهیلیزم عاریه ای و بی ریشه و کتابی . به همین دلیل علی (ع) می فرماید : " ای مومنان از من تقلید نکنید که کافر می شوید ." پس تشیّع دین تقلید نیست بلکه تسنّن است که دین تقلید است . تشیّع ، دین منقلب کردن خویشتن است و دینِ معرفتِ نفس است و اسلام همین است و مابقی اسلام نیست بلکه سنّت پدران (کفر) است . پس نیچه و امثال او شیعیانِ واقعیِ علی (ع) و مسلمانان خالص هستند ، نه مقلدان ومفسران سنّت و قرآن . آیا در کل قرآن کریم حتّی یک آیه آمده است که مثلاً " این کتاب را بخوانید و از آن اطاعت نمائید ." ؟ هرگز ! بلکه مکرراً آمده است که در آیات این کتاب تأمل و تفکر کنید تا شاید هدایت شوید . پس " اهل کتاب " به زعم قرآن که کانون شرک و نفاق هستند کسانی می باشند که از روی کتاب می خواهند نسخه های خوشبختی و نجات و هدایت صادر کنند . ایدئولوژیهای این دوران نیز جملگی به همین گونه می باشند و آثار" اهل کتاب " است که جملگی به گمراهی مضاعف انجامیده است . بنابراین نیهیلیزمِ اهل کتاب و اکتسابی و ایدئولوژیکی (سیستماتیک) هم شاخه ای از مذهب ضد مذهب است . یعنی هیچکس به پیروی از آثار نیچه نمی تواند نیهیلیست شود همانطوری که هیچکس به پیروی از قرآن نمی تواند هدایت شود و به پیروی از مثنوی مولانا هم نمی تواند عارف شود . اصولاً برحق ترین کتابها هم نمی توانند حق را نشان دهند و راه هدایت را بنمایانند بلکه حداکثر برای طالبان حقیقت ، ناحق ونادرستی وگمراهی را معرفی می کنند تا از آن برحذر باشند . همانطور که قرآن کریم می فرماید :" اگر برای رسوا نمودن منافقان نبود این کتاب نازل نمی شد ." پس قرآن که کلام الله است برای طالبان حق ، راه " لااله " را نشان می دهد نه راه " الّا الله " را . "لا اله " (نیست خدائی) همان وادی برزخ و نیهیلیزم است . اینست که همهٔ حق جویان در نخستین موجِ حرکت و سلوک خود به تجربه " نیست خدائی " (لا اله) مبتلا می شوند . یعنی نبودِ خدا را در وجود تجربه می کنند . اینست که نیچه با " مرگ خدا " (لااله) آغاز می کند وبه کشف انسان برتر (امام-انسان کامل) نائل می آید که مظهر " الّا الله " است . " خدا جز به واسطهٔ وجود ما شناخته و پرستیده نمی شود . " (امام صادق (ع)) امام و عارفِ کامل ، تعیّن و تأویل " الّا الله " است . پس اهالی " لااله الّا الله " فقط سالکان معرفت نفس و عارفان می باشند و ما بقی در منطق قرآنی کافرانند و دینشان حداکثر به نفاق می رسد و ریائی است زیرا" خدا را در دوردست ها می خوانند . " (قرآن) – یعنی دست به سوی آسمان دارند . ولی اهل " لااله الّا الله " دست بسویِ دلِ خویش دارد زیرا هرگز نیامده است که خدا در آسمان است بلکه همواره آمده است که : خدا از رگ گردن به شما نزدیکتر است و از خود شما به شما نزدیکترو مهربانتر است و دل خانهٔ خداست و.... پس معرفت نفس تنها راه دین حقیقی است وخاصّه در اسلام این حجّت تمام شده است و خبر (نبوّت) هم ختم شده است زیرا خبر از راه دور می رسد و چون منشأ خبر وارد شد دیگر نیازی به سفیر و نبی ندارد و نیازی به نامه نگاری و پیغام نیست .

معرفتِ نفس در وادی برزخ (نیهیلیزم) قربانیان وشهیدان زیادی از میان اهل کتاب داده است خاصّه درعصر کتاب پرستیِ این دوران که درحقیقت ، تمدنی کتابی است . آنچه که گذر از برزخ را به نهایت سختی میرساند همین آفت کبیر (کتاب پرستی) می باشد که گاه سالک را هلاک میسازد بدست خودش: صادق هدایت، وان گوگ، ادگارآلن پو، جک لندن، ارنست همینگوی ، نیکلای دی اشتل ، میشیما و امثالهم . وبسیاری را هم به جنون میرساند: داستایوفسکی، ژان کوکتو، کافکا و بسیاری دیگر . و نیز بسیاری را به مواد مخدّر می کشاند که نمونه هایش میلیونی است وفرقه های درویشیِ ما برجسته ترین نمونهٔ آن هستند و هیپی گری غرب نمونهٔ دیگر آن است که می خواستند بواسطهٔ فلسفهٔ نیچه و سارتر و روانکاوی

فروید و یونگ و کارن هورنای به خود – شناسی برسند و یکی از جدیدترین نمونهٔ دیگرش مکتب " دون خوان " است که جز بواسطهٔ ال . اس . دی . مقدور نمی آید و غایت خود – فریبی است و ربطی به خود – شناسی ندارد . در آثار نیچه هم می بینیم که وی سالها با خود- کشی دست به گریبان بوده است :" چه شب ها که به امیدِ خود – کشی خوابم برده است ."
از مهمترین اموری که یک سالک معرفت نفس در مرحلهٔ برزخ بایستی رعایت نماید وگرنه به سختی و انحراف وتباهی می افتد امر صبر و خموشی و خویشتن داری است و نرفتن به بازار خود- فروشی های فکری. از دلایل اصلی تباهی و خود- کشی و جنون و اعتیاد در میان رهروان این وادی همان بی صبری و عربده کشی است و بازاری شدن . یعنی آنان که می خواهند معرفت را تبدیل به معیشت و ریاست وسیاست نمایند و این امری بغایت حرام است . اگر نیچه توانست به غایت این راه برسد پرهیز شدید او از بازارِ خودفروشیِ روشنفکرانه بود و از ریاست چشم پوشید . می بینیم که اکثر اهل کتابی که در این وادی قرار گرفتند از بنیانگذاران مکاتب نوین فلسفی و ادبی وهنری شدند و عدم خموشی اینها در عرصهٔ نیهیلیزم هم موجب تباهی وهلاکت آنها شد و هم موجب گمراهیِ پیروانشان . یکی از دلایل مصونیت نیچه در این وادی آن بود که در دوران حیاتش آثارش در میان مردم انتشار نیافت و مورد توجّهی قرار نگرفت و این از شانس او بود و نیّت خالصانه او مانع این ضرر و خطر شد . مسئله اینست که نیهیلیزم وادی تجربهٔ شک ها و اگر هاست تا بی نهایت ، تا آنجا که ریشهٔ تردید بسوزد . بنابراین کسی که بخواهد شکّهای بنیادی و خانمان سوز خود را به بازار ببرد ودیگران را ارشاد کند معلوم است که چه عاقبتی دارد . تازه بدتر از آن بخواهد از بابت این ارشادِ مالیخولیائی نان هم بخورد . برزخ وادی بی قراریِ محض است و آدمی باید چهار نعل بتازد و لذا کسی که به بازار ارشاد و معیشت می رود خود را از حرکت می اندازد و هالک می شود و دیگر سالک نیست . و این خیانتی عظیم به خود و مردم است و خیانتی در حقِ معرفت . و این سخن پیامبر اکرم (ص) به لحاظی مربوط به این امر نیز می شود که : " خالص شوندگان در خطری عظیم قرار دارند ." زیرا برزخ وادی خالص وپاک شدن است . و کسی که در حمام است بایستی کاملاً پاک شود و با حوصله لباسِ خود را بپوشد و بیرون رود ولی اکثر اهل معرفتِ کتابی به ناگاه برهنه به خیابان می تازند و کوس اناالحق میزنند . واصولاً آنچه که امروزه هنر و ادبیات مدرن نامیده می شود اکثراً حاصل همین برهنه به بازار خود – فروشی رفتن است و سراسرش ضرر و خطر است هم برای خودِ فرد و هم برای مردم . هنرو ادبیّات مدرن ایران هم شاخه ای کمابیش تقلیدی از همین وضع است نگاهی به بزرگان این وادی مثل هدایت و نیما وفروغ فرخزاد و شاملو و اخوان ثالث و سهراب سپهری و.... ما را به عبرتِ مورد نظر میرساند . همهٔ اینها به لحاظ معرفتی جوانمرگ هستند و نتوانستند به نور و یقین وکمال ، هرچند نسبی دست یابند و همهٔ اینها سوداگرانِ نیهیلیزم در درجات گوناگون می باشند . ادبیاتِ هدایت که علناً ادبیاتِ خود – کشی است . نیما که همواره نعرهٔ سقوط سر می دهد و سعی می کند پوچی را تلطیف کند ولی نمی تواند ، فروغ که از همه بی تکلّف تر سخن می گوید روشن تر از سائرین پوچیِ برزخی خود را آشکار می سازد . اخوان هم که خاصه در " زمستانش " نیهیلیزم را دراکثر ابعادش معرفی می کند و به لحاظی از بزرگترین سخنگویان برزخ زمان ماست . سپهری هم که علناً " هیچستان " را وطن خود می داند و عجیب اینکه به ناگاه تحت تأثیر و تقلید ادبیات ژاپنی ، کوس اناالحق میزند و یک شبه عارف می نماید. و این از معروفترین عرفانهای تقلیدی – کتابی – عاریه ایِ زمانِ ماست در حیطهٔ حیات روشنفکریِ رمانتیک و تی تیش مامانیِ اشراف .

و امّا به جنبهٔ دیگری از نیهیلیزم بپردازیم که سیمای جهانی و اجتماعی و جبری آن است . به بیانی می توان گفت که کل جهان هستی و هر آن چه که در آن است در دین است و سیمای دین است و راه خداست که در سه مرحلهٔ کلی یعنی دوزخ ، برزخ و بهشت طی طریق الی الله می شود. خدا خودش این راه را پیموده است و با این پیمودن خلق نموده است و خلقت او دین اوست و به کمال این راه (دین) رسیده و بر عرش فنا شاهد بر خلق است که " چه کسی درستکار تر است." (قرآن) و بشر هم بایستی این راه را طی کند همانطور که همهٔ مخلوقاتِ دیگر نیز مشغول طی این راه هستند و این راه همان موجودیّت آنهاست و راه وجود است تا به او که حق وجود است برسند و نمی توانند که این راه را طی نکنند . او با نظرش از عرش همه را بسوی خود می کشاند . پس آن مراحل سه گانه بایستی طی شود و می شود و در میان بشر برخی هم هستند که سبقت می گیرند و مصداق "السّابقون" می باشند و زودتر از موعد جهانی – زمانی به خدا می رسند و از مقرّبان می گردند و اینان صراط المستقیم (میان بُر) را که همان معرفت نفس است برگزیده اند و در واقع سدّ زمان را شکسته اند و لذا امامان زمان محسوب می شوند یعنی بر زمان خود احاطه و ولایت دارند و دیگر " در زمان " نیستند بلکه " بر زمان " هستند یعنی از اسارت تاریخ رسته اند و قرآن کریم این افراد را که از اولیای او هستند چنین معرفی می کند : " از پس و پیش پاک شده اند و دیگر نه حسرتی از گذشته و نه نگرانی از آینده دارند ." و این همان رستگاری است . یعنی دیگر انسان علّت– معلولی نیستند و مصداق " لم یلد و لم یولد " می باشند و در عرصهٔ صمدیّت (بی نیازی) قرار دارند همانطور که پیامبر اکرم (ص) دربارهٔ علی (ع) فرمود که " علی مصداق سورهٔ اخلاص است . " و امّا مابقی بشریّت مقیم در زمان و اسیر تاریخ هستند و به مرور زمان و با زمان این مراحل را طی می کنند و جبراًًَ طی می کنند همانطور که " السّابقون " و اهلِ معرفتِ نفس این راه را با اختیار و شوق طی می نمایند . یعنی عارفان در این راه خود می روند و ما بقی مردم کشیده می شوند به جبر . و به نظر ما کل بشریّت در عرصهٔ این تمدن جدید جبراً به سر آغاز برزخ رسیده است و مجبور

است از شرّ عذابهای دوزخ (تمدن صنعتی) بر برزخ وارد شود . و می دانیم که قرآن کریم بشارت به آشکار شدن دوزخ داده است و این تمدن ماشینی باهمهٔ خصائلش صفات دوزخ را یکی پس از دیگری آشکار کرده است . یعنی عذابهای فزایندهٔ این دوزخ آشکار شده ، بشریّت را بسوی برزخ میراند. و برزخ همان برهوت نیهیلیزم است در سیمای هنر و ادبیات و سینما و موسیقی وتخدیر که جملگی بشر را به خود- فراموشی دعوت می کند ولی وعده اش نادرست است و خیانت می کند . اینست که پیشتازان هنر و اندیشهٔ این قرن جملگی نیهیلیست ها بوده اند و بشر رنجور و معذّب عرصهٔ دوزخ آشکار را ، دعوت به نیهیلیزم می کنند و نیهیلیزم را به عنوان یک سیستم فلسفی ـ عقیدتی ـ اخلاقی تنها راه نجات از دوزخ معرّفی می کنند و این یک راه بغایت گمراه کننده است که فقط بر عذابها می افزاید و هیچ تسکینی بهمراه ندارد زیرا بشر را در عین حفظ مقام دوزخی اش دعوت به برزخ می کنند . اینست که این نوع نیهیلیزم به سرعت به ریاکاری و نفاق ومکر وسقوط میرود و رفته است . با نظری به بزرگان این نیهیلیزم پیام واحد آنها را درک می کنیم و می بینیم که همهٔ آثار بزرگ ادبی این عصر را نیهیلیست ها آفریده اند: داستایوفسکی، چخوف، تورگنف، اُرو ِل، کافکا، کامو، سارتر، ژید، بکت، الیوت، مان، مارکوز، اکتاویا پاز و امثالهم. در نقاشی نیز همینطور است : پیکاسو ، دالی ، ماگریت ، کاندینسکی و غیره. در سینماهم به همین گونه است: چارلی چاپلین، هامفری بوگارت، مریلین مونرو، اورسون ولز، گراهام گرین، مارلون براندو، برگمن، جان هوستون، هیچکاک، تارکوفسکی، بانوئل، برادران تاویانی، روسیلینی ، فلینی و امثالهم . و مکاتبی هم که در این دوران پدید آمده اند جملگی راه گریز از دوزخ و واقعیت موجود بوده وبیان گوناگونی از نیهیلیزم در طیف گسترده اش می باشد : سور رئالیزم ، نئو رئالیزم ، رئالیزم سیاه ، رئالیزم جادوئی و.... اینها همه سیمائی از یک برزخ کاذب و تصنعی است که با ابزار وامکانات و معانی دوزخی پدید آمده اند و نوعی دوزخ منافقانه و تصنعی می باشد و لذا جز با تخدیر والکل قابل دریافت و مصرف نمیباشد . خود ـ کشی ، تخدیر و جنون تنها محصول عینی وعملی این نیهیلیزم کاذب وتقلیدی است که نامش هنر و ادبیات می باشد و کانون مرکزی ِ القای ِ همهٔ اینها امروزه تلویزیون است و تلویزیون دریچهٔ ورود به این برهوت است ، برهوتی که این اواخر دعوی عرفان کرده است و نقاب معرفت به صورت کشیده است حال آنکه جز خود ـ فریبی مقصود دیگری ندارد و به جهل مرکّب وگمشدگی کامل می انجامد و سر نخ واقعیت به کلی گم می شود . زیرا معرفت یعنی شناخت ِ وضع ِ موجود و نه گریز و چشم فرو بستن بر وضع ِ موجود . این نوع نیهیلیزم عامیانه مثل عینک دودی است تا آدم دیگر دود را نبیند و این همان روش " ماندن در آخرین وضعیت " است ونه خروج از آن . این نیهیلیزم که تحت عنوان هنر و ادبیات و اندیشه های مدرن القاء می شود نه تنها بشریّت را از وضع دوزخی خارج نمی کند بلکه از حرکت طبیعی آن نیز باز میدارد و دعوت به ماندن می کند و نتایج عملی آن هیپی گری و پانک و رپ و امثالهم می باشد که توجیه و تقدیس تبهکاری و فساد و جنون و عذاب است . و امروزه دیگر خبری از امثال چخوف و سارتر هم نیست و کل نیهیلیزم و هنر و ادب و اندیشه اش محصول مواد مخدر والکل است وجبراً پیروانش را هم به همان سو می کشاند . مثل ادبیات کارلوس کاستاندا که تبدیل به فرهنگی جهانی شده است و دعوت رسمی به ال. اس . دی و داروهای روان گردان است . و در وادی فلسفه نیز فقط پراگماتیزم است که به عنوان تنها فلسفهٔ عملی عصر ظهور دوزخ (تکنو لوژی) بر کل بشریت حاکم است و بیهوده هم نیست که این فلسفه از مهد دوزخ یعنی آمریکا سر برآورده است و رسالتش فقط توجیه روزمرّه گی حیات دوزخی است . در پهنهٔ سیاست و اقتصاد نیز این نیهیلیزم بصورت ماکیاولیسم آشکار و بی نقاب و فاشیسم بی تعارف و غارتگریِ عریان عمل می کند .

مارکسیسم جدّی ترین مکتبی بود که برای پیشگیری از این وضعیت وارد میدان شد زیرا اساس فکر مارکس که منجر به سوسیالیزم او گردید اندیشهٔ نجات بشر از " خود ـ بیگانگی " بود که در کل تاریخ تطوّر یافته و در عصر ماشین و کاپیتالیزم به اشدّ جنون و تباهی و انهدام میرسید . مارکس می خواست که از این انهدام پیشگیری کند ولی نتوانست . و این به دلیل ضعف مارکسیسم نبود بلکه به دلیل اجتناب ناپذیر بودن این روند کلی درجهان بود که جز اهل معرفت نفس رازش را درک نمی کند . ژان پل سارتر و برخی دیگر از اگزیستانسیالیست ها سعی فراوان نمودند که آلترناتیوی بین مارکسیزم و کاپیتالیزم بیابند ولی موفّق نشدند و آنها هم نهایتاً نیهیلیست شدند . آثار نهائی سارتر مخصوصاً در " نقد خرد دیالکتیکی " و بین "مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم" علناً به غلبه و اجتناب ناپذیربودن نیهیلیزم اعتراف کرده است .

این نیهیلیزم زودرس و سزارین شده که توسط روشنفکران نیهیلیست غرب بر کالبد بشریت معاصر تزریق شد و فجایع عظیمی ببار آورد از نظر اهل معرفت حقیقی ، بر حقّی مسلّم است و هر چند که به مانند " دوپینگ " کردن در ورزش است ولی بشریت را سریع تر به پایان خط این وضعیت دوزخی میرساند و او را به یأس کامل از این وضعیت کشانیده و لذا میل خروج از این وضع قوی تر و جدّی تر می شود هر چند متشنج تر وجنون آساتر هم می گردد و ضایعات کلان وفجایع فوق تراژیکی بهمراه دارد . امروزه نیهیلیزم همان رسالتی رابر عهده گرفته است و انجام میدهد که در قرون گذشته بر عهده مذهب بود . اینست که هنر و ادبیات جایگزین تعلیمات و آداب مذهبی گردیده است و این بدان معناست که عرصهٔ نفاق و مکر دینی همواره تنگتر می شود و راهی جز از میان رفتن ندارد و این امکان پدید می آید که سیمای کفر واقعی آشکار شود و این خود گامی بزرگ در عذاب زدائی و تشنج زدائی از نفس بشراست زیرا منافقین مذهبی معذّبترین و متشنج ترین ِ

مردم هستند . نیهیلیزم نیز همچون مذهب درجاتی گوناگون دارد واز عالیترین حد تا عامیانه ترین و مبتذلترین مقام قابل درک است و واقع می شود، از نیچه تا سر حد یک پانک در جریان است . پس از مارکسیزم و اگزیستانسیالیزم، نهضت های اسلامی نیمهٔ دوم قرن بیستم آخرین تلاش خود را برای نجات بشر از انحطاط و فرو پاشی ساختمان تاریخی اش انجام دادند و انقلاب اسلامی ایران آخرین کانون این تلاش بود . ولی حقیقت اینست که نیهیلیزم عامیانه در هر سطحی که باشد و بهر کیفیت و اصالتی که باشد مقدمه و دستگرمی ای بر عرفان حقیقی است و موج نخستین بخود - آیی بشراست و لذا ضایعات فراوانی دارد . به زبان دیگر می توان گفت که عرفان و معرفت نفس چیزی جز درجات نیهیلیزم نیست بدان معنائی که دربارهٔ " لا اله " شرحش گذشت . پس عرفان و نیهیلیزم به لحاظ موضوعی ومعرفتی و منطقی قابل تفکیکی روشن و قاطع نیست و نمی توان حد و مرزی بین این دو قرار داد . البته عرفان در سر حد کمالش امری دگر است و نمی توان در آن نیهیلیزم را سراغ گرفت یعنی آنجا که به " الا الله " می رسد دیگر "لا اله " وجود ندارد . نسبت نیهیلیزم به عرفان همان نسبت "لا اله " به " الا الله " است . ولی عرفان در مقام " الا الله " ، دیگر وضعیّتی قابل بیان منطقی نیست زیرا منطق و بیان ماهیتاً اضدادی می باشند و جوهرهٔ نفی و جدال دارند . و " الا الله " مقام اثبات است و لذا قابل بیان نیست . زیرا فقط می توان گفت که خدا چه چیزی نیست ولی نمی توان گفت که چه چیزی هست . نفس ِ سخن بر شرک است زیرا ناقل و منقول هر دو دخیل هستند و این دوگانگی همان جوهرهٔ جدلی یا دیالکتیکی ِ سخن و منطق است و اجتناب ناپذیر است . اینست که مولانا می فرماید :

آنکه را اسرار حق آموختند　　　مُهر کردند و دهانش دوختند

یعنی خموشی . آنکه به حق رسید خاموش می شود و این خموشی مصلحتی نیست حقیقی است . اهل حق اگرمُهر از لب برگشاید و سخن بگوید قیامت بر پا می شود . نیهیلیزم و عرفان را اگر بر طیف واحدی در درجات درک کنیم می فهمیم که نیهیلیزم هم برپا کنندهٔ قیامت است در درجه ای نازلتر . اینست که نیچه خود را دجّال می نامد یعنی نشانهٔ قیامت و پیش درآمدی بر رستاخیز میداند. همهٔ عارفان بزرگ برپا کنندهٔ قیامتهای دوران هستند وقیامت هم مثل هر امری از دین و جهان، درجاتی از نزول و ظهور دارد همانطور که خداوند قیامت رایک روز می نامد منتهی روز پنجاه هزار ساله. و در طول تاریخ مکتوب جهان هرگز تا این حد نیهیلیزم عمومی وجهانگیر نشده است که در این قرن شده و روز به روز بر شدّت و حدّتش افزوده می گردد . و این بدان معناست که بشریّت به موج نوین و حادّی از قیامت نزدیک شده است . عرفان به معنای خاصش یک قیامت خصوصی دروجود عارفان است ولی نیهیلیزم قیامت عام و اجتماعی و جهانی است و این همان است . یعنی نیهیلیزم ، عرصهٔ ظهور عرفان باطنی مردان حق است واین دو ظاهر و باطن یکدیگرند . نیهیلیزم همان عرفان مردمی است . وقتی که یک نفر خالص وپاک شده و از زنجیرهٔ تاریخ برهد جامعه ای وگاه کل بشریّت بناگاه از خوابی عتیق بیدار شده و بخود می آید و با خودش روبرو می شود . نیهیلیزم حاصل این رویارویی انسان با خویشتن است و چون خود را نگرد جز عبث و جهل وجنون خود را نمی یابد و جز مرگ و نیستی بر خود ، عاقبتی نمی بیند. چون یکی بخود آید همه به همان میزان بخود می آیند . منتهی آن" یکی "این راه را بر معرفت و اختیار برگزیده است ولی دیگران به جبر به این وضع مبتلا می شوند . آن یکی عارف است و مابقی نیهیلیست در درجات بی نهایت متفاوت. پس می توان گفت که عرفان و نیهیلیزم دو روی سکهٔ واحد وجود انسان است: شاهد و ناس (مردم). این بدان معناست که بشریّت و کل تاریخ به مثابهٔ نفس واحدی می باشد و موجودیّت ِ واحد است . پس نیهیلیزم حاصل نخستین موج معرفت نفس و رویاروئی انسان با خویشتن است که اکثراً در همین نخستین موج ساقط می شوند و بزرگترین اشکالی که بر روشنفکران نیهیلیست وارد است آن است که این سقوط را تبدیل به ایدئولوژی و مذهبی جدید می کنند و تقدیس می نمایند و این همان کاری است که در لباس مکر هنری و ادبی وسینمائی انجام می شود و جایزه های بین المللی میگیرد . وقتی که به ماهیّت منشاء و کانونهای پخش این جوایز توجه کنیم بیشتر به فاجعه ای که در حال وقوع میباشد آگاه می شویم مثلاً وقتی می بینیم که بخش عمده ای از بودجهٔ این جوایز را امپراطوری جهانخوار "راکفلر" تأمین می کند بهتر متوجه می شویم که این جوایز و این نوع آثار هنری وادبی وعلمی وامثالهم در خدمت معنویّت ورشد انسانی نیستند و بلکه شیطانی می باشند و هیچ جریانی به اندازهٔ استثمارگران و جهانخواران از این پدیده سود نمی برند . و این نوع نیهیلیزم که اساسی ترین بسترش را هنر یافته است نه تنها از ماهیّت معرفت نیست بلکه ضدّ معرفت و ضدّ بخود - آیی می باشد و مهلکترین عنصر تحمیق در تمدن جدید است و خود را روشنفکری ِ آوانگارد و پست - مدرن معرفی می کند . یک نمونهٔ کوچک و بسیار مهلک از چنین هنری در کشور خودِ ما فیلم " پری " از داریوش مهر جویی بود . وقتی این فیلم را دیدم از غایت فاجعه وجهل و نیهیلیزم فلاکت باری که بر داریوش مهرجوئی سایه افکنده به یاد یکی از نخستین آثارش به نام " گاو " افتادم . و به راستی دیدم که اینک خود مهرجوئی است که به فاجعهٔ " مش حسن " مبتلا شده و بکلی مسخ گردیده است . این فیلم نهایتاً یک پیام واضح و گویا داشت و آن این بود که همهٔ روشنفکران ِ نیهیلیست را دعوت به عرفان تأتری - سینمائی می کرد یعنی دعوت به نفاق عرفانی که اشد جهل و خود - فریبی وشیطنت است . و این یک کشف خاصّی نبود که مهرجوئی بدان دست یافته است بلکه

همان فاجعه ای است که کل نیهیلیزم بازاری به آن منتهی می شود و می میرد آنهم نه یکباره که هر روز و ساعت . در چنین فاجعه ای نیهیلیزم از ادامهٔ راه باز می ماند وصدق و وفاداریش را نسبت به معرفت از دست می دهد و حقّه باز و تبهکار می گردد . نیهیلیزمی که در بازار ، عارف وعاشق و شاعر و رمانتیک است و در خفا جنایتکار .

تارکوفسکی و برگمن و فلینی که پیشگامان این نوع سینما بودند وبراستی که در نوع خود اصیل و صادق بودند ره به جائی نبردند و در یأس و پوچی و تخدیر مفرط فرو رفتند تا چه رسد به دنباله روان و مقلّدین شان . مسئله ، فاجعهٔ به بازار بردن نیهیلیزم است . آنهم نیهیلیزمی مدعی نجات ! کمترین انگیزه و معنائی که در نیهیلیزم طبیعی و معرفتی دیده نمی شود و نباید دیده شود ادعا است آنهم ادعای نجات و ارشاد خلق . زیرا در جریان " لا اله " (هیچ چیز قابل پرستش و ارزشمندی وجود ندارد) چگونه می توان کسی را دعوت و ارشاد به سمتی نمود ؟ مگر اینکه حقّه ای در کار باشد و شیطنتی .

یکی از ویژگیهای روانی و شخصیتیِ حاصل از نخستین موج نیهیلیزم (رویاروئی با خویشتن) " نارسیسیزم " است که به معنای خود- شیفتگی میباشد و از مسائل محوری و بنیادیِ روان شناسیِ مدرن و از پدیده های روانیِ خاص عرصهٔ نیهیلیزم و ماشینیزم میباشد که در اعصار گذشته این نوع شخصیّت و روان عمدتاً در مفاهیم اسطوره ای وجود داشته و گاه در ادبیات مطرح بوده است ولی هرگز نمود اجتماعی پیدا نکرده است ولی امروزه یک مرضِ اپیدمیک محسوب میگردد. خود– شیفتگی بیان دیگری از خود ـ محوری به اشدّ ممکن است و این منطق و روحِ ماشین و ماشینیزم و تکنولوژیِ اتوماسیون می باشد که به بشر هم سرایت کرده است و می توان گفت که از بشر به ماشین رسیده و باز به خودش باز گشته و عریان گردیده است . اگر دقت کنیم این مرض را در درجات گوناگون در کل این نسل آخر تکنولوژیکی می بینیم که نیهیلیزم عامیانه و مبتذل را رهبری می کند و کامپیوتر را می پرستد و اشعار عارفانه و عاشقانه زمزمه می کند و به لحاظ رفتار اجتماعی یک دیکتاتور دیوانه است و به یکی از مخدّرات و محرّکات داروئی یا قاچاقی هم کمابیش مبتلاست و احساس نبوغ می کند و جز خودش در این جهان کسی را نمی بیند و تاب کمترین انتقاد را ندارد . پیامبر مشهور این مذهب در تاریخ معاصر آدولف هیتلر است و می دانیم که هیتلر پس از ناکامیهای پی در پی در دوران جوانی اش با محافل تئوصوفی مادام بلاواتسکی آشنا شد و طی چند جلسه ای به ناگاه احساس نبوغ نموده و فکر نجات بشریّت به سرش زد . و می دانیم که هیتلر مقلد اندیشه های نیچه بود و فلسفهٔ خود را با معجونی از اندیشه های مارکس و نیچه بدست آورده بود . همهٔ مقلدان بسوی دیکتاتوری و جنون و نفاق می روند . این سنّت اهل کتاب است . می دانیم که به لحاظ اعتقاد اسلامی و بنا بر نصّ صریح قرآن و نیز به لحاظ تجربهٔ عام بشری ، کل بشریّت جمیعاً وارد دوزخ می شود و در این میان عدّهٔ قلیلی از دوزخ نجات می یابند و وارد برزخ می شوند و این برزخیان تازه وارد اکثراً به فکر نجات بشریّت (اهل دوزخ) می افتند و این وسوسه ای بسیار خام و ابلهانه است و همواره به فساد و بد بختی های کبیر منجر شده است که هم خودِ فرد را به درک اسفل که مقامی بدتر از دوزخ است ساقط می کند و هم پیروانش به عذابهای شدیدتری مبتلا می شوند . خودِ مارکس را هم بایستی در جرگهٔ همین برزخیان تازه وارد دانست و بیهوده نیست که دانته اکثر فلاسفه را مقیم در برزخ می بیند . بنا براین بهترین و آبرومندانه ترین توجیه برای چنین لغزشی چیزی است که مبارزهٔ انقلابی و تعهد اجتماعی نامیده می شود . حال آنکه به لحاظ اعتقادِ قرآنی نیز خداوند هرگز مومنان و اهل معرفتِ حقیقی را مکلّف به چنین مسئولیت های اجتماعی ننموده است وبلکه درست به عکس آنها را از اصرار در هدایت خلق ممنوع ساخته و فقط موظف نموده است که دین را در وجود خودشان خالص کنند و نیز به آنها مکرراً می فرماید که : " دین را در خود خالص کنید و بدانید که دین خالص برای خوشنودی خداست و نه خوشنودیِ مردم و اکثر مردم از دین خالص بیزارند و شرک را پیروی می کنند . " پس یکی از دلایل اصلی انحراف و تباهی موج اول نیهیلیزم و معرفت نفس در اکثر بشر همین وسوسهٔ به بازار رفتن و هدایت اجباری مردم است و در اینجا باز به یادِ اصل سوم نیهیلیزم جرجیس می افتیم که " معرفت قابل انتقال به دیگران نیست " . و اصرار برزخیان تازه وارد در نجات مردم ، آنها را به گمراهی و تباهی می کشاند و با کل جریان معرفت به بن بست می برد و ساقط می نماید و مردم را هم بدبخت تر می کند .

کسی که پوچ شد فاشیست می شود و کوس اناالحق می زند . اکثریت گرایشهای عرفانی این عصر ، کاذب است وظهور و بروز نیهیلیزم منحط و کور است که بر اثر جبر زمانه حادث شده است .

بهر حال هر موجی از نیهیلیزم نویدبخش یک قیامت دورانی و یک انقلاب کبیر است همانطور که انقلابِ کبیر فرانسه محصول نخستین موج نیهیلیزم معرفتی بود که از لوتر و دکارت و اسپینوزا و مونتنی و هیوم و کانت تا هگل و مارکس ادامه یافت و به ناگاه منفجر شد . انفجاری شدیدتر و سریع تر از آن در انقلاب روسیه واقع شد که دست پروردهٔ نیهیلیزم معرفتیِ باکونین و گوگول و داستایوفسکی و تولستوی و چخوف و تورگنف است و برداشتش از لنین. همانطور که انقلاب ۱۳۵۷ایران نیز حاصل نیهیلیزم معرفتیِ کسانی چون هدایت و نیما و آل احمد و شریعتی و طالقانی و بازرگان و حنیف نژادها بود و برداشتش از امام خمینی .

بمیزانی که چیزی در نظر انسان پوچ می شود قدرت تهاجم انسان بر علیه آن شدیدتر می شود . زیرا احساس پوچی و نابودی منشأ شدیدترین قدرتهای دنیوی است . باید دقّت کنیم و در یابیم که چگونه در جریان هر نوع معرفتی فقط وقتی میل به انقلاب پدید می آید ، که عنصر نیهیلیزم شکل گرفته باشد . یعنی فتیلهٔ انقلاب همان نیهیلیزمی است که در معرفت پدید می آید چه معرفت عالمانه و چه معرفت عامیانه . نیهیلیزم از نطفهٔ یأس است : یأس از دست یابی به آرزوها و آرمانها . و فرد در این وضع به خودش می گوید: وقتی که جهان و زندگی برای من نیست هرگز نمی خواهم که برای دیگران باشد ! و این نطفهٔ انقلاب است. در اینجا میل به خود کشی و دیگرـ کشی امری واحد است . علی (ع) می فرماید " یأس ، پیروزی بزرگ است". واین پیروزی را به چند نوعِ کاملاً متفاوت می توان درک نمود . هم به نوعی کاملاً عارفانه و دینی وهم به نوعی کاملاً عامیانه و مادّی و دنیوی . بستگی به آدمش دارد . پس نیهیلیزم به همان شدّت که می تواند تعالی بخش باشد ، می تواند تباه کننده هم باشد و از هر دو نوعش را دیده ایم . نیهیلیزم هم می تواند عارف بپرورد و هم جنایتکار . عارف پروریِ نیهیلیزم را در این مقاله کمابیش نموده ایم و جنایتکارپروری نیهیلیزم را هیچکس مثل داستایوفسکی نشان نداده است و تا آنجا پیش میرود که آدمی احساس می کند که جنایتکاران چه انسانهای شریفی هستند . و البتّه روشی را که داستایوفسکی برای جنایت زدائی از نیهیلیزم پیشنهاد می کند فلسفهٔ رنج است که نوعی مسیحیّت ارتدوکسی را به نمایش می گذارد که خاص جامعهٔ روسیه بوده است که علاوه بر مسیحیّت ، جوهره ای از تربیتِ مذهبی است .

جنگهای چریکی و کلاً تروریسم نیز پدیده ای خاص این قرن و از محصولات نیهیلیزم صنعتی می باشد که هرگز در ادوار گذشته به این حد رایج نبوده و امری نادر محسوب می شده است . مثل نهضت حسن صبّاح که بزرگترین نیهیلیست معرفتیِ تاریخِ هزارهٔ اخیرِ ایران است و بایستی او را تداوم و تجلّی نهضتِ مانی و مزدک دانست که عارفانی خروج کرده از عرصهٔ نیهیلیزم (برزخ) می باشند .

به لحاظ معرفتی مارکس از بزرگترین نیهیلیست های قرن نوزده جهان است و تنها وجه اختلاف او با باکونین که علناً بانی نیهیلیزم اجتماعی ـ سیاسیِ قرن نوزده می باشد در آن بود که باکونین به نیهیلیزم و انقلابی کاملاً طبیعی و مردمی معتقد بود و آنارشیسم را تنها راه یک انقلاب واقعی و سالم می دانست که از بطن آن سوسیالیزم بطور طبیعی و بدون برنامه ریزیِ قبلی پدید می آید ولی مارکس معتقد به نیهیلیزم و انقلاب وسوسیالیزم عالمانه و سازمان یافته بود . و سوسیالیزمِ باکونین بمراتب آتشین تر از مارکس بود . و در عمل تاریخی هم دیدیم که مارکسیست های قرن بیستم روشِ باکونین را برگزیدند و به جنگهای چریکی روی آوردند . و نیز می دانیم که آخرین گروه چریکیِ فعّال در جهانِ مدرن گروه " بادر ماینهوف " بودند که اساساً از اندیشه های نیچه پیروی می کردند و نوعی سوسیالیزم خاص خود را مد نظر داشتند و به انقلاب سازمان یافته اعتقادی نداشتند و همین اواخر انحلال خود را اعلان نمودند و این پایان یک موج نیهیلیستی و سرآغاز موج دیگری است. و این موج جدید همانا خودـ براندازی است که در نقطهٔ مقابل دیگرـ براندازی و انقلابِ اجتماعی میباشد. زیرا نیهیلیزم عامیانه که فرهنگ حاکم بر جوامع معاصر است عملاً و کورکورانه بسوی خود ـ براندازی ملل می رود و این انقلاب بر علیه خویشتن است که هیچ مَفرّی ندارد.

نیهیلیزم به معنائی دیگر همانا جریان فروپاشی اعتقادات و انگیزه ها و امیال و احساسات و فرهنگ سازمان یافتهٔ سنتّی است که بواسطهٔ جامعه و تاریخ به ارث میرسد. یعنی هر اندیشهٔ جدیدی محصول موجی از نیهیلیزم است . نیهیلیزم کارخانهٔ اندیشه ها و آثار نوین است و این امر در دانش تجربی هم مصداق دارد . روان نیهیلیستی است که به ناگاه لئوناردو داوینچی و گالیله وپاسکال و نیوتون را متوجه چیزهائی می کند که هر بشر دیگری هم می توانست دریابد ولی درنیافت . نیهیلیزم ذهن و روان آدمی را به وضعیّت "صفر" سوق می دهد و بقول معروف صفر کیلومتر می کند . البتّه بسیار اندک بوده اند که صبر کافی را برای رسیدن به صفر کامل داشته باشند الاّ عارفانِ حق پرست که تعجیلی برای تبدیل معرفت به معیشت نداشته اند . یعنی اندیشه هایی که در مسیر نیهیلیزم بدست می آید معرفت نیستند بلکه تبدیل معرفت به فنّ و دانش دنیوی است. سوسیالیزم، اگزیستانسیالیسم و بسیاری از ایزم های معاصر از این نوع می باشند. بدین ترتیب میتوان گفت که تمدن معاصر یک تمدن نیهیلیستی است . نیهیلیزم همان رجعت است . رجعت به خویشتن. رجعت به خویشتنِ خویش که همان رجعت به مبدأ می باشد که عین معاد است . پس می بینیم که این حرکتی که چند قرن است بتدریج آغاز شده و مرتباً بر سرعتش افزوده می شود ماهیتاً مذهبی است و امر حق است که آنگونه که باید بجا آورده نمی شود ولی حقّی است که فرود می آید .

در روایات اسلامی و نیز آیات زیادی از قرآن آمده است که آخرالزمان و قیامت مواجه است با ظهور بطون عالم و آدم و ذخیره های زمین آشکار می شود . نمودی از ظهور این ذخیره هایِ بشری و زمینی و طبیعی همین دانش فنّی و تکنولوژی و انواع دستاوردها و کالاهای آن است که حاصل این رجعت است . و باید به لحاظ اعتقاد اسلامی و خاصّه شیعی به یاد آوریم که رجعت به خویشتنِ خویش همان رجعت الی الله است یعنی عرصهٔ قیامت . و تنها خدمت ماندنی و انسانی ای که دانش فنّی و تکنولوژیها به بشر کرده است این است که بشر را نهایتاً از کل دنیا و محصولاتش مأیوس می کند و انسان

مجبور می شود سمت غیب و خدا را جستجو کند و این یک توفیق اجباری است . یعنی بدین لحاظ می توان گفت که دورانی تمام آرزوها و خواب وخیالات بشری متوجه دانش فنّی و تکنولوژی بوده است و امروزه دیگر خود این دانش و فنون یکی پس از دیگری بشر را جواب کرده و بی بنیادی و فریبش را اعتراف می کند و این شکستِ کبیر بستر نیهیلیزم و رجعت جبری بسوی حق است . یعنی ماشینیزم و تکنولوژیسم به عنوان یک فاجعه و جنون کبیر نهایتاً بخدمت حقیقت درآمده و بشر را بسوی آخرت می کشاند . یعنی تنها خدمتِ دانش فنّی در رسوائی و بطالت و مأیوس کردن آن نهفته و نه جنبه های دیگرش . اینست که نیهیلیزم این دوران اساساً و عمدتاً جبری است . حال آنکه نیهیلیزم در ادوار قبل فقط در انگشت شمارانی رخ میداد و اختیاری بود و لذا تعالی بخش و بهشت آفرین و عزیز بود . یعنی فرد اهل معرفت به ارادهٔ خود دست از آرزوها و آرمانهایش می کشید و خود را به وضعیت صفر میرساند و خالص می گشت . یعنی خودش را خلعِ سلاح میکرد. ولی امروزه این ماشین و تمدن فنّی و عوارض و محصولات اقتصادی و سیاسیِ آن است که بر سر بشر می شکند و او را جبراً به ورطهٔ صفر می کشاند . در آیات زیادی از قرآن و سخنان کثیری از علی (ع) ، بطالت وفساد و بدبختی های حاصل از آرزو پرستی (هوای نفس) مذکور است و علی(ع) آرزوها را دامهای شیطان نامیده است و راه اخلاص را همان راه رهائی از آرزوها می خواند . و به لحاظ تجربی هم می دانیم که فقط آرزوهاست که آدمی را به دروغ و مکر و فساد وخیانت ها می کشاند و تباه می سازد .

و نکتهٔ دیگر اینکه نیهیلیزم به لحاظ منطقی و ذهنی، در عصر اندیشهٔ تکنولوژیستی ، بغایتِ دیالکتیک رسیده و کاخ ذهنیت و اندیشه گری را بر سر فرد می شکند و او را پوچ و هلاک می سازد . و بیهوده نیست که دیالکتیک در عصر تکنولوژی سلطان منطق و خدای فلسفه است . بیان نهائی این وضعیت که به لحاظ اخلاقی و استدلالی نمایانگر پوچی تا سر حد جنون است از زبان " برهان گودل " عیان شده است که : " هرچیزی به این دلیل درست است که غلط است . " یعنی خوبی همان بدی است و حق همان باطل است و همه چیز یکسان است . و این مرگِ منطق است که روحش دیالکتیک می باشد و این پایان عرصهٔ اندیشیدن است یعنی سقوط ظن گرائی (به زعم قرآن) که جبراً فرا رسیده است . و علی (ع) می فرماید : "توحید همان رها شدن از ظن است ". و " ظن " در فرهنگ قرآنی مترادف با ذهن و به قول مولانا اندیشه گری است. و البته باید بگوئیم که در معنای قرآنی " تفکّر " امری ورای ظن گرائی و اندیشه گری و خیالبافی است و مختص مومنانِ اهل معرفت است که ماهیت جدلی (دیالکتیکی) ندارد بلکه از نوع مشاهده و نظرکردن است که از پس فروکش کردن طوفان نیهیلیستی پدید می آید . یعنی آنگاه که " ظن " از میان رفت تفکر پیدایش می شود و اینست که علی (ع) ساعتی تفکّر را از هفتاد سال عبادت برتر می داند . یعنی فلسفه ها و ایسم ها محصول تفکّر نیستند بلکه محصول ظن گرائی می باشند و تماماً بر" اگر " های پی درپی استوارند وپدیده های فرضی هستند و نه اصلی . حتّی کل دانش فنّی بر دو فرض محال بنا شده است : نقطه و صفر ، طبق تعریفی که در هندسه از " نقطه " می شود امکان موجودیّتش منتفی است و صفر هم همینطور است ولی در عین حال می بینیم که همهٔ دانش فنی محصول همین دو فرض محال می باشد یعنی بر عدم استوار است . یعنی بر " **nihil** " (هیچی) و اگر غایت این تمدن دو هزارساله هم به نیهیلیزم می رسد عجب نیست زیرا هر چیزی به مبدأ خود باز می گردد و معاد همین است پس این تمدن یک پدیده ای کاملاً مفروض است و لذا با تمامیّتش به انسان مقروض است و هرگز از پس این قرض خود برنمی آید و انسان را ورشکست و نیهیل (پوچ) می کند و در سراب رهایش می سازد . تمدنی که با عدد پرستی و شمارش آغاز شده و در ریاضیات محض غرق گردیده و کامپیوتر را خدای خود قرار داده است محکوم به نابودی است . " هر چه که قابل شمارش است نابود شونده است . " علی (ع) . تمدنی که خدایش ریاضیات است و مذهبش پول است و ایمانش تخدیر و فناست . و نیهیلیزم مدرن فرزند شمارشگری است : دانش عددی و اندیشهٔ عددی! و لذا به عداوت که به لحاظ لغوی هم از مصدر"عدّ" میباشد میرسد و خود را برمی اندازد. در اینجا می بینیم که گویا سورهٔ " تکاثر " مخصوص همین دوران نازل شده است و عاقبت شمارشگری بشر و دوزخ حاصل از این شمارشگری و کثرت طلبی را به بشر گوشزد می کند .

و در آخر به یاد نظریهٔ " امیتولوژی " (**AMITOLOGY**) سوروکین جامعه شناس بین المللی وشهیر روس می افتیم که پس از عبور از جامعه شناسی کاپیتالیستی و سوسیالیستی نهایتاً به نیهیلیزم عظیمی مبتلا گردید و پس از سالها افسردگی در اواخر عمرش با اندیشه های عرفانی شرق و مخصوصاً ایران آشنا شد و جانی تازه گرفت و تنها راه نجات بشر را از این وضعیت ، عشق دانست . عشق غیر جنسی که منظورش همان عشق عرفانی و دوقلوئی است که بین پیر و مرید مطرح می باشد. ولی اشکال بنیادی این نظریه آن است که او می پنداشت که عشق عرفانی و رابطهٔ پیر ومریدی (مثل مولانا و شمس) یک امر تصنّعی و تقلیدی است که می توان مثل یک ایدئولوژی و سرمشق (مثل مارکسیسم) پیاده اش کرد . او اگر دکّانهای مکّارانه و تبهکارانهٔ درویشی ایران و هند را از نزدیک می دید چنین تزی را نمی داد . بهرحال معلوم می شود که رادیکالترین فرزانگانِ دردمند غرب مثل سوروکین و ژید و وایتهد و هرمان هسه و یاسپرس و برگسون و یونگ نهایتاً عرفان شرق را تنها راه نجات بشر یافته اند . اینها کسانی هستند که در غایت نیهیلیزم پشت درب عرفان توحیدی قرار

گرفته اند و برزخ را به پایان رسانیده اند . بدون تردید اینها بسیار مسلمان تر و شیعه تر از صدها میلیون مسلمان و شیعه در جهان هستندکه هرگز بر معرفت نفس (صراط المستقیم) وارد نشده اند .

انسان چون با خودش روبرو می شود در نخستین نگاه پوچ می گردد و در نگاه نهائی خدا می بیند . اولین نگاه نیهیلیزم است و آخرین نگاه عرفان . از اولین تا آخرین نگاه بی نهایت نگاه وجود دارد که یکی درمیان پوچی و خدا را در جلوه های گوناگون به نمایش می گذارد و هر نگاهی نگاه بعدی را پدید می آورد و نگاه قبلی را نفی می کند . نیهیلیزم موتور محرّکهٔ تاریخ و روان بشر است .

وانسان بمیزانی که از آرزوهای خود خلع ویا ساقط می گردد امکان رویاروئی با خود را می یابد یعنی آدمی یا در شکست دادن خود و یا در شکست خوردن خود با خود روبرو می شود و این معنا را کارل یاسپرس به دقّت شکافته است و از بطن آن فلسفهٔ اصالت شکست را پدید می آورد که البتّه به نظر ما کاری ضدّ معرفتی است . به هرحال این دو نوع شکست ، ماهیّت و عاقبتی کاملاً متفاوت دارند .

نیچه می گوید که انسان آن است که بر خویشتن فائق آید . یعنی بر آرزوها و امیال وعواطف و هرآنچه که " خود " را تشکیل می دهد فائق آید . یعنی تمامیّتِ " خود " را زیر پا نهد و از خود فرا رود . و این یک معنای درجهٔ اوّل عرفان اسلامی است که از دهان امثال نیچه و یاسپرس بیرون می آید و می دانیم هیچ یک از این دو با اسلام و عرفان اسلامی آشنائی نداشتند و در آثارشان هرگز چنین آشنائی به چشم نمی خورد و این ره آورد آنها در وادی معرفت نفس است . و فرا رفتن از آرزوهای خود یعنی فرا رفتن از ذهنیت خود که کارخانهٔ آرزو سازی و آرمان تراشی است . و فرا رفتن از ذهن یعنی فرارفتن و گذشتن از کل دنیای مادی و هر آنچه که برای " خود " در این جهان متصوّر و ممکن است . و البتّه این کاری کبیر است و بمانند شکافتن طاق آسمان است . و گسستن از زمان است . و انسان یا بایستی خودش از دنیایش بگذرد و یا دنیا از او می گذرد و او را بخود وا می نهد . اوّلی عرفان است و دوّمی نیهیلیزم . و این جلوه ای از معنای مرگِ قبل از مردن است که علی (ع) میفرماید. برای همین است که اکثریت مردم در دوران کهولت دچار حالات و اندیشه های نیهیلیستی می شوند و این یک قاعده همیشگی بوده است . ولی امروزه بمدد ایدئولوژیها و تکنولوژیها ، بشر خیلی سریعتر به پایان دنیایش می رسد و برعرصهٔ نیهیلیزم وارد می شود و در پایان قرن بیستم می بینیم که نسل جدید در همان سرآغاز جوانی نیهیلیست است یعنی پیر و فرسوده و نومید است . بروز خشونت وجنون و فساد و خودکشی و اعتیاد در جوانان امری کاملاً جدید است که بصورت یک پدیدهٔ همه جائی در آمده است که در اشکال گوناگونی همچون هیپی گری و پانک بازی و درویشی نیز پیچیده می شود تا توجیه منطقی پیدا کند زیرا انسان در همه حال محتاج توجیه خویشتن است یعنی میخواهد منطقی بنماید . ولی در عرصهٔ نیهیلیزمهای شدید ، منطق تنها چیزی است که دیگر نه امکان پذیر است و نه بدرد می خورد . برای همین است که همهٔ مکاتب شبه عرفانی مدرن علناً در حال تدوین مکتب اصالت جنون هستند . و مسئله اینست که اشدّ نیهیلیزم هم جنون کامل و واقعی نیست که فرد را به نسیان کامل و بیگانگی کامل از خود برساند وراحت کند بلکه وضعی بین عقل وجنون است که فرد را در مرز خیال و واقعیّت موجود سرگردان ساخته و هر نوع تشخیص و اراده ای را از او گرفته و امکان انتخاب را در مرحلهٔ نهائی در او نابود می کند . و در اینجاست که تبدیل به مهره ای بی جان شده و در اختیار آدمخواران حکومتی و جهانخواران بین المللی قرار می گیرد و به مصرف می رسد ، به مصرف تکنولوژیهای علمی و صنعتی وسیاسی واقتصادی وهنری و غیره . یعنی نهایتاً این تکنولوژی است که خود انسان را یعنی خالقِ خود را به مصرف می رساند و تبدیل به تفاله می کند . و از آنجا که " آدم ، آدم است " بطور روزافزونی بایستی بر مصرف مواد تخدیری و مسکن های خود بیفزاید تا کمتر احساس درد نماید و در حال کرختی وخواب تباه گردد. می بینید که شرح نیهیلیزم نیز کمتر از خودِ نیهیلیزم هولناک نیست. و "کافران را می بینی که چگونه بر آتش دوزخ صبورانه میسوزند." قرآن-

به عنوان جمع بندی می توان گفت که عوامل زیر پدید آورنده و تشدید کننده و سرعت دهندهٔ نیهیلیزم می باشند :

1- آرزوها – که به هر حال و در هر شرایطی از زندگی اصولاً به کعبهٔ مقصود و آرمانی نمی رسانند و ناکام کننده هستند . یا هرگز برآورده نمی شوند ویا اگر هم برآورده شوند موجب عذاب و حسرت و پشیمانی می شوند و بطالتِ آرزوها را بر ملا می نمایند .
2- شکستها - که خود از عواقب آرزوپرستی می باشند و در نفس آرزوها نهفته است که به مرورزمان آشکار میشود.
3- حوادث - وقایع غیرقابل پیش بینی اعم از خوب یا بد که موجب انحلال جنبه هائی از اندیشه و اعتقادات و تجربیات می شود . مرگِ نابهنگام ، انقلابات یا حوادث طبیعی مثل طوفان و زلزله ها و امثالهم که خللی در مرکزیّت اندیشه گری سیستماتیک پدید می آورند .

4- عشق ـ عشق نیز از مهمترین حوادثی است که بسیاری از زمینه های ذهنی و اعتقادی و سنتیِ کهن فرد را درهم می ریزد وگاه بکلی پاک می سازد و فرد را منقلب می نماید و این خلّاق ترین ومعرفتی ترین نوع نیهیلیزم است .
5- کتاب ـ کتاب گرائی و پیروی از دانش عاریه ای نیز امروزه همانطور که گفتیم زمینهٔ اصلی پیدایش نیهیلیزم است زیرا این پیروی همواره دچار ابطال و شکست می شود .
6- تکنولوژی ـ همانطور که شرحش رفت ماشین و صنایع به بسیاری از آرزوهای فانتزی انسان جامهٔ عمل می پوشانند ولی آدم احساس می کند که با اینکه به بسیاری از خواسته هایش رسیده ولی گویا هیچ خوشبختی و رضایت و امنیت برایش پدید نیامده و بلکه بیش از پیش پوچی خود را لمس می کند و بر نگرانیهایش نیز افزوده شده است و خودِ ماشین و عوارض آن تبدیل به خطرهای جدیدی شده که شرّش بر خیرش فزونی جسته است و دردها و عذابهای جدیدی پدید آورده است . دراین عصر ، تکنولوژی وکتاب ، دو عامل تشدید کنندهٔ نیهیلیزم می باشند . تکنولوژی وکتاب را به لحاظ کلی نمی توان بانی نیهیلیزم دانست بلکه قدرتمندترین عامل تشدید کننده وتسریع کنندهٔ آن باید دانست .
7- فقر و تنگدستی همواره درطول تاریخ از عوامل بنیادی بشر در شیوع نیهیلیزم بوده است . بقول شاعر :

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق

احساس فقارت و ترس از گرسنگی و نداری هرگز در طول تاریخ همچون امروزه بصورت یک پدیدهٔ اپیدمیک مرسوم نبوده است . و این احساس چه بسا در طبقات بالای جامعه شدیدتر به نظر می رسد . تجربه نشان می دهد که فقر اگر واقعی باشد اساساً سمت و سوی نیهیلیزم معرفتی ودینی پیدا می کند ولی اگر کاذب و روانی باشد (مثل امروزه) به سمت نیهیلیزم تبهکارانه می رود .

8- خفقان ـ دیکتاتوری و ستم وخفقان و سانسور و سرکوب نیز از عوامل اساسی دیگری در پدید آمدن نیهیلیزم است که امروزه بیش از هر دورانی دیگر نمودی عمومی وجهانی یافته است ، اصلاً فاشیسم پدیده ای نیهیلیستی و نیهیلیزم آفرین است .
9- جنگ ـ حملهٔ مغول در اعصار گذشته و حملهٔ عراق در تاریخ جدید دو نمونهٔ عریان از عواملی هستند که نیهیلیزم را در سطح جامعه انتشار می دهند . گرایشات کاذب عرفانی در این دوره پس از جنگ و اشاعهٔ خانقاهها در دورهٔ حملهٔ مغولها دو نمونهٔ برجسته از این واقعیّت می باشند . در غرب نیز اوج ظهور نیهیلیزم مربوط به دوران جنگهای جهانی است . جنگهای داخلی آمریکا نیز موجی از عواطف و اندیشه ها و ادبیات نیهیلیستی را به همراه آورد که پو و وایتمن دو تن از برجسته ترین سخنگویان آن می باشند .

وباید بدانیم که اینها جملگی اسباب نیهیلیزم می باشند ولی منشأ اصلی و همیشگی نیهیلیزم وجود خود انسان است که در عالم هستی غریب و مهجور افتاده است . و نیهیلیزم حاصل جستجوی انسان در معنائی مقبول و ارضاء کننده و جاودانه از خویشتن است . نیهیلیزم حاصل ناکامیِ انسان در خدا دیدن خویشتن است . نیهیلیزم موجی جاودانه است که انسان را بسوی خدا میراند ، نیهیلیزم حاصل تجربهٔ فنای خویش است در مقابل حس خدائی که در ذات پرپرمی زند . انسان از عدم آفریده شده است و لذا مبدأ او نیستی است و نیهیلیزم حس ازلی انسان از خویشتن است و لذا بوی فنا و پوچی می دهد . نیهیلیزم ، فحشی مقدّس و اجتناب ناپذیر است . بهترین انسانهای تاریخ از قلب اشدّ نیهیلیزم برخاسته اند : بودا ، خیّام ، حافظ ، مولای رومی ، شکسپیر ، سقراط ، فلوطین ، نیچه و غیره . نیهیلیزم همان فطرت مذهبی انسان است که گاه جز به خویشتن تعهّدی ندارد و موجب هدایت است و گاه به دنیا آلوده شده و موجب ضلالت است . غایت نیهیلیزم آنگونه که در اصل نخستین جرجیاس آمد انکار کامل وجود است خاصّه وجود خویشتن . و این به لحاظ معرفتی همان مقام فنا ست که کمال معرفت عرفانی در اسلام قلمداد شده است همانطور که دربارهٔ امامان ما و خاصّه علی (ع) و برخی از عرفا مثل بایزید بسطامی آمده است که فنای در وجود خدا شده بودند .

پس در واقع امامان و انبیای اولوالعزم و عارفان کامل مظهر کمال نیهیلیزم و نیهیلیست های کامل هستند و ادعای نیچه در این مورد گزافه است مگر اینکه دوران خموشی سالهای آخر عمرش را به این حساب بگذاریم .

نیهیلیزم یعنی احاطه یافتن برجهل خود و پذیرش این جهل تا به انتها . و در موج بعدی احاطه یافتن بر فنای خود و پذیرش این فنا . و در وادی ارتباط نیز خموشی پیشه گرفتن . و اینها که اصول نیهیلیزم جرجیاس است دقیقاً همان اصول و مبانی عرفان اسلامی است .

و اما آنچه که نیهیلیزم را به عنوان اندیشهٔ تباهی وفسادآفرین معرفی نموده و در نقطهٔ مقابل عرفان و دین قرار میدهد تقلید و سوء استفاده از شعائر آن است . و اصولاً مقلدان هر مذهب و مکتبی علّت اصلی تحریف و مسخ حقایق آن مذهب و مکتب بوده اند . و تقلید بر ماهیّت کبر و انکار و مکر بشر پدید می آید و نه بر نیّت پیروی . همانطور که بزرگترین تحریف کنندگان دین محمد (ص) ، مسلمانان بوده اند و نه دیگران . پس آنچه که به نام نیهیلیزم در بازار است ضد نیهیلیزم است .

نیهیلیزم یعنی اعتقاد به پوچی و بطالت دنیا و هر ارزشی که از آن برمی خیزد . و این سنّت عقیدتی همهٔ حق پرستان جهان بوده است و اصل اوّل اخلاق دینی .

دربارۀ شناخت شناسی

قبل از هر چیز واجب است که تکلیف واژۀ "شناخت" را به لحاظ معنا و کاربردش معلوم کنیم .

"شناختن " آیا به معنای منطقی کردنِ دریافت انسان از جهان است و یا به معنای خود " دریافتن " است ؟ عموماً منطق و بیان کردن را همان شناختن می دانند و هر چه که قابل بیان نباشد گویا شناخته شده نیست و این یک اصل تغییرناپذیر در فرهنگ و اندیشۀ عامیانه و عالمانۀ غربی است . در اندیشۀ غربی جز انگشت شمارانی ، شناخت را همان بیان منطقی می دانند و بیان منطقی هم بیانی است که در آن تناقض و تضادّی نباشد . و این تعریف از شناخت امروزه جهانگیر شده است . یعنی جهان بسوی منطقی شدن می رود و این همان غربی شدنِ جهانِ بشری است به لحاظ فرهنگی . و به همین دلیل است که دریافتهای قلبی و روحی از جهان در حال انقراض است و مورد انکار تمدن جدید قرار گرفته است مگر آن دریافتهایی که قابل بیان منطقی باشد . و امّا ماهیّت و معنای دقیق منطق وبیان منطقی چیست ؟ خیلی خوب میدانیم که هر کس و گروه یا ملّتی برای خود منطق خاصی دارد که چه بسا از نظر دیگران غیر منطقی و ضدّ منطقی می آید . و امّا جهانی شدن منطق غربی به معنای حسابی و ریاضیاتی شدن منطق است . مثلاً می بینیم که حتّی کسی مثل " ادموند هوسرل " آلمانی که از پرچمداران منطق اشراقی و عرفانی و غیر ماتریالیستی در قرن بیستم است در مکتب خود که " پدیده شناسی" نامیده است سعی فراوان نمود تا ریاضیات و علم حساب را تفسیر روان شناسانه و متافیزیکی نماید که نهایتاً موفق هم نشد و مکتب او در گردابی از واژه های معلّق گُم شده تا چه رسد به دیگران .

تلاش هوسرل در این نبود که به شناخت فوق عددی برسد بلکه این بود که شناخت ریاضیاتی تمدن غرب را تبدیل به شناختن انسانی و معنوی و ناب نماید و دانش ناب را از بطن فلسفه غربی که بنیادش بر ریاضیات و نظریۀ آتومیسم است ، استخراج نماید . او میخواست از یک جریان باطل ، نور حق استنتاج نماید و نتوانست . او به بطالت منطق غربی آگاه شده بود ولی می خواست این بطالت را تبدیل به حقیقت نماید و با ابزار باطل به حق برسد .

تنها بیانی که بر حسب ظاهر بی تناقض است علم حساب و معادلات و مجموعه های ریاضی است . منتهی مکری که در این منطق وجود دارد بسیط و گام به گام و تبدیل شونده است و چون در ریاضیات بسوی بی نهایت میرود لذا این تناقض در افقهائی دور پنهان می شود و در علائمی مثل (بی نهایت) مخفی میگردد. مثل امواجی که در اقیانوس بی انتهائی از چشم دور می شوند نه اینکه نابود شوند . یعنی مکر و سحر ریاضیات در این است که تناقضات منطقی خود را مرتباً تبدیل و تحویل می کند به عدد یا علامت یا مجموعه و معادله دیگری و این وضع تا بینهایت ادامه دارد و آدمی فریب میخورد و غایت این فریب در معنای فرضی و غیر واقعی (بی نهایت) گم و گور می گردد و انسان می پندارد که تضاد ، محو و نابود شده است و از شرّش نجات یافته است . ولی ادموند هوسرل که خود تحصیلات ریاضی هم داشت بر این فریب آگاه بود و به دام روش سنتی آن نیفتاد و نعل وارونه زد و نام این روش را " کاهش منطقی " نامید . کاهش منطقیِ هوسرل از این قرار بود که بجای اینکه قدر و معنای نهائی و اصلی و ناب هر چیزی را با افزودن چیزها و معانی دیگری بر آن بدست آوریم بیائیم و روش معکوس را انجام دهیم و ارزش ها و چیزهائی را که یک پدیده با خود دارد از آن سلب نموده و بتدریج آنرا کاهش داده و لخت کنیم . در جریان لخت کردن پدیده ها نهایتاً چیزی باقی می ماند که می توان بر حسب سلیقه و ذوق کلامی آنرا "هیچ" ، "نیستی" و یا " وجود محض " نامید : یعنی نیهیلیزم یا اگزیستانسیالیزم حاصل ادامه نهضت پدیده شناسی در غرب بود که توسط پیروان هوسرل تدوین شد : هایدگر ، سارتر ، یاسپرس و دیگران . یعنی بجای اینکه بر شمارش بیفزائیم و بسوی بی نهایت برویم از شمارش بکاهیم تا به صفر هر پدیده ای برسیم . این معنای واقعی نهضت پدیده شناسی هوسرل بود که یک قرن تمام متفکران و فلاسفۀ پیشگام غرب را بخود مشغول داشت و مکتب فلسفی و هنری و ادبی و روان شناسی و منطقی پدید آورد و جملگی به یک جا رسیدند و آن " پوچی " بود که نامهای مستعار گوناگونی داشت : اگزیستانسیالیزم ، نیهیلیزم ، آبستره ، سورئالیزم و.... جالب اینکه خود هوسرل به امید رسیدن به معانی و حقایق بزرگ عرفانی و روحانی و متافیزیکی و انسانی دست به این روش فلسفی ـ منطقی زد . لذا تجربۀ این مرد بسیار گرانقدر و عبرت انگیز است . این راه و روش " کاهش منطقی " بازتاب اجتماعی قابل توجهی هم در غرب پدید آورد که مهمترینش نهضت هیپی گری است که مشابه درویشی گری خیالی و تقلیدی مشرق زمین بود . و معلوم می شود که این نهضت فکری و کاهش منطقی که در غربِ قرن بیستم رخ داد در شرق قدمت بسیار زیادی دارد و این انحراف از هزاران سال پیش در شرق هم پدید آمده و به بن بست و پوچی رسیده است منتهی به روش خاص خودش و در شرایط زمانی و مکانی خاص خودش بازتاب خاص خودش را داشته است . همانطور که هوسرل و هایدگر تحت تأثیر و تقلید از سقراط و حکیمان راستین

یونان باستان به این نتیجه رسیده اند و در شرق هم تحت تأثیر و تقلید از حکیمان بزرگی مثل بودا و علی (ع) و شمس و دیگران این واقعه پدید آمده و به پوچی رسیده است . و این بدان معناست که این وادی نه به لحاظ آداب و نه به لحاظ منطق قابل تقلید نیست و به حساب در نمی آید . معضلهٔ ابجد وجفر و اسم اعظم در میان دراویش حاصل همین تقلید است .

و امّا باز گردیم به نکتهٔ آغازین مقاله که آیا شناختن همان بیان منطقی است و یا اینکه بیان منطقی یکی از نشانه های شناخت است و یا اینکه بیان منطقی ، انحرافی در شناخت است و یا اینکه بیان منطقی اصلاً مانع شناخت است و یا اینکه بیان منطقی وسیله ای برای انتقال شناخت به دیگران است . بهرحال هر یک از این آیاها طرفدارانی داشته است و مکاتبی پدید آورده است . ولی تأمل کردن در رابطهٔ بین بیان و شناخت ، خود از اصول شناخت شناسی می باشد .

باز گردیم به ماهیّت خود شناخت . آیا دیدن ، لمس کردن ، بوئیدن ، شنیدن ، دوست داشتن ، مایل بودن ، نفرت ورزیدن ، شاد بودن ، افسرده بودن ، حرف زدن ، خواب دیدن ، راه رفتن ، کارکردن ، غذاخوردن ، قضاوت کردن ، برنامه ریزی کردن و .... هر یک درجه ای از شناختن و یا نشانه ای از شناختن و یا روشهائی برای شناختن هستند؟ دیدن ، یک جریان شناخت است . مثلاً سیبی روبروی من است و من متوجه آن هستم . در این توجّه ، شناخت جاری است و اصلاً خودِ این توجّه میل به شناخت است . اینکه خودِ این توجّه تا چه حدّی ارادی است یا نیست یک نکته بسیار باریک و اساسی در ماهیّت شناخت است . اینکه چه می شود که من یکدفعه به یاد سیب می افتم خود نکته ای است که راه را بر منطق عددی (ریاضیاتی) می بندد و تفکر متافیزیکی و فوق عددی را موجب می شود . یعنی منطقی را پدید می آورد که فقط بر اضداد استوار می شود و و لذا به لحاظی غیر منطقی می نماید . همانطور که کلیّهٔ مباحث متافیزیکی و فلسفهٔ وجود بر اشدّ اضداد منطقی بنا شده است و ضد ریاضی است زیرا میل انسان به چیزی و توجّه به پدیده ای و نقطهٔ آغاز شناخت انسان همواره از هیچی و صفر است یعنی از فیزیک و ارادهٔ مادّی و منطقی و حسابی نیست . یعنی با برنامه قبلی نیست یعنی خودی نیست بلکه بی خودی وفوق خود است و وارده است یعنی متافیزیکی و غیبی است . و لذا به حساب در نمی آید و در رابطهٔ با حساب خودی در تضاد می افتد و بیانش غیر منطقی و متناقض می گردد . این تضادّ به لحاظی تضادّ خود با بی خود است و تضاد بین فیزیک و غیر فیزیک است و تضاد بین حساب و بی حسابی است و تضاد بین مادّه و معنای آن است . زیرا منطق حسابی که منطق حاکم بر عموم بشر است و جز این منطقی دیگر را نمی شناسد همان بیانِ مادّیِ معنای یک چیز است و به لحاظی تبدیل معنا به مادّه است و به لحاظی تعریف مادّی از مادّه است . ولی انسان هرگز از چنین بیانی راضی نمی شود و ماده را بیشتر از ماده می خواهد و از ماده چیزی بیشتر از خود مادّه طلب می کند . این میل انسان موجب شده است که همواره هر موج از منطق دیر یا زود بر سر خودش می شکند و باطل می شود : منطق هندسی ، منطق شیمیائی ، منطق مکانیکی ، منطق پولی ، منطق سیاسی ، و ... . و همهٔ اینها شعباتی از منطق عددی است .

بنابراین خودِ شناخت بر چیزی استوار است و از جائی می جوشد و از منبعی القاء می گردد که قابل شناخت نیست یا لااقل قابل شناخت منطقی نیست . در اینجا منطق به اصل خود رجوع داده می شود و منظور همان بیان کردن است بهر طریقی و لفظی . و اگر هم بیان شود قابل قبول و راضی کننده نیست و تبدیل به یقین باطنی و اطمینان مورد نیاز انسان نیست . منطق را اگر به همان معنای نطق کردن بگیریم خیلی روشن تر و درست تر است و همهٔ منطق ها را در بر می گیرد . پس شناخت در وادی بیان (منطق) نهایتاً و در حدِّ کمالش به پوچی و نیستی می رسد . این پوچی و نیستی را البتّه می توان خدا هم نامید وگفت که منبع وعلّت و توجّه انسان به هر چیزی و اصل شناختن همان خداست . ولی در اینجا بهتر است از کلمهٔ خدا استفاده نشود به دو علّت : یکی به لحاظ اعتقاد مذهبی و دیگر به لحاظ انحراف معرفتی . به لحاظ معرفتی واژهٔ " خدا " ما را به دریائی از تناقضات می اندازد تناقضاتی که جملگی خیالی هستند و می توانند بسیار فریبنده وخطرناک باشند و هستند وحاصلش جز خود- فریبی وریا و خرافه وجنون نیست . ولی به لحاظ اعتقادی هم خدا غیر قابل بیان است و هر چه که بیان شود خدا نیست . پس چه به خدا اعتقادی داشته باشیم و یا نداشته باشیم بهتر است که در بحث معرفت دور این واژه را خط قرمز بکشیم تا هم دین ما سالمتر بماند ، اگر اهل دین باشیم و هم عقل ما سالمتر بماند ، اگر طالب معرفت باشیم .

من پیشنهاد می کنم که به جای واژهٔ " شناخت " از واژهٔ " دریافت " استفاده شود که مترادف واژهٔ " درک " می باشد . بدین طریق می توانیم " شناخت " را هم که عموماً همان دریافت و درک ذهنی و شرح وبیان ذهنیّت است ، نوعی دریافت محسوب داریم و بگوئیم درک ذهنی . مثل درک چشمی ، درک گوشی ، درک قلبی ، درک روحی ، درک عصبی ، و... . درست است که ظاهراً کانون ادراک حواس پنجگانه درمغز است ولی منظور ما ازذهن ، مغز نیست . بلکه یکی از ادراکات مغز است . همانطور که حتّی عواطف قلبی هم نهایتاً در مغز است که به دریافت کامل می رسد و این دریافت آشکار میشود. مسئله اینست که عموماً انسان وقتی که توانست دریافتی را درمغزش تبدیل به واژه نماید و قابل انتقال به زبان کند ، حس می کند که دریافتی کامل است . پس بیان ، نقطهٔ پایانی یک دریافت است ، این بیان چه بر زبان بیاید یا نیاید مهم نیست مهم اینست که بیان امکان پذیر شده باشد. و اصلاً آنچه که ذهنی و ذهنیّت نامیده می شود کارخانه ای است که هر دریافتی را

تبدیل به بیان می کند و بدین گونه است که آن دریافت ، کامل تلقّی می گردد .همانطور که میدانیم حتّی عالیترین ادراکات و دریافتهای بشری در پیامبران خدا نهایتاً تبدیل به بیان شده و کتب آسمانی محصول این بیان هستند . می دانیم که دریافت پیامبران ، دریافتی قلبی و روحی بوده است . پس بیان محصول نهائی کار مغز است که دریافت انسان از جهان مادّه را تبدیل به کلمه می کند . پس سخن همان مادّه ای است که انسانی شده است . یعنی کلمات همان مادّهٔ انسانی شده می باشند. یعنی جهان هستی در انسان تبدیل به کلمات می شوند و این همان جریان تبدیل ماده به معناست و کل جریان شناخت است. پس انسان کارخانهٔ تبدیل مادّه به معناست . ولی خیلی خوب می بینیم که آدمی خودش با ارادهٔخودش جهان را دریافت و تبدیل به معنا نمی کند و این دریافت وجریان تبدیل با اراده و علم و قدرت دیگری انجام می شود . این یک دعوی ِ اعتقادی نیست بلکه کاملاً حسّی است و هیچکس با اندک تأملی در خودش قادر به انکار این حقیقت نیست . و این نکته همان شاه کلید و اصل ِ نخستین ومحوری ِ شناخت و شناخت شناسی است . یعنی انسان خودش به شناخت چیزی نائل نمی شود بلکه اراده و قدرت برتر از انسانی که در وجود انسان حاضر است و در گوهرهٔ هستی او ناظر و موجود است ، جهان را به انسان معرّفی می کند . و انسان متحیّر می ماند که آیا آن موجود برتر از خود که در خود است ، خود انسان است یا این موجودی که سخن می گوید . و ما در اینجا به نخستین معمّا و تضادّی که در جوهرهٔ هر شناختی نهفته است رسیده ایم . پس می بینیم که در وادی منطق ، انسان یکی نیست بلکه دوتاست. و لذا از همین جاست که شمارش شروع می شود و منطق را عین حساب می کند و نهایتاً در ریاضیات محض محو می سازد . و هیچ بشری چون مولای رومی نتوانسته است این واقعهٔ وجودی را وصف کند :

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی	هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنـــانم ای نـــگار ختنـــی	کاندر عجبـم که من منم یا تو منـــی

چون انسان خودش نیست پس نمی تواند خودش را بیان کند ولی چون خودش است پس بیان می کند و چون بیان کرد میبیند که بیان نکرده است . پس هر فردی دوتاست : منطقی و غیر منطقی . منطق همان مادیت اوست و غیر منطقی هم معنویت اوست . و همین انسان منطقی است که به واسطهٔ منطقش به وجود آن موجود منطقی که در درون خود دارد پی میبرد و پی میبرد که آن موجود اصلاً منطقی نیست و در عین حال می بیند که این منطق هم از آن موجود غیر منطقی است. یعنی آن موجود غیر منطقی ، منطق را از خود سلب و دور نموده و از آن بیزار است و بقول مولانا: جناب حضرت حق لاابالیست!

به زبانی ساده تر هر انسانی دو تاست : خاموش و ناطق . و معلوم است که آن خاموش است که جهان را دریافت می کند و چون درکش نمود و تبدیل به بیان فرمود از خودش بیرون میراند و آن درک بیرون رانده شده همان انسان منطقی است . و "هیوم" راست می گوید که " من خودم را فقط در درک چیزهاست که درک می کنم " . یعنی "من" منهای چیزها (جهان برون) در نزد خودم وجود ندارم . پس " دریافتن " و "بیان کردن" (که همان شناختن باشد) دو موجودیّت هستند و دو جلوه و یا دو سمت ِ وجود انسان می باشند و یا دو عمل از وجود انسان هستند : گرفتن و پس دادن . و کل جریان شناخت هم چیزی جز جریان ِ گرفتن تا پس دادن نیست . گرفتن بی صداست و پس دادن صدادار است . گرفتن غیر منطقی است ولی پس دادن منطقی است . ولی این صدا (منطق) همواره معنای نهائی خود را در خاموشی (غیر منطق) می یابد . یعنی انسان صدای خود را فقط در پژواک دیوار ِ سکوت ، میتواند شنید . برای همین است که منطق وقتی می خواهد که به اصل و نسب خود پی ببرد و راز تضادّ درونی خود را بفهمد و غایت خود را بیابد یا باید خاموش شود یا شاعر . علاقهٔ شدید اگزیستانسیالیزم های غرب به شعر و نیز شاعرپیشگی عارفان شرق از همین روست . شعر چیست و چه می کند ؟ شعر منطق را ویران می سازد و ذهن را تبدیل به خرابات می کند و چه بسا صاحبش را به جنون می کشاند . بهرحال خود منطق از بطن غیر منطقی ِ خود حکم می کند که در چنین مواقعی انسان خموشی پیشه کند و ویتگنشتاین یکی از انگشت شمار متفکّران جدّی غرب معاصر به خوبی به این حقیقت پی برده است و دعوت به خموشی کرده است . درعین حال شعار نهائی همهٔ عارف مشربان شرقی هم خموشی بوده است و در وادی دین هم که حضرت محمد (ص) آخرین و کاملترین انسان منطقی است که به کمال منطق رسیده ، نبوّت (خبرآوری ـ منطق گرائی) را ختم کرده است و پیروان مخلصش را دعوت به خموشی کرده است و قرآن هم شعرا را سرزنش و اخطار نموده است و ادامهٔ راهشان را گمراهی نامیده است و توبیخ و سرزنش مستمرّ اهل کتاب (منطق پرستان) در قرآن نیز از همین روست .

بنابراین می توان گفت که شناخت از منطق شروع می شود و در بی منطقی که همان خموشی است کامل می گردد . و چون مبدأ و منبع منطق همان خموشی و بی منطقی است لذا منطق پس از یک دور کامل در جهان ، به مبدأ خود رجعت می کند و این یک دور کامل شناخت بشری است که به لحاظ دینی سیر ِ از از نبوّت است تا ولایت وجودی که همان امامت باشد و امام همان نبی ِ خاموش و کامل شده است . و آن نبی که خاموش باشد مسلّماً کسی او را در وادی نطق و بواسطهٔ منطق نمی

شناسد و این همان ماجرای غیبت است که در شیعۀ دوازده امامی مطرح می باشد و یک واقعیّت منطقی می باشد و این غیبت کمال منطق است و فقط کاملان در منطق هستند که این غیبت را درک و باور می کنند و در آن سمت قرار می گیرند .

و امام همان جمال آشکار آن موجود غیر منطقی و خاموش درون انسان است که مبدأ و سرچشمۀ منطق و شناخت میباشد. پس امام همان عارف کامل است که خود خاموش است و همۀ صداها از اوست و بر مدار اوست و بسوی اوست و مبدأ و مقصود منطق و معرفت است . و گفتیم که شناخت یعنی دریافت جهان و تبدیل آن به معنا . و شناخت کامل یعنی دریافتِ کامل کل جهان و تبدیل آن به یک واژه و معنای واحد و مطلق و ناب. و در اینجاست که به توصیف قرآن از امام می رسیم: "کل جهان متمرکز است در وجود امام آشکار." یعنی کل جهان هستی بواسطۀ امام دریافت شده است و معنا و منطقش در جمال امام عیان گردیده است و خود امام آن معنا و کلمۀ واحده ای است که خاموش است و کل جهان هستی از معنای او معنا گرفته است و از وجود او موجود است . او همان حقیقت واحده و هستی محض است و گوئی که اصلاً وجود ندارد و عین نیستی است زیرا خاموش است و سخن نمی گوید . ولی براحتی می توان گفت که امام شناسی به مثابۀ کلِ شناخت است و شناخت کامل است.

دربارۀ سنّت

مراسم عید پاک ، مراسم نوروزی ، مراسم حج ، مراسم گوناگون ازدواج و عروسی و خاکسپاری و عزاداریها و مراسم نمازها در انواع مذاهب ، مراسم روز شکرگزاری در آمریکا ، مراسم آشنائی مثل دست دادن و مراسم خداحافظی مثل دست تکان دادن و یا همدیگر را در آغوش کشیدن ، مراسم سیزده بدر ، مراسم روزهای تعطیل مثل جمعه یا یکشنبه و ختنه کردن و دهها وصدها و هزاران مراسم دیگر که جملگی سنت ها نامیده می شوند و اگر دقّت کنیم زندگی هر فرد و گروه و ملّتی سراسر چیزی جز یک جریان بهم پیوسته و بلا انقطاع سنّت ها نیست . در واقع هر کردار و گفتاری از بشر آگاه و ناآگاه و خواسته و ناخواسته بر سنّتی واقع می شود . همین سلام کردن و خداحافظی کردن که هر روزی بارها گفته می شود یک سنّت است ، همین روزی سه بار غذاخوردن یک سنّت است . همینکه انسانها عموماً شب ها می خوابند و روزها به راه می افتند یک سنّت است . لباس پوشیدن برای هر فرد و قومی نیز یک سنّت است . تسبیح زدن نیز یک سنّت است . و به همین ترتیب که پیش برویم و دقیقتر شویم می بینیم که حتی راست قامت راه رفتن آدمها نیز یک سنّت است و بلکه حتّی نفس کشیدن هم یک سنّت است . در جریان این مثالهائی که زدیم تقریباً نوعی ادراک ضمنی از معنا و ماهیّت سنّت بدست می آید، و می توانیم تعریفی کلّی از آن ارائه دهیم : هر کرداری از بشر که نتواند کاملاً تحت تسلّط اراده و تحت تدبیر اندیشه و اعتقاد و امیالش درآید یک کردار سنّتی است و از سنّت پیروی می کند و تحت ارادۀ سنّت است . و همواره نبردی آشکار و پنهان بین سنّت و اندیشه وجود دارد هم در افراد و هم در گروهها و ملّت ها . این نبرد هم نبردی درونی بین هر فرد با خودش می باشد و هم بین افراد و گروهها وجود دارد و گاه این نبرد در شکل یک انقلاب روحی و معرفتی و اعتقادی در یک فرد و گاه بصورت یک انقلاب آشکار اجتماعی پدید می آید و سنّت را در معرض خطر و انهدام قرار میدهد و برخی از شعارها و کردارهایش را می شکند و نابود می کند و یا تغییر وتبدیل و اصلاحی در آنها پدید می آورد . و این همان عاقبت یکی از نبردهائی است که بین سنّت و اندیشه به نفع اندیشه ختم می شود . ولی این بدان معنا نیست که آن سنّت که از میدان بدر شده است نابود شده باشد . چه بسا سالها و یا نسلها بطول می انجامد که باز به میدان می آید و اندیشه را شکست می دهد . باید در نظر داشته باشیم که برخی از سنّت ها فنّی و مربوط به ظواهر یک امرند و برخی از سنّت ها اصلاً خود عمل و واقعه می باشند . مثلاً خود ازدواج یعنی اینکه یک زن و مرد بروند و زیر یک سقف برای همیشه با هم زندگی کنند یک سنّت اصلی و واقعی است و امّا شکل و آداب عروسی یک سنّت فنّی است که در هر قوم و ملّتی ویژگیهایی دارد ولی خود ازدواج و زندگی مشترک یک سنّت جهانی بشر است .

یا مثلاً لباس پوشیدن یک سنّت واقعی است و جهانی است ولی هر قومی به سبک خاص خودش لباس می پوشد و این یک سنّت فنّی و جزئی است که همواره هم در حال دگرگونی است . ولی خود لباس پوشیدن و یا ازدواج بین مرد و زن یک سنّت قدیم و جهانی و پایدار است و دگرگونی در آن راه ندارد و این سنّت های اصلی و جهانی کاملاً نفی شدنی نیستند هر چند که بشر ممکن است به دلایل اعتقادیِ جدیدی از آن بیزار باشد . و تجربه های تاریخی نشان می دهد که نفی کامل این سنّت های جهانی و پایدار و مزمن به مثابۀ نابودیِ آن جامعه است . مثل سرنوشت قوم لوط که سنّت ازدواج زن و مرد را بکلّی از بین برده بودند و نابود شدند . نفس کشیدن یک سنّت است ولذا خود کشی به مثابۀ زیرپانهادن اصلی ترین سنّت حیات بشری است و لذا منفور اکثریّت بشر است . اصلاًّ مذهب و دین دارای یک سنّت است و هر فردی و گروهی برای خود مذهب خاص خود را دارد و انسان لامذهب بسیار بسیار نادر است .کمونیزم خود نوعی مذهب است نیهیلیزم هم یکی از مذاهب نوظهور است . فقط شکل آداب مذهبی فرق می کند و سنّت های بسیار متنوع مذهبی را پدید آورده است . پس می توان گفت که هر سنّتی یک زیر بنا واصل دارد که ثابت و جهانی و بسیار قدیم و ریشه دار است و یک روبنا دارد که در هر فرد و قومی مخصوص خود اوست و همواره قابل تبدیل و انتقال است و این انتقالِ روبنائیِ سنّت ها را مبادلۀ تمدنها هم میتوان نامید. ولی امروزه شاهد هستیم که بسیاری از سنّت های زیربنائی و اصلی و جهانی بشر در معرض خطر و نفی قرار گرفته است : هم جنس بازی ، خودکشی ، میل به زندگیِ فردی و امثالهم نشانه های فروپاشی سنّت ازدواج و نفس کشیدن است که دوتا سنّت بنیادین حیات وبقای انسان بر روی زمین است و می توان این دو را اصلی ترین و جهانی ترین و مزمن ترین سنّت ها نامید و می توان این دو را سنّت های حیاتی خواند که برتر از اراده و اندیشۀ بشر است .

البتّه می توان سنّت ها را دسته بندی و درجه بندی نمود مثلاً سنّت های حیاتی ، سنّت های غریزی ، سنّت های مذهبی ، سنّت های اقتصادی ، سنّت های ارتباط جمعی ، سنّت های تکنولوژیکی ، سنّت های طبقاتی و .... که هر یک از اینها چندین موضوع دارد وهر موضوعی یک زیر بنا و اصل جهانی دارد و یک یا چند روبنای قومی . تا اینجا توانستیم تا حدودی کلیّت مقولۀ سنّت را لمس و درک نمائیم و دورنمائی از جهان سنّت ها و سنّت های جهانی و قومی بدست آوریم . و

دیدیم که سنّت اصلی همان سنّت بشر بودن است و مابقی ، سنّت های قومی و گروهی هستند . و آنچه که بطور آشکارا مادیّت ِ سنّت ِ بشری را نسبت به سائر جانداران و موجودات عالم متمایز می کند همانا سنّت ابزارسازی است . اصلاً سنّت به لحاظ ماهیّتش چیزی جز ظهور و بروز و تنوّع مادّیگری نیست ، لذا سنّت را می توان مادیّت ِ خارج از کنترل اراده و اندیشه دانست و به زبان دیگر می توان سنّت را همان نمود جبر مادّه بر معنایش دانست . زیرا اگر اراده و اندیشه را کانون معنویّت بدانیم سنّت هم ظهور مادیّت انسان است که از معنویّتش بطور کامل پیروی نمی کند و در اکثر موارد معنویت را به پیروی از خود می کشاند و معنویت است که تحت جبر سنّت قرار می گیرد . سنّت های جهانی و زیربنائی بشر جملگی جبّارند و معنویّت او را تحت سلطه دارند و آدمی عموماً می تواند فقط در روبنائی سنّت ها دخل و تصرّف و تبدیل و اختیاری داشته باشد آنهم بطور نسبی و ضعیف و رنجورانه و با جان کندن . انقلابات اجتماعی با همهٔ عظمتی که دارند فقط تلاشی برای جابجائی و تبدیل روبنای سنّت هاست . سنّت های روبنائی جملگی ابزاری هستند و لذا انقلابات اجتماعی هم انقلابات ابزاری هستند و بدین لحاظ مارکس درک درستی از تبدیل دورانها و تمدنها داشته است و برای همین است که انقلابات مارکسیستی روبنائی هستند و در شعارهای زیربنائی کاملاً فلج ماندند و ساقط شدند . البتّه مقصود مارکس یک انقلاب زیربنائی بود ولی روش او روبنائی بود زیرا می پنداشت که با یکسان سازی ِ مثلاً لباسهای بشری می توان بشر را لخت نمود . روبنائی بودن روش مارکس در انقلاب به این لودگی و مسخره گی است . در واقع مقصود اکثر انقلابیون ِ بزرگ جهان چیزی جز براندازی بسیاری از سنّت های زیربنائی نبوده است و گویا روش این براندازی غلط بوده است و عمل نکرده است و بلکه سنّت پرستی بشر را دو صد چندان کرده است و جامعهٔ شوروی نمونهٔ کامل این امر است و چین نیز .

در جریان موسوم به انقلاب اسلامی ایران نیز مواجه با نوع دیگری از تئوری انقلاب و سنّت براندازی بودیم. روحانیّت میخواست که سنّت های جدیدی که حدود یک قرن از غرب وارد شده بود و داشت پایدار می شد را براندازد . چگونه ؟ بواسطهٔ ابزارهای سنّتی قدیم تر : نمازخواندن های اجباری، حجاب اجباری، و گویش عربی و... چادر بر علیه مینی ژوپ، نماز و قرآن خوانی برعلیه آوازه خوانی ، لفظ عربی برعلیه الفاظ فرنگی و.... و این نبرد ابزارها بود : ابزارهای قدیمی برعلیه ابزارهای جدید . ولی می بینیم که این نبرد به رسوائی و شکست فاحش رسیده است . پس می بینیم که آنکه ابزارهای پیچیده تر و مدرن تر و متنوع تری دارد سنّت های اصلی و جهانی ِ بشر را به ارث می برد و بر آن سوار میشود و روبنایش را می سازد . در اینجا می بینیم که رابطهٔ زیربنا و روبنای سنّت بسیار شبیه بحث معروفی است که در رابطهٔ با "بود" و "نمود" یا وجود و ماهیّت در فلسفه مطرح است ، و این همان رابطهٔ سنّت و سنّت ها است ، فرهنگ و فرهنگها. رابطهٔ یکی و چند تا است ، رابطهٔ انسان است با انسانها .

پس می توان گفت که سنّت پرستی به لحاظی همان ابزارپرستی خاص هر قومی است . برای همین است که مثلاً جمهوری اسلامی ایران نمی تواند هم کامپیوتر پرست باشد هم چادرپرست . همانطور که شوروی هم نتوانست هم تکنولوژیست خلّاق باشد هم کمونیست وفادار. مارکس ایدهٔ جامعهٔ کمونیستی را از کمون های اولیهٔ بشری که مرحلهٔ غارنشینی را می گذراندند، برگرفته بود و می خواست اخلاق غاری را با تکنولوژی تمام اتوماتیک پیاده کند . یعنی می خواست سنّت غار را با صنایع و تکنولوژی که خود سنّت دیگری است وفق دهد و این یک جنون آشکار است . یعنی تطبیق سنّت بی ابزار بر سنّت تمام ابزاری . در غار بشر فقط با تن خودش زندگی می کرد ولی امروزه بشر می رود تا منهای تن خود زندگی کند. بشر در غار تنها نبود و بلکه کمون بود (جمع بود) ولی بشر تکنولوژیکی که تمام وجودش در ابزار پرستی غرق است تنها شده است پس چگونه می توان تن ها را یک تن کرد و کمونیست نمود. در غار بشر بی سنّت بود و به زبان امروزیها بی فرهنگ بود زیرا ابزار نداشت و مستقیماً از طبیعت برخوردار بود بی هیچ واسطهٔ ابزاری . سنّت ها چیزی جز عادات بر ابزارها نیستند. یعنی سنّت ها همان تسلّط ابزار بر بشر است و اینست که کردارهای سنّتی عموماً بی اراده و ضد اعتقادند .

واقعهٔ جمهوری اسلامی ایران و تلاش روحانیّت ِ آن دقیقاً به لحاظ ماهیّت یک عمل شبه مارکسیستی بود و به همان عاقبت رسید و به لحاظی از عمل مارکسیستی هم سطحی تر بوده است و لذا با شکستی دردناکتر روبه رو می شود. هر ابزاری که بتواند شدیدتر ارادهٔ بشر را تحت کنترل خود گیرد و او را به وادی جبر بکشاند و سلب اختیار نموده و بی خود کند ، از نظر اکثر مردم مقبولتر است و سنّتش سزاوارتر می نماید . یعنی هر ابزاری که قدرت بی خودکنندگی اش در انسان شدیدتر باشد سنّتی شدیدتر پدید می آورد و مقبولیّت عامتر می یابد زیرا اعتیادش قویتر است. پس سنّتها تجلّی از خود بیگانگی و بی اختیاری و پوچی انسان می باشند و نبرد بین سنّت ها و فرهنگ ها نیز مثل نبرد بین مواد مخدر است : نبرد و رقابت بین تریاک و هروئین و ال . اس .دی و کوکائین و حشیش و .... . و البتّه مخدر قوی تر برنده تر است . و اینست سنّت مادر که منشأ سنّت گرائی بشر است . اگر امروزه سنّت آمریکائی قویترین سنّت ها شده است از همین روست ، بواسطهٔ شدّت بی خود کنندهٔ آن است : اتوماسیون آن ، موسیقی آن ، کولاهای آن ، قهوهٔ آن ، ماری جوانای آن ، ال . اس . دی ِ آن ، سینمای آن و حتّی گویش آمریکائی . آمریکائی ها مثل مست ها ، نشئه ها و در واقع مثل دیوانه ها حرف می زنند زیرا واقعاً هم دیوانه ترین ملّت ها هستند یعنی بی خودترین سنّت ها را دارند .

سنّت، عرصهٔ از خود بیگانگی و جنون بشر است چه نماز باشد چه رقص . چه چادر باشد چه مینی ژوپ ، چه کامپیوتر باشد چه چرتکه. چه بیل باشد چه لودر . چه تلویزیون باشد چه روضه . چه چای باشد چه کوکاکولا . اینها فقط درجات جنون را معلوم می کنند . تا زمانیکه انسان ابزاری می اندیشد دچار اندیشه و روان و هویت سنّتی است و میل به از خود بیگانگی و جنون دارد . ابزارها چیزی جز ابزارهای دیوانه سازیِ خویشتن نیستند . آدمی برای فرار از خویش یا نماز می خواند یا می رقصد ، یا به روضه و مسجد می رود و یا به سینما و کاباره ، یا ورزش می کند و یا تریاک می کشد و اینها یک جریان واحد از سنّت بشری اند و همواره بشر بین مسجد و میخانه در تردد بوده است . این ، دو روش از بیگانه کردن خود از خویشتن است ، دو سلیقه است دو سنّت .

پس زیر بنای همهٔ سنّت های بشری از قدیم تا جدیدش فقط یک امر است و آن سنّت خود ـ فراموشی و گریز از خویشتن و بی خود کردن خویش است . همین سنّت است که آدمی را گاه بر همهٔ سنّت های پیشین و پیش روی می شوراند و خودکشی را پدید می آورد . خودکشی سنّت آخرین است که گاه با طناب و گاه با داروهای روان گردان و گاه با مواد مخدر و بطور تدریجی و روزمرّه انجام می پذیرد تا سنّت اوّلین بشر که همان بی خودی است پابرجا بماند . پس سنّت ها ، نبردهای گوناگون انسان بر علیه خویشتن است . و نبرد بین سنّت ها همان نبرد بین شیوه های مختلف خود ـ براندازی است. و هر کسی و ملّتی که در خود ـ براندازی قدرتمندتر و شدیدتر باشد و به شیوه های سریعتر دست یافته باشد خود را پیشرفته تر میداند و مابقی ملل نیز دیر یا زود از او پیروی میکنند و پا بر سنّتهای خود می نهند و انقلاب میکنند. و برخی از سنّت ها هستند که بتدریج کارآئی جنون انگیزی خود را از دست داده اند و خودبخود منقرض میشوند و این افول تدریجی تمدنهاست.

نخستین و قدرتمندترین و تنها سنّت شکنان تاریخ بشر ، انبیاء و اولیاء و عرفا بوده اند و اینها کاری جز این نداشته اند و در هر دورانی از تاریخِ قومی، در مرحلهٔ نهائی از اشد جنون آن قوم ظهور کرده و با موجودیّت خود بی هیچ ابزار و سنّتی، کمر جنون و سنّت راشکسته و پروندهٔ یک تمدن رابسته اند . اینها راز بقای بشر بر روی زمین می باشند و هرگز خودشان سنّتی جدید پدید نیاورده اند بلکه سنّت پرستیِ پیروانِ کذائی آنها بوده که به نام و براساس تعلیمات آنها سنّت های جدیدی پدید آورده و خود را از خماری و هوشیاری به جنون و بیگانگی نوینی مبتلا نموده اند . همانطور که هیچ پیامبری کتابی ننوشت و بلکه بقول قرآن " با دستهای خود کتابی نوشتند و آنرا به خدا نسبت دادند " . می توان مردان حق را انسانهای ضد سنّتی و غیر سنّی نامید و این امر مهمترین تمایز آنها با ما بقی بشر است . اینها بخود آورندهٔ بشرند و سنّت ها بیخود کنندهٔ بشر بوده است . مردان حق ، به مثابهٔ بود و وجود محض بشریّت و حقیقتِ " خود " انسان هستند و مابقی بشریّت به مثابهٔ " نمود " و بی خودیِ انسان می باشند . " و کافران می گویند که ما پیرو سنّت پدران خود هستیم و ما را با حکم خدا و پیامبرش کاری نیست ." قرآن کریم ـ

و باید درک کنیم آنچه که در قرآن و گفتار ائمهٔ اطهار (ع) موسوم به اطاعت و ارادت می باشد مطلقاً تقلید و پیرویِ از آداب آنان نبوده است بلکه پیروی از امر آنان بوده است به همین دلیل پیامبر اسلام (ص) انسان بدون امام را کافرخوانده است زیرا انسانی که امام زنده ای ندارد که از وی اطاعت کند یا آدمی افسار گسیخته (کافر) است و یا مقلّد (منافق) . و به همین دلیل سنّت ها در میان جوامع بشری عموماً به دو دستهٔ کلی تقسیم می شوند : سنّت های کافرانه و منافقانه ! میخانه و مسجد دو نماد از این دو نوع سنّت هستند : کفر آشکار و کفر ریاکار ! پس تنها راه رهائی از سنّت (بیخودی وجنون) اطاعت از امام زنده است وبه همین دلیل پیامبر اسلام حتی کسی را که همهٔ اصول و فروع شریعت از واجبات و محرمات تا مستحبات و مکروهات و مباحات را تماماً رعایت کند باز هم کافر می نامد . سنّت ها دل را می میراند و اندیشه را دیوانه می سازد و تن را رنجور می کند و عمل را تباه می نماید و تنها راه نجات همانا اطاعت خالصانه از یک انسان مومن دیگر است بعنوان امام یا پیر یا مراد و یا دوست ایمانی که حتّی اندکی برتر باشد. یعنی منظور از امام لزوماً فقط آن امام کامل نیست . بلکه چنین اطاعتی است که انسان را بسوی آن امام کامل هدایت میکند و این همان راه و روش اسلام حقیقی و عرفان علوی است .

دربارهٔ ماهیّت اندیشه

فکر کردن چیست؟ آنچه که در مغز انسان بصورت جریانی از واژه ها ی مفهوم بحرکت در می آید فکر خوانده می شود. البتّه این جریان معنوی بصورت کفی است که جریان زیرینش مثل آب دریائی متلاطم می باشد . این کف همانا فکر است که بر روی آب آمده است و آن دریای متلاطم تصاویرند : تصاویری که اساساً از گذشتهٔ زندگیِ ما در حافظهٔ ما نقش بسته است. تصاویری که مستمراً به هم تبدیل می شوند و در هم ادغام می گردند و گاه تصاویر مصنوعی و جدیدی پدید می آورند که ظاهراً در گذشته نبوده است ولی عناصر اولیهٔ سازندهٔ این تصاویر جدید همانا تصاویر قدیم می باشند و امّا همین تصاویر جدید مصنوعی (غیر واقعی) پدید آورندهٔ آن کفی هستند که اندیشه یا فکر نامیده می شود و همین کف اندیشه است که زیربنا و سازندهٔ اعمال فردای ما می باشد و واقعیّت فردی فردا را شکل می دهد و در برخورد با واقعیّت های جمعی و بیرونی نیز بشدّت موثر و تعیین کننده است و در پدید آوردن و شکل دادن واقعیت های جاری دخالت می کنند . این یک تصویر کلّی و ملموس از پدیدهٔ "فکر" بود که هر کسی با اندک نظری بر جریان اندیشیدن خود به واقعی بودن این تصویر اعتراف می کند.

پس فکر ، چیزی و محصولی از ذهن است که توسط صاحبش خوانده می شود. پس می بینیم که آدمهای بی سواد هم میتوانند واژه های ذهن خود را بخوانند و بفهمند و به دیگران تعلیم دهند. و آدمهای با سواد فقط این تفاوت را دارند که میتوانند فکر خود را و واژه ها و سخنان ذهن خود را بر روی کاغذ آورند .

و دیدیم که اندیشه ، کفی است که از تلاطم امواجِ مصوّرِ حافظه بر می خیزد : امواج مصوّر خاطرات و تجربیات گذشته. و امّا علّت طوفانی بودن و موّاج بودن تصاویر حافظه از چیست ؟ زیرا گفتیم و دیدیم که کف اندیشه حاصل شکسته شدن پی درپی این تصاویر است ، یعنی فرو ریزی گذشته در گرداب و پرتگاه "اکنون" .

پس می توان گفت که " اکنون " مخرج گذشته است . یعنی حافظه که آرشیو و دریای راکد و بستهٔ گذشته می باشد از دهانهٔ " اکنون " سرازیر می شود و با باز شدن این دهانه است که زمان گذشته در ذهن بحرکت در می آید و موّاج می گردد و گاه این دهانه بقدری گشاد است که سیل و طوفان پدید می آورد و کف های فراوانی ایجاد می شود و ذهن به وحشت می افتد که دارد ذخیره های خود را از دست می دهد و سعی می کند جلویش را بگیرد و لذا بر دهانهٔ این مخرج می ایستد ولی جز کف چیزی بدست نمی آورد و این کف همان اندیشه است . ولی مسئله جادوئی اینست که این دریا پایان وانتهائی ندارد و هر حادثه ای از گذشته هزاران بار از مخرج اکنون ، خارج می شود و کف هائی برای ذهن باقی می گذارد و در هر بار کفی جدید تر با مزه ها و رنگهای جدید تری تولید می کند .

در واقع اندیشیدن نوعی استفراغ ذهن است که سعی می کند هر چند وقت یکبار خود را لاروبی کند و برخی از ذخیره هایش را بیرون بریزد و سبکتر شود . گاه یک حادثه ای که در گذشته رخ داده و تصویر زنده اش د ر حافظه قرار دارد بقدری مزاحمت و عفونت و سنگینی ایجاد می کند که بالاخره ذهن آنرا بیرون می اندازد و جسدش را دفع و استفراغ می کند ولی هرگز جسدش دفع نمی شود بلکه چرک و عفونتهایش دفع می شود و پس از هر استفراغی از ذهن ، آن جسد تازه تر میشود و چه بسا زنده تر می گردد و مزاحمتش کمتر می شود . اندیشیدن را می توان به نوعی رِگل مغزی تشبیه نمود که واجب است و اگر هر چند وقت یکبار اتّفاق نیفتد بکلّی ذهن را می پوساند و می کشد و فسیل می نماید و عقیم می سازد . اندیشه ،رِگل معنوی بشر است که موجب زنده نگه داشتن گذشته در ذهن می شود . یک حادثه هزاران بار ممکن است در ذهن به حرکت درآید و هر بار کف جدیدی و اندیشهٔ جدیدتری پدید آورد. اینست که هر حادثه ای هر بار که اندیشیده میشود نوعی جدیدتر دیده وفهمیده می گردد .

پس مدخل ورود به جهان اندیشه و دست یافتن به اندیشه، اکنون است. یعنی اکنون، تمام گذشته را در اختیار ما قرار میدهد تا به حقیقت وقایع گذشته آگاه شویم . و اندیشه همان کف و چرک و ناخالصی های وقایع گذشته است که از مخرج حال بیرون رانده می شود. یعنی ناخالصی ها و امراض فرد در رابطه با حوادث گذشته. بنابراین می بینیم که اندیشه پرستی چندان هم هنری بزرگ و کاری مقدس و زیبا و مفید نیست و بلکه به مانند چرک خواری و عفونت پرستی است و اینست که انسان های اندیشه باز و اندیشه پرست عموماً موجوداتی متشنّج و رنجور و تیره و تارند . بلکه کف های گذشته و وقایع

گذشته را یعنی اندیشه ها را بایستی مرتباً از ذهن استخراج نمود و دوشید و مکید و تُف کرد و دور ریخت نـه اینکـه بلعید و پرستید. و عموماً می بلعند و می پرستند و بلکه سعی می کنند به دیگران هم بخورانند و خوراندن این

چرکها به دیگران کار اهل سواد و قلم است یعنی روشنفکران و تحلیل گران و مؤرخـان و فلا سفه و ایدئولوگها و جامعه شناسان و روان شناسان و مبلّغان و معلّمان و والدین .

پس می بینیم که اندیشیدن یک واقعهٔ زمانی است و جوهرهٔ اندیشه ، زمان است و اندیشه محصول فروریزی زمـان است کـه آنرا گذشت زمان هم می نامند. یعنی اندیشه حاصل از دست رفتن زمـان در انسان است. یعنـی حاصل عبـور زمـان در انسان. در اینجا اگر زمان را به عُمر تعبیر کنیم مطلبِ ما محسوستر مـی گردد. پس اندیشیدن موجب زنـده و سیّال مانـدن زمـان از دست رفته (عمر و حوادثش) در ذهن می گردد و از مرگ زمان پیشگیری می کند . مرگ ِ زمـان ِ از دست رفتـه در انسـان موجب مرگ ِ معنوی انسانی می شود و انسان را دچار افسردگی و رکود و حسرت و تباهی می سازد و او را در خلق آینده اش مانع می گردد و بازیچه مـی نماید . بشرط اینکـه آدمـی اندیشه خوار و اندیشه پرست نشود کـه در این صورت قبل از مرگ معنوی اش ، دیوانه می شود که بدتر از مرگ است و این وضع عموم با سوادان و روشنفکران است که خوراکی جز اندیشه ندارند و اندیشه خواری و اندیشه فروشی تمام هنر و علم و حیات آنهاست و دیوانه هائی شده اند کـه احساس نبـوغ می کنند و داعیهٔ نجات دیگران را هم دارند و پیروان خود را نیز بـه جنـون و تبـاهی مـی برنـد . و مرگ همـان ایستائی زمـان است و اندیشه موجب احیای مستمر انسانیّت انسان است و زمان را در انسان جاری و زنده می دارد و این برای آن است که سلولها و عناصر مردهٔ زمـان از ذهن دفع گردد نـه اینکـه بسته بنـدی شده و بـه مصرف خـود و دیگـران برسد : تئوریهـا، فرمولها ، فلسفه ها و شعارها و ... . و برای همین است که افراد عامی و امّی و بیسواد که فن بسته بندی کردن چرک و کثافات ذهن ِ خود را ندارند از اکثریّت باسوادان و اهل نطق وقلم سالم تر و زنده ترند و شریف تر هم هستند .

و امّا این چرکها و ناخالصی ها و عناصر مردهٔ حوادث در زمان چیستند ؟

میدانیم که زمان را فقط در گذشتهٔ خود می توانیم لمس و درک و باور کنیم، یعنـی درحوادث گذشتهٔ زنـدگی ، پس بهتـر است که بجای زمان از حوادث گذشته سخن بگوئیم یعنی همان عناصری که زمان را به ما القاء می کنند و بواسطهٔ آنهـا زمـان را درک مـی کنیم و گویـا زمـان از بطن حوادث و اعمـال کوچـک و بزرگ زنـدگیِ گذشتهٔ ماست کـه مـی جوشد و معنـا و یافتـه میشود . زمان ِ واقعی بشر گذشتهٔ اوست کـه در اکنون درک مـی شود . و آنچـه کـه زمـان آینده نامیده مـی شود یـک زمـان فرضی و فرضی و غیر واقعی است که یک دلیلش آن است که هرگز زمان آینده آنگونـه کـه مـا خیـال مـی کنیم نخواهد بـود و این یک اصل انکارناپذیر و قاطع است و دوم اینکه هیچکس نمی داند کـه فردائی خواهد داشت یـا نـه . پس زمـان آینـده یـک پدیدهٔ فرضی است و ماهیّتش غیر واقعی است زیرا حاصل آن کف های مردهٔ ذهن است پس زمـان آینده پدیده ای مـرده است یعنی نابودنی است و جهل محض است و خرافه و جنون است . بـرای همین است کـه همـهٔ پیشگوئی هـا و برنامـه ریزیهـای فردی و جمعی و حکومتی برای آینده سرابی بیش نیست و یکی اش هم درست از آب در نیامده است . یعنـی آن مقصودی کـه برایش برنامه ریزی شده است هرگز حاصل نگردیده است . و مهلکترین نتیجهٔ اندیشه خـواری و اندیشـه پرستی همین آینـده پرستی خیالی است که در عصر سواد و کتاب و اندیشه فروشی (تمدن معاصر) به اوج جنون رسیده و محـور همـهٔ بدبختـی هـا و فسادها و بیماری ِ بشر شده است . زیرا انسان می پندارد که بواسطهٔ همین کف های بدست آمده از حوادث گذشته میتوانـد آینده اش را مطابق آرزوهایش بسازد و خلق نماید و عمر از دست داده اش را در آینده جبران کند .

پس اندیشیدن یعنی مرور کردن ِ بر حوادث و اعمال گذشتهٔ خویشتن در رابطهٔ با خود و جهـان و مردمـان . حتّـی اگـر کتـابی هم میخوانیم و یا فیلمی تماشا می کنیم و یا شاهد بر یک واقعه ای در بیرون هستیم و یا مشغول گوش دادن بـه سـخنان کسـی میباشیم در همه حال اندیشه ای در ما پدید نمی آید و رابطه بین ما و مخاطب اتّفاق نمـی افتد و قدرت درک مطلبـی را نـداریم مگر اینکه این مشاهدات و دیده ها و شنیده ها و خوانده های خود را بر روی تصویر حوادث گذشتهٔ فردی ِ خـود مـی افکنیم و این تصاویر ذهنی ما از گذشته است که آنها را برای ما ترجمه و قابل دریافت می کنـد و آنگـاه بـر این اسـاس اسـت کـه بـه تصدیق یا تکذیب و یا نقد مو ضوعی بر می آئیم . یعنی ما همهٔ مسائل و وقـایع جـاری ِ زنـدگی ِ خـود و دیگـران را بـر اسـاس حوادث گذشتهٔ خود درک مـی کنیم . یعنـی وقـایع جـاری و کنـونی اسـت کـه درب حافظـهٔ مـا را مـی گشـاید و سـیلاب زمـان گذشـته کف های اندیشه و ادراک ذهنی در ما پدید می آورد و آنگاه به قضاوت مـی نشینیم و تصمیم مـی گیـریم . یعنـی مـی تـوان گفـت که عمل کنونی، عمل دیروزی ِ ما را برایمان معنا می کند و این معنا (اندیشه) عمل فردا را نقش مـی زنـد و در فـردا حضـور می یابد ولی همواره ناکام می شود. یعنی اندیشه ای که به فردا کشیده می شود همـواره نـاکام و بـور و باطـل از آب درمـی آیـد. چرا اندیشه چنین ماهیّتی دارد و اینقدر فریبنده و رنجور کننده و بربادّدهندهٔ مابقی عمر است ؟

گفتیم که اندیشه همچون کف روی آب است و کف هواست یعنی ماهیتاً چیزی است که وجود ندارد و گوئی که وجود دارد و وجود نمائی می کند . براستی که اندیشه بقول قرآن همان هوای نفس است که جز فریب رسالتی دیگر ندارد .

اندیشه، نیستی است که صورت هستی به خود گرفته است و اینست که کاربردش در زندگی و برنامه ریزیها تماماً ناکامی می آورد وبرباد دهندهٔ عمر و حیات و هستی انسان است .

و امّا این باد نیستی از کجا می آید ؟ این باد نیستی بطور کلی حاصل گذار زمان در انسان است . از این حرکتِ زمان در مکانِ وجودِ انسان است که باد نیستی تولید می شود . بادی که نامش اندیشه است و بقول قرآن " ظنّ " است که باعث بدبختی مردمان شده است و ظلم عظیم را بر انگیخته است و خسران عظیم رادر بشر سبب گردیده است . این باد همان از دست رفتگیِ عمر است که مابقی عمر راهم از دست انسان می گیرد بی آنکه چیزی هم باقی بگذارد که ماندنی باشد و عزیز. و به زبانی همان باد حسرت است: بقول "مارسل پروست"، حسرتِ "زمان از دست رفته". و در جستجوی این "زمان از دست رفته" (عمر) است که آن باد برمی خیزد : بادِ اندیشه !

و در اینجاست که می بینیم که فقط ایمان راسخ و معرفت روشن و یقینی به حیات پس از مرگ و هستی جاوید است که می تواند این باد را دفع کند و مهار نماید تا تمام عمر را بر باد ندهد و بازیچه نکند و انسان را در بدبختی نمیراند . پس اندیشه حاصل تلاقی هستی با نیستی است ، حیات و مرگ ، و طوفان اندیشه برمی خیزد . پس اندیشه پرستی و اندیشه خواری همان خوردن و پرستیدن حبابهای مرگ و نیستی است که البتّه به صورتهای رنگارنگ زندگی و هستی در آمده است. حبابها و کف هائی که حاصل درگیری هستی با نیستی است . و یا گردوغباری که حاصل این نبرد مستمرّ و بی امان است.

اندیشه پرستی و اندیشه خواری انسان را کور می کند و از واقعیت حیات و هستی بیگانه می سازد و به خیال و رویا و آرزوها می کشاند و ساقط می نماید .

و " اکنون " سر چشمهٔ حیات و هستی و واقعیت است که روح و ریح آن مستمراً بر گذشتهٔ از دست رفته می وزد تا آن را زنده و خلاّق نماید و نقاب از حقیقت وقایع گذشته بردارد و غبار مرگ و نیستی را بروبد و بشوید تا جمال وقایع گذشته همواره آشکار و عریانتر شود و حقش پدید آید و موجب معرفت انسان بر خودش گردد و انسان راهدایت نماید . و امّا از این وزش روح حیات بر گذشتهٔ مرده و از دست رفته ، غبار و کف پدید می آید که باید برخیزد و دفع گردد و از وجود پاک شود نه اینکه آدمی به شکار و ذخیره و مصرف وپرستش این ضایعات و فساد بپردازد . همانطور که اگر همواره دریاها مواج و طوفانی نباشند و ضایعات و اجساد مردگان را بصورت کف بر روی آب نیاورند و دفع نکنند مسلّماً می گندند و دریاها که مراکز حیات هستند تبدیل به مراکز مرگ و تعفّن می شوند و فساد و گندشان زمین را می گنداند و حیات را از بین می برد.

واقعیت های کنونی و جاری و زنده بر وقایع و حوادث گذشته در ذهن سیلی می زنند تا بیدار و زنده شان نگاه دارند و صدای این سیلی بصورت اندیشه در می آید که بایستی دفع شود و فراموش گردد. و آنچه که انسان باید انجام دهد آنست که هرچه سریع تر این صدا وغبار و کف ها را بشوید و پاک کند تا جمال دگرگونه و جدید حوادث گذشته و کل زندگی گذشته در خلق جدیدی آشکار شود . و این همان زنده شدن مکرر و خلق مکرر همان عمر گذشته است و این همان جریان معرفت نفس است که از جنس اندیشه نیست بلکه از جنس مشاهده است و " عرفه " است یعنی معرّفی هزاران بار همان زندگی گذشته و حوادث آن . و در هر باری جمال جدید و کمال و حقیقت جدیدی را عرضه می دارد . زیرا هر عمل و حادثه ای هزاران معنا و حقیقت در خود نهفته دارد که بی پایان است . البتّه این فقط یک مرحله نخستین از معرفت نفس است و نه کل جریان آن . انسان تا چیزی را بطور کامل و تا به مغزش درک نکند از آن رهائی ندارد و اسیرش می باشد . و معرفت نفس در این مرحله اش وظیفهٔ خطیرِ رهائیِ انسان از گذشته را بر عهده دارد تا انسان را از گذشته بکلی پاک نموده و مقیم "حال" نماید. و در مقام "حال" است که ذهن بکلی از اندیشه ظلمانی مبرّا میشود و آئینه روشنی می گردد در مقابل حیات و هستی حیّ و حاضر . و این همان مقام واقعیت بینی و رئالیزم حقیقی است . و این همان اهل دل شدن است زیرا آدمی تا اسیر اندیشه است از دل خود بیگانه است و اصلاً مجالی برای رجوع به دل ندارد . در این مقام است که چشم دل باز میشود و جمال حقیقت ، حیات و هستی را تماشا می کند و ذهن این جمال را می خواند و کمالش را درک می کند . در اینجا ذهن، دیگر گذشته پرست و ارتجاعی و مرده خوار و مرده خوان نیست بلکه زنده و زندگی فهم است و از شرّ مرگ و نیستی رهیده است و با حیات و هستی جاوید مربوط گشته است و یقین یافته است .

و امّا نکتهٔ آخر اینکه آیا این چه دستی در اندرون ماست که کتاب حافظه را ورق می زند و می خواند ؟ این چه چشمی در اندرون ماست که خاطرات را در ذهن زنده می کند و تماشا می نماید ؟ آیا خودِ ذهن است که با خودش چنین می کند ؟ اگر اندکی در خود دقّت کنیم درک می کنیم که این دست و این چشم از دل ماست که ذهن را فعّال و خوانا و بصری می کند و تماشایش می کند . پس می توان گفت که آن اکنونیّتِ حیات و هستیِ جاری ما ، کانونی جز دل ندارد و روح از دل است که بر جسد زمانِ از دست رفته در ذهن می وزد تا زنده اش بدارد و معنا و حقایقش را عیان سازد . پس می توان گفت که اندیشه حاصل رویاروئی مستمرّ دل با ذهن است : اکنون با گذشته و یا رویاروئی حیات با مرگ و یا تقابل هستی با نیستی . زیرا ذهن فقط میراث خوار است و کانون زمان از دست رفته و القاء کنندهٔ مرگ و نیستی است . پس اندیشه همان نبرد و تکبّر و مقابلهٔ گذشته و مرگ و نیستی با حال و حیات و هستی است که کانونش دل می باشد . پس اندیشه همان گرد و خاکِ ستیز و عداوت ذهن با دل است . اینست که اندیشه ماهیّتاً متکبّر و مغرور و کافر کیش است و این ماهیت در عمل به اندیشه است که آشکار می شود و معلوم می شود که همه اش فریب و پوچ بوده است! هوای نفس ، آرزوها و ... . و اینست که قرآن میفرماید که اکثر مردم پیرو ظنّ (ذهن) خود هستند و جز دروغ را پیروی نمی کنند . و اکثریت اهل کتاب (روشنفکران) را که حرفه ای ترین اندیشه پرستان هستند ، منافق می نامد .

وامّا چرا گذشتهٔ آدمی این قدر متکبّر و عدوّ و احمق است ؟ زیرا در حال مرگ است و به حریم نیستی رسیده است . و همهٔ صفات بد از نیستی برمی خیزد . و کفر همان نیستی پرستی انسان است . و انسان از نیستی به هست آمده است و اصل خود بخودی اش نیستی است. لذا نیستی پرستی در خودپرستی جلوه می کند که منشأ همهٔ صفات رذیلهٔ انسان است . و دل که منظر حق و خانهٔ خدا و کانون حیات و ادراک است می خواهد انسان را از خطر ابتلای مجدد به نیستی محفوظ دارد و انسان تکبّر می ورزد و کافر میشود و با خدایش دشمنی میکند. آیا این حماقت نیست؟ و اینست که اندیشه ماهیتاً احمق و متکبّر و کافر و نیستی پرست و مرگ پرست است. نگاه کنید که چگونه کافران بسیار آرزو می کنند که ای کاش هرگز حیات پس از مرگ در کار نباشد. پس نیستی پرست هستند و این همان حماقت آشکار است که لباس اندیشه های زیبا بر تن کرده است.

پس این دل است که ذهن را که مهد مرگ و نیستی است مرتباً لایروبی و گردگیری می کند و فساد و چرک و عفونت را از آن می زداید تا زنده شود و زندگی را بیابد و درک کند ولی ذهن می خواهد این ضایعات و پوسیده گی ها و اجساد متلاشی شده را به مصرف برساند و به دیگران هم بفروشد و تازه آنرا به خودِ دل هم تحمیل نماید و بخورد دل هم بدهد . و اینگونه است که بالاخره دل درب خود را می بندد و ذهن را بحال خودش می گذارد تا بمیرد و صاحبش را از دل ، محروم می کند: وختم الله علی قلوبهم. (و خداوند درب دلهایشان را بست و قفل زد) . و اینها بقول قرآن ، کر و کور و گنگ هستند و مردگانند هر چند که راه می روند . و همهٔ اندیشه پرستان و اندیشه خواران و اندیشه فروشان چنین اند و امروزه نام مذهب همه شان " فلسفهٔ تاریخ " است که انواع گوناگون دارد و نامهای گوناگون . علم پرستی و سنّت پرستی دو نوع بسیار معروف و رایج آن است که ظاهراً بسیار هم متضاد می نماید ولی یکی اند و در عمل هم یکسان عمل می کنند زیرا هر دو از تاریخ ، یعنی از گذشته سربرآورده اند : یکی فنّ گذشته پرستی است و دیگری فوت گذشته پرستی . و دو روی سکّهٔ حماقت و کفر و مرگ و نیستی پرستی است : گذشته پرستی فنّی و گذشته پرستی فوتی !

دربارهٔ جبر و اختیار

وقتی که از کسی بشدّت بدمان می آید و نفرت پیدا می کنیم می گوئیم " ذاتش بد است " یا " ذاتش پلید است " در این بیان منظورمان اینست که می خواهیم کل بدی اش را به گردن خودِ خودش بیندازیم و هیچ کس و علّت دیگری را در بد بودن و پلید شدنش دخیل ندانیم و او را مسئول تمام و کمال بدیهایش معرّفی کنیم و بدین طریق علاجش را فقط در نابودیش بدانیم . در چنین مقامی طالب نابودیِ بی قید وشرط آن بیچاره شده ایم و اگر از دستمان برآید خودمان نابودش میکنیم . ولی چون چنین جرأتی و قدرتی نداریم لذا حکم نابودی اش را صادر می کنیم تا شاید کسی پیدا شود و این حکم را جاری سازد . زیرا اگر خودمان شهامت نابود کردنش را می داشتیم او را نابود می کردیم (بی سروصدا) و آنگاه تازه برایش گریه هم می کردیم و می گفتیم که " آدم خوبی بود " . ولی چون چنین توانی نداریم و در عین حال شهامت این را هم نداریم که بگوئیم " او باید نابود شود " لذا متوسل به حکم فلسفی می شویم که آن عبارت باشد از : " او پلید است " . پس این حکم و نظریه ، حاصل نفرت وترس است .

یک خانمی بود که به تازگی از شوهرش طلاق گرفته بود و مهریه اش را هم که مبلغ بالایی بود گرفته بود. دلیل طلاق را که از او پرسیدم می گفت " او ذاتش پلید است و جوهره اش شیطانی است ." چند ماهی از این ماجرا گذشت که شنیدم این خانم با همان آقا مجدداً ازدواج کرد. با مهریه ای مجدد و سه برابر مهریهٔ دفعهٔ اولش. و در ضمن مهریهٔ اولش را هم خورده بود و حالا دوباره بی پول شده و به همان بد ذات رجوع کرده بود و زنش شده بود. به نظرم رسید که این بد ذاتی و پلیدیِ جوهری با پول بیشتری قابل مداوا می باشد. و معلوم بود که بد ذاتی وپلیدیِ آن آقا اساساً مربوط به ورشکستگی و بی پولیِ مرحله ای او بوده است . و پس از چند ماه باز وضع پولی اش بهبود یافته و ذاتش دگرگون و اصلاح گردیده است و به همین ترتیب ذات آن خانم هم ارتقاء یافته و مهریه اش چند برابر رشد نموده است .

این بود معنای عمومیِ بد ذاتی و پلیدی ذاتی انسان . حالا برویم سر اصل مطلب .

اینگونه مثال بیاوریم که دو برادر دو قلو و از یک تخمک در خانواده ای با شرایط و امکانات مادّی و معنوی یکسان بار می آیند و در همان آغازجوانی یعنی حدود بیست سالگی از همان مهد خانواده ، یکی ره تبهکاری و سلطه گری و یاغیگری را پیش می گیرد و دیگری ره معرفت و اخلاق را آغاز می کند . این واقعه حتّی در خاندان انبیاء و اولیای خدا هم بسیار پیش آمده است . ماجرای دو پسرحضرت نوح که یکی از مؤمنان شده و دیگری از سر کردگان کفر گردید . و یا دو پسر مولای رومی که یکی از مریدان و عارفان شد و دیگری از دشمنان قسم خوردهٔ شمس تبریزی گشت و گویا قاتل او گردید .

بدون هیچ تردیدی و با اندک بصیرت و تأملی بی نظرانه می توان دید که امکانات وشرایط مادی و فرهنگی و فنّی و تربیتی و وراثتی و کلاً عوامل بیرونی و غیری نیستند که نهایتاً سرنوشت و سمت و هدف زندگیِ کسی را تعیین می کنند . هزاران دلیل عینی برای این حقیقت وجود دارد و تجربه بشری به ما این اجازه را نمی دهد که کس دیگری غیر از خود فرد را مسئول سرنوشت او بدانیم . قرآن کریم هم علناً این امر را بیان میدارد که :" اگر بگوئید که تقصیراعمال و سرنوشت ما برعهدهٔ پدران و فرزندان و فامیل و همسران و معلمان و رهبران و قدرتمندان است از شما پذیرفته نمی شود زیرا دروغ میگوئید و می دانید که دروغ می گوئید . " خداوند در این آیه هر فرد را مسئول تمام و کمال سرنوشت خودش معرفی میکند. پدران یعنی مسئلهٔ تربیت وژنتیک و شرایط خانوادگی ، فامیل یعنی ملیّت و قومیّت و فرهنگ ، همسر یعنی شریک زندگی وجنسیّت ، معلّمان یعنی تعلیم و تبلیغ و القائات فکری ، رهبران یعنی کیش شخصیّت ، و قدرتمندان یعنی سلطه و حکومت و زر و زور و تزویر. خداوند دراین آیه جبر گرائی را در سرنوشت افراد بشری منتفی و دروغ و غیر واقعی میخواند: جبرتاریخ ، جبروراثت ، جبرجامعه ، جبراقتصاد ، جبرجنسیّت ، جبرتربیت ، جبرسیاست و جبرطبیعت را بکلی از امر انتخاب سرنوشت و راه زندگی برداشته است وطرفدارانش را دروغگو و حقّه باز و خود- فریب می خواند و میگوید: "و میدانید که دروغ می گوئید" پس با این کلام خدا می توان دید که حتّی جبر جهل هم وجود ندارد و هر کسی میداند که میتواند سرنوشت و راه زندگیش را هر طور که دلش بخواهد انتخاب کند و هیچ قدرتی و عاملی نمی تواند مانع او گردد و مانعش نیست . پس جبر جهل هم وجود ندارد . حقانیّت این کلام خدا را در خود تجربه و در مشاهدات زندگی دیگران کاملاً درک نموده و نمی توانیم تصدیق نکنیم . و برای اثبات منتفی و دروغ بودن هر یک از این جبرهای کذائی می توانیم دهها شاهد عینی بیاوریم . نه اینکه این جبر ها وجود دارند و انسان بایستی برعلیه آنها مبارزه نموده و بر آنها فائق آید بلکه مسئلهٔ راه وسوی کلی زندگی و انتخاب مقصد نهائی ، امری است که در ذات آدمی از چنان قوّت و قدرت وجودی برخوردار است

که از ورای همهٔ این موانع کارش را می کند . و این جبرها حداکثر می توانند در روش ظاهری زندگی نقش داشته باشند و این نقش هم مطلقاًَ دخالتی در ماهیّت زندگی و راه کلی زندگی نمی کند بلکه رنگ و لعاب زندگی هست. مثلاً کسی که عرب است مسلماً عربی حرف می زند و کسی که اتومبیل ندارد سوار الاغ می شود و یا پیاده راه می رود یکی بر حسب قومیّت و وراثت نامش مسلمان است دیگر مسیحی و غیره . یکی نامش احمد نهاده شده و دیگری جورج خوانده می شود و الی آخر. و اینها ربطی به سرنوشت و راه و مقصد زندگی ندارد هر چند که آدمی همین ها را اگر هم دوست نداشته باشد می تواند تغییرشان دهد. هر چند که میل به این تغییرات ظاهری میلی دروغین و باطل و مستهلک کننده است و کمترین سهولت و رشدی را موجب نمی شود .

اگر قدرت و اصل ِ انتخاب و اختیار را از وجود انسان نفی کنیم از انسانیت او هیچ باقی نمی ماند . و از حیوانات هم ذلیلتر و پست تر و مجبورتر و بلاتکلیف تر است و کل اخلاق و دین و مسئولیّت انسان نسبت به خودش منتفی است و کفر تنها مذهب انسان می گردد همانطور که در غرب این وضع پدید آمده است و در کل جهان مدرن در حال سرایت است.

انسان خلیفهٔ خداست یعنی قدرت انتخاب و خلق کردن خویشتن را دارد و اگر این اصل دینی و معرفتی را فراموش کنیم و یا به سهل گیریم از دین لغزیده و از مسئولیّت انسان بودن غافل شده و بر انسانیّت خود کافر شده ایم و بدست و ارادهٔ خود مجبور گشته ایم و به جبرها سر و دل و جان سپرده ایم . انسان آنقدر مختار است که می تواند اختیارش را نفی کرده و مجبور شود . پس اختیار که همان مقام خلیفهٔ اللهیِ انسان است نیز جبر نیست و اختیاری است . یعنی انسان حتّی در انسان بودن و انسان ماندنش نیز مجبور نیست و می تواند حیوان و نبات و سنگ شود و اگر بخواهد می تواند اصلاً نباشد، یعنی خودکشی کند . پس شناخت حق انتخاب و معرفت یافتن بر گوهرهٔ اختیار انسان و احترام نهادن کامل به این گوهره و حق ، به مثابهٔ شناخت و احترام نسبت به انسانیّت انسان است و به مثابهٔ شناخت و احترام نسبت به دین خدا و شناخت و احترام نسبت به خداست . و این عالیترین و اساسی ترین و محوری ترین شناخت و احترام و حقیقت در عالم و آدم است و نیز در دین . پس انسان بد ذات وجود ندارد و کسی که به بدذاتی برخی از انسانها اعتقاد دارد در نهایتِ کفر و بی معرفتی و ریاکاری و خود ـ فریبی قرار گرفته است و با این اتهامش مرتکب اشدّ معصیت و تهمت به خداست و چنین انسانی مسلّماً فردی جبّارو جبرپرست است و خود ـ فریبی را مذهب خود نموده است . آیا ما می توانیم بگوئیم که الاغ بخاطر اینکه الاغ است و موش بخاطر اینکه موش است و پشه بخاطر اینکه پشه است پس رذل و پست و ناحق و ملعون است و باید نابود شود؟ هر چند که بشر امروز کم کم چنین حق ناحقی را بخودش داده و مشغول نابود سازی بسیاری از حیوانات است که از آنها خوشش نمی آید و در این نابودسازی مشغول نابودیِ خودش می باشد .

پس اینکه برخی از انسانها ، انسان بودن را انتخاب نکرده اند و اختیار را بر نگزیده اند و جبر را مسیر زندگیِ خود ساخته اند و به خر و موش و پشه و روباه و گرگ و کفتار و خوک تبدیل شده اند دربارهٔ خودشان حق ناشناسی و کفران نموده و بخودشان ستم کرده اند و از این ستم خود برخوردارند پس به کسی ربطی ندارد که آنها را بخواهد لعنت کند و آنها را از ذات پلید بداند . زیرا ذات آنها هنوز هم الهی است و چون چنین است توانسته اند و این قدرت را داشته اند که نوع موجودیّت خود را انتخاب کنند . از انسان بودن خوششان نیامده و مثلاً سگ بودن را ترجیح داده اند و چه بسا ممکن است پشیمان شوند و توبه کنند و به انسانیّت رجعت کنند . البته خداوند می فرماید که اکثر مردمان حیوانات هستند و برخی از حیوانات هم کمترند . فاصله و تفاوت بین موجودات عالم چیزی جز تفاوت در قدرت انتخاب و اختیار نیست . تفاوت بین انسانها ، تفاوتِ بینِ انسان و حیوانات ، تفاوت بین انواع حیوانات ، تفاوت بین حیوانات و نباتات و جمادات و نیز تفاوت بین هستی و نیستی جملگی تفاوت در درجاتِ اختیار و قدرت انتخاب است و بس . تفاوت بین مرده و زنده نیز همینطور است. تفاوت بین مؤمن و کافر و مشرک و منافق و مخلص نیز چیزی جز تفاوت در درجات و شدت و قدرتِ انتخاب نیست. و اساساً می توان گفت که مومن کسی است که اختیار را برگزیده است و کافر کسی است که جبر را اختیار نموده است . فرق بین بهشت و جهنم هم در همین امر است . در دوزخ همه مجبورند وفحش می دهند و در بهشت هر چه که اهلش اراده و انتخاب کند حاصل می آید . پس کسی که کفر و دوزخ و جبر را برگزیده است خودش را لعنت کرده است و دیگر نیازی نیست که تو او را لعنت کنی . و اینست که خداوند می فرماید که کسی حق ندارد هیچیک از مخلوقات مرا لعنت نماید . همانطور که باز میفرماید که ای مومنان ، کسانی که بخود خیانت کرده اند را سرزنش مکنید . و کافران و جبرپرستان کسانی هستند که بخود خیانت نموده و انسانیّت راازخود لعن کرده و دور نموده اند . بنابراین کسی که انسانیّت را از خود بدور انداخته و حیوان شده است ، واقعاً حیوان شده است و هیچ انسان عاقلی الاغ را بخاطر الاغ بودنش سرزنش و لعنت نمی کند و به او فحش نمی دهد و کتکش نمی زند مگر اینکه ازالاغ هم پست تر شده باشد . و جالبتر اینکه هیچکس پیدا نشده است که خود را حیوان بداند مثلاً خر و گاو و سوسک بداند و بلکه هر کسی خود را انسان کامل و واقعی می داند . و این بدان معناست که ذات او هنوز انسان است و به همین دلیل است که در عین حفظ صورت انسانیِ خود می تواند حیوان هم باشد: ذات انسانی و صفات حیوانی . پس معلوم است که او در عین مجبوربودن مختار است و جبر او اختیاری است . و

هر آن که بخواهد می تواند بـه اختیـارش و بـه انسـانیّتش بـاز گـردد پس هرگز نباید از انسان مـأیوس شد مـأیوس شـدن از انسان ، عین مأیوس شدن از خداست و نشانهٔ کفر است : "و آنان که از رحمت خدا مأیوس شده اند کـافر مـی شـوند ." زیـرا انسان ذاتاً جانشین خداست و ارادهٔ مطلق و اختیار محض از صفات ذاتی پروردگار است که انسان برجای این ذات قرار دارد و از آن برخوردار است . پس و قتی که می گویند فلانی ذاتش پلید و بد و زشت وتباه است بدان معناست که او مجبور است که تبهکار باشد و مطلقاً اصلاح ناپذیر است و نمی تواند خوب باشد . و این اشدّ کفراست که بر زبـان آورده مـی شـود . یعنـی خداوند او را ذاتاً پلید آفریده است تا ستم کند و زجر بکشد و در دنیا و آخرت و تا ابدیّت او را بخـاطر اراده و انتخـابی کـه از خودش نبوده در دوزخ عذاب کند . آیا چنین نیست؟ با این دیدگاه در واقع خداست کـه مظهر اشد ستم و پلیدی و شقاوت و جبر و زشتی است . آیـا سـخن و اندیشـه ای کافرانـه تـر و ضدخدائی تـر و ضـد انسـانی تـر از ایـن وجـود دارد ؟ آیـا اعتقـادی پلیدتر از این وجود دارد ؟ البتّه فرقی نمی کند که در اینجا از واژهٔ " خدا " استفاده شود یا تاریخ و طبیعت و وراثت و طبقـه و جامعه و غیره . همهٔ اینها ماهیّتاً یکی هستند و شعبات مکتب جبرپرستی می باشند و شعبات مکتبی هستند کـه ضـد انسـان و دشمن اراده و اختیار انسان هستند و انسان را مجبورترین و پست ترین موجود عالم می پندارند .

خیلی خوب می بینیم که اعتقـاد موسـوم بـه مشیّت الهی و جبرتـاریخی و اقتصـادی و ژنتیـک و تربیتـی و امثـالهم ماهیتـاً یکـی هستند هرچند که یکی نماز بخواند و دیگری شعر بخواند .

و امّا سوال اینست که چرا برخی ازانسانها و در واقع اکثریت قریب به اتفاق انسانها جبر را انتخـاب مـی کننـد و انسـان بـودن را از خود لعن مینمایند و خود را به عذابها می افکنند؟ این سؤال دو بخش دارد: یکی اینکه چرا انسان جبر و بـی اختیـاری را که همان بدی و عذاب و دوزخ است انتخاب می کند و دوم اینکه چرا اکثریّت انسانها چنین انتخـابی مـی کننـد و فقـط اقلیّت بسیار اندکی راه اختیار را برمی گزینند ؟

آیا انسان نبودن و صاحب اختیار کامل حیات و هستی و اعمـال خـود نبـودن و مسـئولیّت وجـود وسرنوشـت خـود را نپـذیرفتن آسان تر است ؟ یا اینکه چنین می پندارند و این پنـداری غلـط و جاهلانـه اسـت . مـی دانـیم کـه دوزخ و عـذابهایش در دنیـا و آخرت حاصل نبرد انسان با انسانیّت خویش است یعنی حاصل جدال و انکار انسان نسبت بـه اختیـار کامـل خـویش اسـت . یعنی حاصل نبرد انسان با ذات خدائی خویش است و در واقع حاصل عداوت انسان نسبت به خداست . پس انسـان هرگـز نمـی تواند آن گوهرهٔ وجود و اختیار را در درون خود عملاً نفی نماید و واقعاً نـابودش کنـد وخدا را از ذات خـود بیـرون بینـدازد . اگر میتوانست کـه دیگـر عذابی نمـی داشت همـانطور کـه حیوانـات عذاب نمی کشند و درختـان و جمـادات هـم زجـر ندارنـد و مسئول وجود خود نیستند و به لحاظی اعتقادی هم درجهان دیگر مواخذه نمی شوند .

حقیقت اینست که هر کسی بطور مسلّم می پندارد که راه اختیار را برگزیده است و راهی را که در پیش گرفته است همـان راه پذیرش آزادی و انتخاب کامل سرنوشت خویش است و بدین طریق است کـه مـی توانـد صـاحب اختیـار کامـل خـود و حیـات و هستی خود باشد و لاغیر . ولی اکثر مردم بتدریج متوجّه می شوند که در اسارت دهها جبر هستند و راه گریـزی هـم ندارنـد و در غل و زنجیرهایش جان می کنند و زجر می کشند و با راهی که برگزیده گام به گام بـه پـای خـود و بدسـت خـود و بـا اراده و شعور خود به دامهای گوناگون افتاده اند و کمترین اختیاری ندارند .

پس مسئله این است که روشِ این راه را اکثراً نمی داننـد و یـا اگـر هـم مـی داننـد از آن پیـروی نمـی کننـد . هـر راهـی روشـی دارد . مثلاً در جادهٔ اتوبان اگر کسی بخواهد با درشکه یا الاغ راه پیمائی کند البتّـه جـانش را تلـف مـی کنـد و یـا در جـادهٔ مـال رو نمی توان با اتومبیل راه پیمائی نمود . و راه اختیار و انسانیّت را فقط با روش شریعت می توان پیمود یعنی همان روشـی کـه هزاران پیـامبر بـرای تعلیم دادن آن بر بشر آمدنـد و رنجهـا کشیدند و از دسـت مـردم زجرهـا تحمل کردنـد و بسـیاری هـم بدست مردم کشته شدند . و امّا شریعت را مکرراً معرفی کردیم و نشان داده ایم که این روش کـه تحـت عنـوان شـریعت هـا در نزد مردم است ضد شریعت است و تقلیدی ریائی از دین خداست و فقط مسائل نمایشی . عبادی آنرا فراگرفته و بازیچه نمـوده اند . دین خدا بر اصول عملی و معرفتی روشن قرار دارد که همان روش راه پیمائی در وادی انسانیّت و اختیار است : صدق در گفتار و اعمال و اندیشـه ، قناعت و صبر در امـور اقتصـادی و ایثـار و عفو و از خودگذشـتگی در روابـط اجتمـاعی ، سـه اصل عملی آن می باشد و مـابقی فروعات و نتـایج حاصل از این سـه اصل هسـتند. یعنی کسی نمی تواند از طریـق دروغ و کذب و ریاکـاری و حرص و ثروت پرستی و خودخـواهی هـا در وادی اختیـار بمانـد و ره پیمایـد هر چنـد کـه عاشـق آزادی و اختیارِ زندگیِ خود باشد که همه هستند . و خیلی خوب مـی بینیم کـه این سـه اصل عملـی دین تقریبـاً در همـهٔ شریعت هـای موجود در جهان بشری بکلی فراموش شده و بلکه عیب و ننگ محسوب می شود و انسان صادق و قانع و صبور و ایثـارگر را انسانی احمق و عقب مانده و بدبخت می دانند .

آیا عداوت اکثریت بشر با دین خدا که همان شریعت انبیاست از چه روست ؟ حال آنکه همین کافران و منافقان موجود در هفتاد و دو مذهب وقتی با مومنان و سالکان وادیِ اختیار و انسانیت روبه رو می شوند در دلِ خود آرامش و عزّت و اختیار وجودشان را درک می کنند و آرزو می کنند که ای کاش مثل آنها اینقدر بی عذاب و آسوده می زیستند . این حقیقت در قرآن هم ذکر شده است . پس چرا دین خدا را انکار وعداوت می ورزند با اینکه بر حقانیت و درستی این روش در فطرت خود آگاهند . مسئله اینست که بشر در مراحل جوانی اش عاشق آزادی و اختیار است و عموماً دین خدا و آداب آنرا خلاف آزادی و سراسر قید وبند و غل و رنجیر می پندارد و لذا به راه کفر و ریا و مکر وفساد می رود تا بدین طریق بدست و ارادهٔ خود سرنوشت خود را قلم زند . ولی بعدها که به صدها دام وغل و زنجیر گرفتار آمد و فهمید و پذیرفت که جز او کسی دراین وضع او تقصیری ندارد و حقانیت روش دینی زندگی را هم درک و تصدیق نمود باز هم بندرت توبه می کند و باز می گردد و بلکه بر عداوت او افزوده تر هم می شود مخصوصاً وقتی که مؤمن آرام و آسوده ای را می بیند که صاحب اختیار زندگی خویش است و زجری ندارد بجای اینکه با دیدن این حجت عینی ، توبه کند و تبعیت از دین نماید به عداوت و تهمت نسبت به آن مومن می پردازد و آن مؤمن را احمق و بدبخت می نامد حال آنکه خیلی خوب می داند که این خودش میباشد که بسیار احمق و بدبخت شده است و روش آن مومن بسیار عاقلانه و درست است . انتخابِ نخستینِ بشر را میتوان به حساب جهل و بی تجربگی او گذاشت که روش دینی زندگی را و راه صدق و محبت و ایثار و قناعت را قید و بند و جبر می پنداشت ولی عداوت مرحلهٔ پختگی و سن کمالش را باید به چه حسابی گذاشت و چگونه فهمید . آیا باید چنین آدمی را ذاتاً بد و پلید و کافر دانست ؟ اگر چنین باشد پس اکثریت مردم همواره چنین اند . آیا این انکار و عداوت نسبت به دین را که در واقع عداوت و انکار نسبت به خویشتن و آزادی و سلامت و آسایش خویشتن است را بایستی به حساب حماقت گذاشت ؟ پس عموماً احمق اند در درجات گوناگون و در اشکال بسیار متنوع . پس آیا بایستی جبری به نام جبر حماقت و جهل را بنیاد گذاشت ؟ اگر چنین باشد پس حقیقتِ مختاربودنِ انسان در سرنوشتِ خویش و نیز واقعیت عذابهائی که در دنیا و آخرت از بابت این حماقت خود می کشد تکلیف و معنایش چیست ؟ آیا کل دین و معارف و حقایق و اعتقادات دینی بکلی زیر سوال نمی رود و مورد تردید و انکار واقع نمی شود ؟ سوال اینست که چه قدرتی اکثریت بشر را تا این حد مالیخولیائی و احمق نموده است و دشمن خودش کرده است ؟ یعنی احمقی که بر شدت و ابعاد حماقتش آگاه است و نیز می داند که هرگاه هم که بخواهد می تواند از این حماقت رها شود وچنین نمی کند . نه اینکه خروج از این حماقت و عداوت نسبت به خویشتن کار سخت و محالی است بلکه اتفاقاً آسانترین کار همین است و سخت ترین کار همانا ماندن در حماقت و عداوت و عذاب و دوزخ و جبرهاست . پس جریان چیست و چه سرّی در کار است ؟ مسئله اینست که نمی خواهد و اختیار خود را دارد و می خواهد در چنین وضعیت اسفباری باقی بماند . چرا؟ شاید خوشش می آید و دوست دارد . دوزخ پرست است و از عداوت با خود و زجردادن خودش لذّت می برد . چرا ؟ آیا دیوانه است ؟ خیر ! زیرا خودش انتخاب کرده است و مسئولیت آن را هم پذیرفته است و از این بابت خوشحال است با همهٔ عذابهایی که می کشد راضی است : " نگاه کن که کافران بر آتش دوزخ چه صبورانه می سوزند . " قرآن .

و این همان عشق به آزادی اراده و انتخاب است که شامل حال کلیهٔ افراد بشری میشود. پس ارزش و معنائی برتر از "اختیار" برای بشر وجود ندارد . از این رو بود که آدم و حوا هم از بهشتی که با انتخاب خودشان بدست نیامده بود بیرون آمدند . پس اختیار و آزادی ارادهٔ انسان ارزشی بهتر از بهشت است. و انسان عملاً این حق را به اثبات رسانیده است . بهشت و جهنم مقصود نیست بلکه کوره های امتحان مقام خلافت اللهی انسان است. انسان حتّی در دوزخ هم این مقام ذاتی اش را فراموش نکرده و از دست نمی دهد. و نهایتاً ابلیس است که بور میگردد و مجبور میشود که انسان را سجده نماید حتّی انسان دوزخی و کافر را.

پس مجبوریم باور کنیم و تصدیق نمائیم که انسان هرگز مجبور نبوده و نیست و نخواهد بود و در هیچ شرایطی قدرت و مقام اختیار مطلقهٔ خود را از دست نمی دهد و لذا خواه و ناخواه و آگاه و ناآگاه مسئول تمام و کمال حیات و هستی و اعمال خویشتن است .

انسان هنگامی که رنجور و دردمند است بیش از دوران سلامتی خود ، قدر سلامتی را درک می کند و سلامتی دوران گذشته را بتدریج هضم می کند و می یابد . انسان وقتی که جبر را انتخاب می کند و به زجر می افتد بیش از دوران گذشته اش ، قدر اختیاری را که کرده ، درک می کند و این قدر را هضم می نماید . پس انسان حتّی در انتخاب وادی جبر بیشتر از انتخاب وادی اختیار ، امکان تجربه و درک وبرخورداری از اختیار را دارد و لذا با تمام عذابی که می کشد لذّت می برد و فخر میکند. از این روست که اکثریت بشریت ، جبر را اختیار می کند . و بدین طریق ، اختیار را به شدید ترین وصفی ، تجربه نموده و درک می نماید : به وضع دوزخی ! " معتقد به جبر، کافر است." رسول اکرم (ص) - برترین جبرها همانا اختیار است. اختیار، جبری است که کسی را از آن گریزی نیست. آنکه دشمن انتخاب است انسان نیست ، دشمن انسانیت است .

دربارهٔ ابلیس

ابلیس درحقیقت همان شاه پریان بوده است . شاهی که در جریان خلقتِ آدم و سجدهٔ بر آدم به عنوان خلیفهٔ خدا ، رفتاری کرد که همهٔ رعیّت و پیروان او بر علیه او شوریدند و او را تنها گذاشتند زیرا او حاضر به سجده کردن آدم نشد زیرا از همهٔ فرشتگان دیگر بهتر آدم را می شناخت . او بخاطر معرفتی که بر آدم داشت تنها و مطرود همهٔ ملائک شد و خدا هم او را لعنت کرد و تنها گذاشت و درعوض رسالت امتحان کردن آدم و فرزندانش را به او محوّل نمود و به او اختیار تام داد تا همه را فریب دهد و بر دوزخ وارد نماید . و ابلیس سلطان دوزخ و دوزخیان شد . یعنی از مقام شاه پریان ساقط شد و به مقام شاه آدمیان در دوزخ رسید و البتّه این یک مقام بسیار کلان بود . و اینکه پس از او مقام شاه پریان به چه فرشته ای رسید خبری نداریم و شاید این مقام مطلقهٔ ابلیس بین چهار فرشتهٔ مقرّب دیگر که همان عزرائیل و جبرائیل و اسرافیل و میکائیل باشند تقسیم شد و آن سلطنت مطلقه بصورت شورائی درآمد . و ابلیس به مقام رهبری کل بشریت رسید به استثنای انگشت شماری که مخلصین و عاشقان خالص خدا می باشند و تحت رهبری و سلطنت خاص خداوند هستند .

و امّا ابلیس یکی است پس شیاطین کیانند ؟ شیاطین بدون شک همان انسانهائی هستند که تحت تربیت و تعلیم و اطاعت کامل ابلیس درآمده اند و به مقام خلافت او رسیده اند . همانطورکه مخلصان خدا و عاشقانش به مقام خلافت خدا می رسند. یعنی شیاطین همان انسانهائی هستند که در مدرسهٔ ابلیس ، کامل و فارغ التحصیل شده اند . و در واقع هر شیطانی یک انسانی است که تبدیل به یک ابلیس کوچک شده است و به جرگهٔ کارگزاران دستگاه سلطنت ابلیس وارد شده است و سر سپردهٔ این دستگاه گردیده است .

در قرآن نیز آمده است که ابلیس فقط بر عاشقان مخلص خدا که مقام خلافت خدا را در خود یافته اند دسترسی و احاطه ای ندارد و فقط اینها هستند که در سلطنت و رهبری ابلیس نیستند . و این نوع انسانها هم می دانیم که در هر دورانی انگشت شماری بیش نیستند وحتّی نمی توان آنها را اقلیّت هم نامید زیرا همواره تنهایان هستند و بر روی زمین پراکنده اند و بکلی از قافلهٔ تمدن بشری بدور و مبرّایند . بنابراین می توان گفت که ابلیس رهبر و فرمانده و عقل کل تمدنهای بشری بوده است وکل جوامع و تمدنها در ولایت ابلیس قرار دارند . یعنی ناس (توده ها) در کلیهٔ درجات اعتقادی و عملی و علمی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و حکومتی اش همانا دستگاه سلطنتِ ابلیس است و مخلصین مستثنیات این دستگاه می باشند و در خارج از آن زیست می کنند . ولی در عین حال به لحاظ اعتقاد اسلامی و قرآنی می دانیم که ابلیس بر اساس اراده و حکمت الهی و بر اساس عهدی که خداوند از او گرفت به او قدرت و مهلت امتحان بنی آدم را داد تا همه را بر دوزخ وارد کند و این امر در قرآن آشکارا مذکور است . بنابراین دستگاه ابلیس به لحاظ اصولی دستگاه ضدخدائی نیست .

همانطور که در قرآن هم آمده است که "شیطان به اذن خدا به هر کذابی نزدیک می شود و او را می فریبد ." پس ابلیس بصورت یک کارگزار متعهد به امر پروردگارش از طرف خدا مسئول امتحان بشریت است و به امر خداوند بشریت رابه عذابها می کشاند و به عداوت و انکار به خدا و دینش دعوت می کند . یعنی ابلیس به اذن و حکمت خداوند اکثریت بشر را برعلیه خداوند می شوراند و به دشمنی با انبیاء و اولیاء و مخلصین او وا میدارد . این حقیقت هم در دهها آیه آشکارا در قرآن مذکور است . " اگر خداوند نمی خواست هیچکس کافر نمی شد ." - " اگر خداوند نمی خواست اعراب دختران خود را زنده بگور نمی کردند." - "اگر خداوند بخواهد همهٔ مردم به اخلاص و ایمان روی می آوردند." یعنی همهٔ ستمها و حماقتها و عداوت ها و کفر و ریای بشر به اذن و امر خداست و ابلیس کارگزار این اراده می باشد . یعنی ابلیس در حکم رئیس قوّهٔ مجریهٔ قانون خداست و القاء کنندهٔ ارادهٔ الهی دربشریت است تا بشر را امتحان کند و بخودش بشناساند . و در مقابل ابلیس و شیاطین ، پیامبران و اولیای خدا قرار دارند که بشریت را از اطاعت و القاء و وسوسه های ابلیس برحذر می دارند و می ترسانند و مردم را بر علیه سلطنت ابلیس می شورانند . یعنی انبیای خدا و اولیایش تنها دشمنان دستگاه ابلیس بر روی زمین می باشند. یعنی مخلصینی که در خارج از دستگاه ابلیس قرار دارند بر علیه این دستگاه و رهبریش فعالیّت میکنند. و پیام پیامبران خدا چیزی جز سر پیچی از وسوسه ها و فرامین ابلیس نیست . تاریخ بشری به لحاظی چیزی جز نبرد مخلصین و شیاطین نیست . مخلصین همانا مریدان کامل سلطنت الهی می باشند و شیاطین هم مریدان کامل سلطنت ابلیس می باشند . که گفتیم که شیاطین همانا انسانهای تحت فرمان کامل ابلیس می باشند . و مخلصین طبق کلام خدا در همین دنیا در جنّت هستند و کافران و شیاطین هم در دوزخند . و این مقابلهٔ دوزخ و جنّت است : مقابلهٔ اهل جنّت و اهل جهنّم . و اهالی جنّت به لحاظ تعداد در مقابل اهالی دوزخ بسیار اندک و اقلیّتی ناچیزند که آنهم پراکنده می باشند در حالیکه تشکیلات

ابلیس در دوزخ بسیار پیچیده و منسجم و متّحد است و بصورت گروهها و طبقات و اصناف و اتحادیه ها و احزاب و فرقه های بهم فشرده و با برنامه عمل می کنند .

در عین حال می دانیم که کل بشریّت بدون استثنا تحت فرمان ابلیس بر دوزخ وارد می شوند و فقط انگشت شماری درآنجا تباه نشده و نمی مانند و ره خروج را می یابند و خود را نجات می دهند و اینها مخلصین هستند که دیگر تحت فرمان ابلیس در نمی آیند و بلکه به دشمنان ابلیس مبدّل می شوند و جناح ضد ابلیس وضد دوزخ را تدارک می بینند و جنّت را پایه گذاری می کنند و مردم را بر علیه ابلیس و شیاطین و دوزخ تحریک می کنند و به جنّت دعوت می نمایند . بنابراین مخلصین نیز تمام مدارج دوزخ را طی نموده و در طبقهٔ هفتم دوزخ از آن خارج شده اند و همهٔ مکاتب ابلیس و ابلیس شناسی را طی نموده اند و ابلیس را و دوزخ را و اعماق و طبقاتش را کاملاً می شناسند و از اسارتش خارج شده اند . یعنی مخلصین غایت مکر ابلیس را می شناسند پس مخلصین همان عارفانند و بواسطهٔ معرفت خود بوده که توانسته از دوزخ و سلطنت ابلیس رهائی یابند . پس در واقع مخلصین همانا فارغ التحصیلان مکتب ابلیس و دانشگاه دوزخند و از آن فارغ و رها گشته اند حال آنکه شیاطین در دوزخ باقی می مانند و مشغول تشویق مردم در دوزخ می شوند و دوزخیان را هم تعلیم میدهند تا در دوزخ مشغول تدارک حیات جاودانه باشند و تا ابد در آن بمانند.

همانطورکه خواجه عبدالله انصاری می گوید نهصد منزل از هزار وادی عشق و معرفت و خدا شناسی ، همانا ابلیس شناسی است . در واقع ابلیس معلم کفر و انکار نسبت به خداست و این درس و حکمت و رسالت را هم از طرف خود خدا آموخته و کسب کرده است تا به بشریّت آموزش دهد و طعم و مقام کفر و انکار و تکذیب خدا را به بشریت بچشاند . یعنی ابلیس مأمور است تا معنا و مقام و جایگاه وجودیِ غیر خدا را به بشر نشان دهد و بیاموزد و عملاً هم بچشاند . یعنی می توان گفت که به لحاظی ابلیس معلم " لا اله " در بشریت است . " لا اله " به معنای " خدائی نیست " می باشد و ابلیس این راه و این نوع تجربهٔ حیات وهستی را به انسانها نشان میدهد و امکانش را برایشان فراهم می کند . و مخلصین هم معلّم " الّا الله " می باشند . و تا آدمی " لا اله " را تا به اعماق و انتهایش طی نکرده باشد به " الله " روی نمی کند و الله را درک و تصدیق و باور نمی تواند کرد الّا از روی خیال و هوس و مکر ابلیس . مثل همهٔ مشرکان و منافقانِ دین پناه . و اینست که قرآن می فرماید " ایمان نیاورد کسی مگر اینکه اوّل کافر شد " . و این همان سیر لا اله است تا الا الله ، سیر دوزخ است تا جنّت . بیان دیگر این آیه آنست که : " به جنّت نیامد کسی مگر اینکه از دوزخ عبور کرد . " و بیان دیگر این است که: "خدا را نشناخت کسی مگر اینکه اوّل ابلیس راشناخت." یعنی به الله رجوع نکرد مگر از راه لا اله . یعنی به خدا ایمان نیاورد کسی مگر اینکه دورانی در عداوت و ستیز بر علیه خدا بود . در واقع دوران ستیز بر علیه خدا چیزی جز در خدمت ابلیس نبوده است زیرا کسی که در دوزخ است خدائی را نمی شناسد و درک نمی کند و قائل نیست که بخواهد با او ستیزه نماید . همانطور که آدمی فقط از طریق حس مرگ است که زندگی را درک می کند وقدرش را می یابد و کسی زنده تر است وشدیدتر و عمیق تر زندگی می کند که مرگ را به همان شدت آزموده و پذیرفته باشد . و شعار " بمیرید قبل از مرگ " به همین معناست . همانطور که آدمی بواسطهٔ حس عدم و نیستی است که هستی و بودن را درک می کند و از این روست که عارفان عالیترین تجربه و درک از هستی را دارند زیرا بیش از سایرین نیستی را آزموده و درک کرده اند . همانطور که مرگ و نیستی به مثابهٔ فقدان حیات و هستی است ابلیس هم به مثابهٔ فقدان خداست زیرا ابلیس کاملاً ازخدا دورشده و لعنت شده است و بی خدا شده است . پس دوزخ و ابلیس همانا معنا و جایگاه " نه خدا"(لااله) است . همانطور که باور مرگ بخش مهمی از باور دین است باور ابلیس هم بخش اساسی باور خداست . برای همین است که کسانی که منکر وجود ابلیس و شیاطین می باشند کافرند و در واقع خدا را باور ندارند و وجودش را منکرند و در دوزخ هستند و اسیر مکر وسلطهٔ ابلیس می باشند بی آنکه وضع خود را درک کنند و سلطان و رهبر خود را بشناسند . اینها در دوزخ تباه و گم شده اند و مقیم در دوزخند . ولی مومنان با اینکه مثل همهٔ مردم بر دوزخ وارد می شوند دوزخ را درک و باور دارند و سعی می کنند آنرا و سلطانش ابلیس را بشناسند تا بتوانند از سلطه و عذابهایش رها شوند . چون رها شدند رستگار شده و از مخلصان می باشند و نور هدایت مردم بسوی جنّت می شوند . پس کسی که از دوزخ رست خالص شده است . پس دوزخ برای مومنان و اهل معرفت کارخانهٔ تزکیه و طهارت و اخلاص است و برای جاهلان و غافلان کارخانهٔ تباهی و فساد و گندیدگی و گمشدگی می باشد . درب جنّت از انتهای آخرین دخمهٔ دوزخ از طبقهٔ هفتم آن باز می شود . یعنی از کانون اشدّ تباهی و جنون و بدبختی و مکر و فساد و ستم و عذاب می توان از دوزخ و سلطهٔ ابلیس خارج شد که به واسطهٔ نور معرفت است. زیرا دوزخ جهانِ تاریکی های فزاینده است که به صورت اشباح واوهام موجب فریب ساکنانش می شود : بصورت آرزوها و اندیشه های بظاهر جذّاب و زیبا . بنابراین فقط اهل معرفت نفس است که می تواند دوزخ را تا به انتهایش طی نموده بدون آنکه در دامهای آن ساقط گردد و سپس با نور معرفت نفس از آن خارج گردد. شرح دانته در کمدی الهی از دوزخ عالیترین طرح و شرحی است که توسط بشری از دوزخ ارائه شده است و در این اثر دانته به یاری ویرژیل که نور معرفت است قادر به طی طریق در دوزخ و نجات از آن می گردد.

وقتی که نسبت به کسی در نهایت عداوت و انکار هستید به همان شدّت ناآگاهانه تحت تأثیر القاعات و وسوسه های روحی و باطنی او هستید و در واقع مرید ارادهٔ او هستید و نمی دانید . کفر و انکار ابلیس نسبت به خدا هم از همین معناست همانطور که ابلیس هم پس از ماجرای کفر و لعن شدن خود به خدا می گوید : " پروردگارا تو مرا اغوا نمودی " . پس ابلیس به حقیقتِ کفر و انکارش آگاه می شود وسپس تسلیم امر خدا می گردد واز طرف او به رسالتی عالیتر برگزیده میشود و در واقع کل بشریت تحویل ابلیس می گردد تا تعلیم داده شود . پس در واقع می توان گفت که ابلیس عاشق کامل و مخلص پروردگار است که به امر او نقاب کفر وانکار زده است و تعلیم کفر و انکار به بشریت می دهد. همانطورکه در حدیث قدسی داریم که " و آنگاه که ابلیس شما را فریفت و در دوزخ سرنگون نمود به شما می خندد و می گوید که افسوس بر تو ای فرزند آدم که امر پروردگارت را گردن ننهادی و مرا پیروی کردی." در این کلام ابلیس میتوان به غایت ابلیس شناسی و انسان شناسی و خداشناسی دست یافت .

و براستی می توان گفت که ابلیس ملامتی ترین عاشق و مرید کاملِ پروردگارش می باشد . و این کمال و غایت تقیّه و تقواست . به زبان دیگر می توان گفت که ابلیس ، اسطورهٔ برهان خُلف است و " نه خدا " را به انسان می شناساند تا انسان "خدا" را بخواهد وجستجو کند . ابلیس معرّف " خود " و منیّت انسان به انسان است و دوزخ همان طبقات خودیّت و منیّت است. و اینست که اوّلین مراحل خود شناسی ، ابلیس شناسی است . و جهل و جنون شناسی و بدبختی و عذاب شناسی و " نه خدا " شناسی است . و کمال " نه خدا " شناسی ، خداشناسی است و اینست که می گویند : خودشناسی خدا شناسی است . و باید بدانیم که " نه خدا " همان ابلیس است که هر کس آنرا " من " و خودیت خودش می نامد و می فهمد. پس ابلیس آن رسولی از خداست که مأمور است که انسان را در درجات بی انتهای منیّت سیر دهد و در اوج قلّهٔ "خود" و منیّت سرنگون نماید و این سرنگونی و سقوط اگر بر معرفت باشد سر از آغوش خدا در می آورد. یعنی آنگاه که "خود" نابود شد خدا پیدایش می شود در خراباتِ خود .

و ابلیس مسئول تخریب " خود " در انسان است یعنی مسئول فروپاشاندنِ منیّت انسان است از طریق پدید آوردن و تعمیرنمودن و برپاکردنِ کاخ منیّت است که این کاخ را ویران می سازد . ابلیس پدید آورنده و تخریب کنندهٔ خودهای انسان است . و کسی که از " منِ " خود کاملاً پاک شده است بر آستانهٔ حق قرار گرفته است و در سرآغاز خود شناسی است . و آنگاه که بکلی از " من " جهیدی و رهیدی چون باز پس می نگری که آیا این " من " که بود ، جمال بی نقاب و عریان قداست و عشق و ارادت ابلیس را نسبت به خدا می بینی . و می بینی که ابلیس به امر خدا چه خدمتی به تو کرده است تا تو را بخدا رسانیده و خود راملعون نموده است . دراینجاست که چون به درگاه خدا رسیدی برای نخستین کسی که دعا و شفاعت می کنی ابلیس است . زیرا می بینی که تا ابلیس به درگاه خدا بخشوده نگردد تو نیز بخشوده و مقبول نخواهی شد. زیرا " تو " همان ابلیس هستی که از قهقرای اسفل السافلین که در دورترین حد از خدا تبعید شده بودی حالا بسوی خدا راه یافتی و تقرب یافتی . و حالا تو سفیر ابلیس هستی که توبه کرده ای و مقبول افتاده ای و به آستانه رسیده ای و او بوده که تو را به این پیروزی رسانیده است وخود هنوز ملعون است . زیرا تا زمانیکه آدم خلق نشده و به مقام خلا فت خدا نرسیده بود احساس و اندیشهٔ "من" و منیّت در ابلیس نبود . ابلیس در رویارویی با آدم " من " شد و ملعون گردید . و این "من" و منیّت را به انسانها هم القا کرد تا ملعون شوند و آدم را هم به همین طریق از بهشت خارج کرد و از تقرب ساقط نمود و به درک اسفل انداخت زیرا آدم نخستین مخلوقی بود که " من " بود زیرا خلیفهٔ خدا بود و " من " فقط خدا بود .پس در واقع ابلیس توسط آدم بود که اغوا شد و از تماشای آدم بود که احساس منیّت کرد و کوس انالحق زد و کافر گردید . و سپس تصمیم گرفت که از طرف خدا ، این " من " و منیّت را به انسان بشناساند . پس کسی که منش را وخود را شناخت ابلیس را شناخت و بواسطهٔ شناخت سرّ ابلیس هم خدا را شناخت . پس معلّم خود شناسی انسان ، ابلیس است و معلّم خداشناسیِ انسان هم مخلصین و او لیای خدا هستند . و انسان تا اینکه خود را می شناسد از خود فاصله می گیرد و به مخلصین پناه می برد که خانهٔ خدا هستند .

دربارهٔ شریعت

"شریعت" یک معنا و جلوهٔ سنتّی دارد که جنبهٔ تاریخی ـ اجتماعی آن است و یک معنای عقلانی دارد که جنبهٔ فردی- درونی آن است . و نیز یک معنای لغوی دارد که مثل هر پدیدهٔ دیگری هر دو جلوهٔ ظاهر و باطنی آن را در خود نهفته دارد.

" شریعت " به لحاظ لغت در فرهنگ عرب ، به معنای " آبشخور " است که همهٔ مردم از آن محل آب آشامیدنی خود را تهیّه می کنند که این معنا از لغت " شریعت " مربوط به جنبهٔ تاریخی ـ اجتماعی آن است که امری عام و در عین حال حیاتی و مشترک بین مردم است . معنای دیگر این لغت از مصدر " شَرَعَ " پدید می آید که به مفهوم "آغازکردن" و "پدید آوردن" است که درزبان فارسی هم در واژهٔ " شروع " کاربری ِ عام دارد . بنابراین از دیدگاه تعقّلی و کلامی میتوان "شریعت" را به معنای " پیدایش " و " ابداع " دانست و " نخستین گام " و یا " حرکت اولیّه " . همانطور که آب هم نخستین علّت حیات انسان است و اوّلین نیاز حیاتی اش محسوب می شود و ابتدائی ترین سعی برای ادامهٔ حیات همانا یافتن آب آشامیدنی است . پس می بینیم که این دو جلوهٔ لغوی نیز بی ارتباط به هم نیستند و هر دو ، حقیقت ِ شریعت را به عنوان سرآغاز ِ حیات انسانی ، در خود دارا می باشند .

و امّا " شریعت " در معنای خاصّش به مجموعهٔ احکامی گفته می شود که از طرف خداوند و بواسطهٔ فرستادگانش (پیامبران) به بشر ابلاغ شده است که دال بر زندگی شرافتمندانه ای است که انسان را از سائر جانداران متمایز کرده و اشرف مخلوقات می کند . و این مجموعهٔ احکام که شریعت انبیای الهی نامیده می شود نیز به لحاظ محتوی دقیقاً مفهوم لغوی "شریعت " را تداعی می کند و عین همان است . یعنی به مثابهٔ حرکت اولیّه ای است که انسان را در راه انسانیت و تعالی و معرفت قرارمیدهد و بسوی خداوند خالق هدایت می کند . به زبان امروزه شریعت را میتوان "استارت" (شروع) وادی ِ حقیقت نامید. و هرپیامبری در حکم یک آغازگر مجدد بوده است و یک استارتر . برای همین است که پیامبران بزرگ را " شارع " می نامند که به معنای آغازگر است . و سائر انبیاء هم به مانند به یاد آورندهٔ این راهی بوده اند که پیامبران بزرگ شروعش کرده بودند . و لذا " شروع ها " وجود نداشته است و بلکه فقط یک " شروع " بوده است و هر پیامبر بزرگی (اولوالعزم) هنگامی ظهور می کرده که می دیده است که بشریت و یا جامعه ای بکلی از حرکت ایستاده است و لذا مجدداً " شروع " می کرده و استارت جدیدی می زده است که ماهیّتاً همان شروع و شرع و شریعت ِ انبیای سابق بوده که از یاد رفته و آن حرکت اوّلیه از قوّت و تحرک باز ایستاده است و دیگر آبی در جوی ِ وجود بشری نمی رود و بشر از ماهیت خاص انسانی اش ساقط گردیده و در حال هلاکت است . این امر مکرراً در قرآن کریم آمده است که هیچ پیامبری نازل نشده است مگر برای اینکه راه انبیای سابق را تصدیق نموده و به یاد آورد و بشریت را مجدداً در راه اندازد بسوی ِ خدا . در واقع هر پیامبر بزرگی که ظهور کرده مجدداً از اوّل شروع کرده است و مابقی انبیاء شروع کننده نبوده بلکه فقط به یاد آورنده بوده اند . برای همین است که پیامبران بزرگ مثل حضرت موسی و مسیح و محمد (ص) راصاحب شریعت می نامند و در فواصل انبیاء بزرگ نیز انبیائی بوده اند که شریعت نیاورده اند و بلکه شریعت (شروع) قبل را تذکر و دوام بخشیده اند تا از یاد نرود . بنابراین هرگاه که پیامبر صاحب شریعت ظهور کرده بدان معنا بوده که شریعت قبل بکلی فراموش و منقرض و مسخ شده بوده است . و لذا شریعت جدید در واقع شروع دیگری از همان شریعت مسخ شده است . یعنی احکامی را که محمد (ص) آورد همانی بوده است که مسیح و موسی و ابراهیم و نوح و زرتشت آورده بودند که در طول تاریخ دچار تحریف و تناسخ شده و دیگر قوّت و قدرت شروع کنندگی را نداشته اند و حرکتی پدید نمی آورده اند. به همین دلیل هم هر پیامبری که ظهور کرده در درجهٔ اول مورد انکار و عداوت روحانیّت کذّاب شریعت قبل قرار گرفته است یعنی همان جریانی که خودش عامل تحریف ومسخ شریعت بوده است. و لذا طبیعی است که با شریعت حقیقی پیامبر جدید در تضاد و دشمنی قرار گیرد. و این جریان موسوم به روحانیّت در هر شریعتی همان جریان "اهل کتاب" و مفسران باسواد و کتب مقدس میباشند که از طریق همین تفسیر موفق به تحریف و تبدیل احکام خدا شده و شریعت ضد شریعت را پدید آورده اند و همینها عامل اصلی آزار و قتل انبیای ذاکر (به یاد آورنده ـ مثل یحیی(ع)) بوده اند و برای همین است که بخش اساسی کتب مقدّس (آسمانی) شرح زندگانی و آداب و حوادث مربوط به انبیای سابق است و از این رو کتب مقدس منشأ اصلی تاریخ انبیاء میباشد .

پس شریعت پیامبران ، شروع کننده و حرکت اولیّه ای بوده که انسانها را از عالم ماده (دنیا) به راه میاندازد و به سوی عالم غیب که مطلقش خداوند خالق است دعوت می کند (بسوی آخرت) . پس اگر روح و محتوای عملی ِ حاکم بر همهٔ احکام شریعت ، تقوی می باشد قابل فهم و معقول است زیرا تقوی به معنای دوری و پرهیز از امور مادی (دنیوی) است . و این همان شروع و هدف مرکزی شریعت است و حرکت اولیّه و جان رسالت انبیاء می باشد. و اولین شروع کنندهٔ این

حرکت هم خود پیامبران بوده اند و وجودشان مظهر این شروع و تحرک و تقوی بوده است. پس انبیاء مظهر و جمال "شروع" (شریعت) هستند و نه لزوماً مظهرِ غایت و آخرت . مگر اینکه واقعاً به کمال و مقصد آن راهی که شروعش کرده بودند رسیده باشند. و امّا هدف این راه چیزی جز رسیدن به حق و دیدار با او نیست و در کلّ تاریخ انبیای الهی تنها کسی که دعوی دیدار با حق نموده است (معراج) پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) است و هیچ کدام از انبیای ما قبل و پیروانشان چنین ادعائی نداشته اند . پس محمد ص تنها پیامبری بوده است که هم شارع و هم خاتم است . این واقعه در قرآن کریم متجلّی است . " خداوند کل دینش را آشکار کرده است . " قرآن - و نیز مسئلهٔ ختم نبوت که تنها تفاوت دین محمد ص با سائر مذاهب می باشد حاصل این واقعه است . " امروز دین را بر شما کامل کردم ونعمت خود را بر شما به غایت رسانیدم و راضی شدم که اسلام دین شما باشد ." قرآن .

پس محمد(ص) پیامبری است که نه تنها شارع (شروع کننده) است بلکه کامل و خاتم نیز هست وخودش اسوهٔ تمام عیار راهی (دینی) است که طرحش نموده است واین راه را از آغاز تا پایانش رفته است یعنی راه از خود تا به خدا را کاملاً طی نموده ومی داند و مظهر تقوای کامل است زیرا کاملاً " خود " را ترک گفته است تا به خدا رسیده است و خدا را دیدار کرده است و اینست که دین محمد ص ، دین جمال اوست و بر جمالش صلوات می فرستیم . یعنی دین محمد ص به عنوان دینی منحصربفرد خودش نسبت به سائر انبیاء ، دین جمالی و عاشقانه است . و لذا مومنان واقعی او در زمان حیات دنیوی اش، جملگی عاشق جمال او بودند و ایمانشان جمالی و عاشقانه بود نه کتابی و حسابی و منطقی و تفسیری .

پس شریعت از نخستین گام تا به آخرین آن درجات تقوی است یعنی مراتب پرهیز و ایثار از "خود" و هر آنچه که خودیت و منیّت را تشکیل می دهد . پس می بینیم که جوهرهٔ شریعت سراسر "ایثار" است و ایثار هم نمی تواند امری تقلیدی و تلقینی و فقط ظاهری و آدابی باشد بلکه امری عاشقانه است و فقط کسی که عاشق چیزی است بواسطهٔ عشق به آن چیز ، و بمیزان اخلاص درآن عشق ، می تواند ایثار کند و از خودش گام به گام دل بکند و از امیال خود بگذرد . پس گوهرهٔ باطنی شریعت ، عشق است و گرنه سراسر ریا و نمایش و تزویر و اکراه می شود و شریعت ضد شریعت را پدید می آورد یعنی منافق پرور است که بدترین نوع کفر است . و آیا می توان صرفاً بواسطهٔ موعظه و تبلیغ و فلسفه و استدلال کسی را عاشق نمود؟ البته خیر! عشق ، واقعه ای جمالی است و نه منطقی . و آن عاشقی که حاضر باشد از تمامیّت خودش بگذرد بایستی فنای در وجود معشوق شده باشد و جز وجود معشوق برای خودش وجودی نیابد و نبیند و لذا به امر معشوق بتواند از تمامیّت خود و دنیای خود بگذرد آنهم با شوق ونه منطق ، با اشاره و نه فلسفه ، به نازی نه به نیازی . و در صدر اسلام می بینیم که فقط یک نفر است که نسبت به محمد (ص) ، چنین مقامی از عشق یافته است و آن علی (ع) است . و ما بقی مومنان بر مدار عشق علی ع پدید آمده اند و به علی(ع) عشق می ورزند ودر واقع عاشقِ عشقِ علیِ (ع) به محمد (ص) هستند . و علی (ع) میزان دین محمد شده است : میزان انسان ، امیر مومنان ، مولای متقیان ، سلطان عارفان و .... .

در یک کلام شریعت امر به تقوی است یعنی : ازخودت بپرهیز و دور شو !

یعنی ای انسان برخودت حرامی! و این منشأ حرام در شریعت است . و انسان به میزانی که از امیال و آمال خود می پرهیزد و از خود دورمی شود بر خودش حلال می شود . و همهٔ احکام شریعت در نفس عمل موجب این پرهیز انسان از خودش میشود یعنی از خواسته هایش . نفس طبیعی بشر مایل به دروغ و تکبر و مکر و انکار است . و امرِ نخستین شرع همانا دعوت به " صدق " است که بر خلاف کبر وغرور نفسانی است و این یک موج از تقوی می باشد و موج نخستین و شروع شریعت است و لذا راستگوئی و بی ریائی اصل نخستین همهٔ فرهنگهای مذهبی است . میل نفسانی عام بشری به حرص و طمع و ثروت اندوزی و پرخوری و شهوت پرستی در کلیهٔ امور است و امر دیگر شریعت به قناعت و خویشتن داری در امور است و عدم پیروی از امر حریصانهٔ نفس . میل نفسانی دیگری که در بشر وجود دارد وسوسهٔ پیمان شکنی و زیرپانهادن قول و عهد با خویش است ودیگران ، یعنی میل به خیانت . بنابراین امر به وفا و صفا و طهارت نفس ناطقه، دیگر از احکام شرع است . و به زبانی می توان این سه امر را سه درجه و مرحله از " صدق " دانست : ۱- صادق باش ۲- برصدق خود پایدار باش (وفا کن) ۳- برای اینکه بتوانی در صدق خود مقیم بمانی ، قانع باش. یعنی: راستگوئی، وفاداری و قناعت. که در مقابلش این سه امر حرام قرار دارد: ریا، زنا، ربا (زیاده خواهی) و این سه اصل پایدارِ شریعت است : راستی در مقابل ریا ، وفا در مقابل زنا ، قناعت در مقابل ربا ، که سه جنبهٔ حیات و هستی فردی (درونی) و اجتماعی و اقتصادی را شامل می شود و آبشخور (شریعت) حیاتِ انسانی و شروع و استارت بسوی حقیقت وجود است. و کل شریعت وسائر احکامش بر مدار ومعنای این سه امرپدید آمده و در خدمت این سه اصل قرار دارند .و حتی احکام عبادی نیز بر مدار و از منشأ این سه اصل است که تغذیه می شوند و در خدمت اعتلای این اصول عملی شرع می باشند . برای همین است که نماز ریائی یک عمل ضد شریعت است و نمادی از شریعت ضد شریعت می باشد که در قرآن هم مذکور است. و یا روزه گرفتن حکمی در تقویت امر قناعت است و خویشتن داری وخمس و زکات و صدقات نیز جملگی در خدمت همین

امر می باشند . و خلاصه اینکه کلیهٔ احکام اصلی و فرعی شریعت جز در درک بنیادی و همه جانبه "صدق" نه مفهوم میشود و نه خاصیتی حاصل می کند .

بنابراین می بینیم که شریعت به عنوان شروع حرکت از خود بسوی خدا ، عامل و پدید آورندهٔ دوگانگی درانسان اهل شرع می باشد . وانسان تا قبل از این " شروع " یک حیوان دوپائی بیش نبوده است که غرق در "خود " و نسبت به خودش کور و غافل بوده است و اصلاً از " وجود " خود باخبر نبوده است و یک حیات جانوری را می گذرانیده است . پس شریعت موجب بخود آمدن انسان است و این بخود آمدن حاصل از خود برآمدن است که در معنای دوگانگی مفهوم می شود . یعنی شریعت موجب می شود که آن روح وهستیِ شریفِ انسانی از وجود حیوانی اش خروج نموده و شاهد بر خویشتن می شود : شاهد و مشهود . و این شروع خلقتِ انسانی بشر است که : "انسان را در حال خلقتش بر خودش شاهد قرار دادیم" قرآن . پس شریعت به معنای " شروع " همانا سرآغاز خلقت انسان است از حیوان دوپائی که از همهٔ حیوانات دیگر شرتر است . و ازاین شروع است که انسان از اجداد میمونی اش انشعاب می کند و می جهد . پس شریعت در واقع همان حلقهٔ مفقودهٔ داروین در نظریهٔ " تکامل انواع حیات " می باشد و این واقعهٔ دمیده شدن " روح " در کالبد لجنی ـ حیوانیِ موجودی است که نژادی از میمون محسوب می شود . میمونی که حتی بواسطهٔ آموزش می تواند با کامپیوتر کار کند و این دانش وفن هیچ دلیل انسان بودن و صاحب روح بودنِ او نیست بلکه بواسطهٔ شریعت است که " روح " ، شروع به دمیده شدن در وجود بشر می کند وآن دوگانگی و بخود ـ آیی مذکور حاصل همین نفخهٔ روح است که با امر شریعت در وجود انسان تابع ، واقع می شود . و این " روح " است که شاهد وبینا و عالم و با خبر می شود برجایگاهی که فرود آمده است . برای همین است که گفته می شود : نزول روح ، نزول امر ، نزول انبیاء ، نزول شریعت و ... و همهٔ اینها یکی است و جنبه هائی ازامری واحد است بربشر . پس انبیاء به عنوان مظهر ذکر (یاد) به معنای به یاد آورندهٔ روح می باشند و بشر را دعوت به روحش می کنند و روحش را به یادش می آورند و او را دعوت به تبعیت از روح می کنند . و برای همین است که قرآن کریم " روح " را " امر پروردگار" نامیده است . پس آنکه منکر شریعت است منکر روح خویش و کافر به انسانیت خویش است و هنوز در عرصهٔ میمونیّت قرار دارد و به حیات خاص انسانی وارد نشده است:" آن مردمان حیوانات هستند". قرآن . پس شریعت ، سرچشمهٔ آب حیاتِ انسانیِ انسان است و شروعِ انسان شدن است و سرآغاز جهیدن از ورطهٔ حیوانیّت می باشد . پس انبیای الهی نخستین موجودات دوپائی بوده اند که وارد بر حیات و هستی انسانی شده و صاحب روح گردیده اند واین روح را به مردمان هم ابلاغ کرده اند . ابلاغ کردن در معنای لغت ، به مفهوم "رسانیدن" است. مثل رسانیدن امانتی به دست کسی . یعنی انبیای الهی ، القاء کنندهٔ روح به کالبد حیوان دوپائی بوده اند که بشر نامیده می شده است. یعنی خداوند از دهان مقدس انبیای خود، روح خود را در بشریّت دمیده است و این همان "ابلاغ" شریعت است .

و امّا خودِ انبیای الهی چگونه " روح " یافته اند؟ بخودیِ خود ! و امّا " بخودیِ خود " یعنی چه ؟ چرا دیگران بخودیِ خود روح نیافته اند ؟ چرا هر بشری نتوانسته است پیغمبر خودش شود ؟ و این همان مسئلهٔ " نبوت شناسی " است که سرچشمهٔ انسان شدن و در واقع مسئلهٔ بنیادینِ" انسان شناسی " می باشد . یعنی اینکه : چگونه انسان ، انسان شد ؟ حضرت آدم نخستین نبی است یعنی نخستین انسان است . پس این سوالِ آدم شناسی می باشد . یعنی : نخستین بشر چگونه انسان شد . یعنی نخستین میمون چگونه انسان شدکه صورت و روح خدائی پذیرفت .

پس نخستین انسان همان نخستین نبی است و "نبی" از "نبأ" به معنای "اهل خبر" میباشد: با خبر شده و خبر آور: چه خبری؟!

"آدم" در بهشت موجودی بی خبر و مدهوش و غرق در خویش بود و هر چند که ذاتاً خلقتش کامل وصاحبِ روح بود و گویا به تازگی روح در او دمیده شده بود و به همین دلیل مات و مبهوتِ خویش و غرق در این روح بود که در او دمیده شده و بمانند موجودی کیش و مات بود . و همین وضع بهشتیِ او بود . تا اینکه خداوند " حوا " را از بطن آدم پدید آورد و در کنارش قرار داد و از اینجا بودکه آدم بتدریج از خودش بیرون آمد و این بیرون آمدن ، مقدمهٔ بیرون آمدن از بهشت شد . و کم کم بین این دو " مشاجره " شروع شد و " شجره " ممنوعه پدیدار گشت و این " مشاجره " در نهایتش برای حل خود منجر به همخوابگی شد . و نطفهٔ اخراج از بهشت بسته شد و با این اخراج هم طبق قول قرآن ، نبوت (خبر) آغاز شد و آدم بهوش آمد یعنی بخود آمد و خود را دید و بسیار هم زشت دید و احساس کرد که باید خود را بپوشاند و عورتش را مخفی دارد . لذا آدم و حوا صاحب لباس شدند و با لباس از بهشت بیرون شدند واین نخستین صورت از تقوا بود . یعنی آدم از خود بیرون آمده و خود را دیده بود . و علّت و سبب این بیرون آمدن از خود که مقدمهٔ بیرون آمدن از بهشت و مقدمهٔ بهوش آمدن و نبوت شد همانا " حوّا " بود : زن !

"حوّا" چه بود و با آدم چه کرد ؟ هر آنچه که در طی کل تاریخ بشر گذشته است انبساط و شرح واقعهٔ آدم و حوا است و مثل فیلم بغایت کُند شدهٔ آن واقعه است . " حوّا " از بطن آدم خلق شد و این خلقت مواجه با خروج و بهوش آمدن آدم نسبت بخودش شد . آیا " حوّا " همان جمال " روح ِ" دمیده شده در آدم نبود ؟ و آیا آن شجره ممنوعه همان مشاجره آدم با روحش (حوا) نبود ؟ سرآغاز دوگانگی آدم . و نبوّت (خبر) . آیا " حوا" همان " خبر " نبود ؟ خبری هم که عارفان بواسطهٔ معرفت نفس از آن " یارروحانی " می دهند دقیقاً خبری است که از یک زن ِ بغایت زیبا ومقدس می دهند . خبری هم که خداوند در معراج پیامبر اسلام ص و در ختم نبوتش به او می دهد اینست که : " ای محمد ! اگر قرار نبود که تو را خلق کنم اصلاً جهان را نمی آفریدم و اگر قرار نبود که علی را خلق کنم اصلاً تورا خلق نمی کردم و اگر قرار نبود که فاطمه را خلق کنم اصلاً علی را هم خلق نمی کردم . " یعنی اصلاً چیزی خلق نمی کردم . واین خبر ِ آخر همان خبر اوّل است و نبوّت آخرین همان نبوّت اوّلین است . پس اگر چنین است لذا بطور عام " زن " جمال شریعت است و فاطمه (ع) کمال این جمال است تا آنجا که محمد (ص) هم فاطمه را مادر خود می خواند و خود را مولود او .یعنی او را علّت وخود را معلول میداند . یعنی فاطمه (ع)، مقصود دین خداست و غایت شریعت ! و به لحاظ تاریخی نیز " زن " پدید آورنده و حیات بخش مرد است و بستر بقای اوست . معنائی که حضرت فاطمه (ع) در معارف خاص شیعی دارد ادامهٔ همان معنائی است که حضرت مریم (ع) در دین مسیح دارد و ادامهٔ همان معنائی است که مادر موسی (ع) در دین یهود دارد و ادامهٔ همان معنائی است که هاجر (ع) در تکامل دین ابراهیم دارد و ادامهٔ همان معنائی است که "حوّا" در دین آدم دارد. و هنگامی که محمد(ص) ازدواج را سنّت خود می نامد بدان معناست که ازدواج سنّت دین محمد است و گرنه ازدواج به عنوان یک سنّت غریزی سنّت هر مردی است و بلکه سنّت هر جانوری است . و اینست که پیامبر اکرم ص ، زن ونماز را با هم برابر قرار می دهد و نیز صبوری وخشوع اسطوره ای محمد(ص) در رابطه با همسرانش .

و امّا براستی بین " شریعت " و " زن " چه رابطه ای وجودی ، منطقی و عملی وجود دارد ؟

اوّل اینکه " شریعت " به معنای " شروع حیات ِ انسانی " و نیز به معنای آبشخور نخستین . شروع جسمانی اش نیز از زن است نه فقط در بهشت و بواسطهٔ حوا ، بلکه هر کودکی از پستان حوّائی شیر می خورد و گویا پستان مادر، نخستین شریعت (آبشخور) بشر است . و برای همین بمدت دو سال شیر دادن به کودک ، نخستین حکم شریعت است در خطاب به مادر . آبشخور ماقبل از پستان ، رَحِم مادر است . و در عالم هستی کیست مهربانتر و ایثارگرتر و عاشق تر از مادر!؟ و کیست نفوذکننده تراز مادر در فرزند (امر ِ روح - ابلاغ شریعت) .

پس زن آبشخور حیات حیوانی (رَحِم - پستان) و نیز آبشخور حیات انسانی (دینی) بشر است بواسطهٔ عشق ورزی به فرزند. و نیز قبلاً نشان داده ایم که گوهرهٔ شریعت ، عشق است . و زن به عنوان همسر پناهگاه و ارضاء کنندهٔ شدیدترین نیاز وجودی مرد (غریزهٔ جنسی) است و نیز راز استمرار بقای مَرد و بستر حرکت او در تاریخ . و اگر تاریخ چیزی جز عرصه و راه رسیدن انسان از خود به خدا نیست پس تاریخ همان تاریخ شریعت است و" زن" هم تجسّد و تعیّن آن می باشد وجمال شریعت است و فیزیک شریعت . رابطهٔ مرد با زن همان رابطهٔ مرد با روح خودش می باشد با راه خودش بسوی خدا. فاصلهٔ بین " خود " تا " خدا " همان فاصلهٔ بین مرد تا زن است . همانطور که کل شریعت همانا راه از " لا " (تقوا - نفی خود) است تا الله (ال - لا) و در " الله " است که انسان کامل می شود . رابطهٔ " زن - مرد " همان رابطهٔ " ال - لا " است . همانطور که " اَل " همان معکوس ِ " لا " است ، زن و مرد هم عکس یکدیگرند یعنی آئینه یکدیگرند و هر ارزش باطنی و وجودی در نزد مرد ، متضادش در نزد زن قرار دارد و اینست که زن عامل تقوای مرد است و او را از خودش جدا میکند. و شریعت عرصهٔ مقابلهٔ ارزشهای متضاد است . ارزشهائی که یک قطبش مرد است و قطب دیگرش زن . دو قطب متضادی که یکدیگر را مستمراً جذب می کنند و بهم محتاجند و به همان شدّت ضدیکدیگرند . بهمان شدت که به هم نزدیک می شوند از هم دفع می گردند به لحاظ اخلاق و آداب و امیال و ارزشها . و تجسّم عینی این وضع دررابطهٔ جنسی است که غایت نزدیکی آنها به دوری آنها می انجامد . در همین وضعیّت دوگانه و متضاد می توان دید که چگونه آدمی به میزانی که نسبت به خودش تقوا و پرهیز پیشه می کند وازخود دور میشود خود را می شناسد و بواسطهٔ معرفت نفس به خود نزدیک میشود و تقرّب می جوید . و تقرّب حاصل تقوا است و دو روی سکّهٔ هر امری از شریعت و کل شرع است و این همان مسئلهٔ ترس از خدا (تقوا) و تقرّب به خداست که امری واحد و توأم است و از همدیگر حاصل می آیند . و این همان چیزی است که درحکم شرع خطاب به مرد آمده است که از تبعیت امیال زن بپرهیزد هر چند که به زن نیازمند است . واینگونه است که مرد موفق به شناخت ِ حقیقت ِ "شرع" که همان امر و ماهیّت و علم روح است ، می گردد. و اینست که علی (ع) اطاعت از زن را دال بر حماقت مرد می داند . و به تجربه هم در همه جا می بینیم که چنین اطاعتی موجب بدبختی و فساد رابطهٔ زناشوئی می شود و بلکه سرنوشت زن و مرد را تباه می سازد و هر دو را به جنون و عذاب می کشاند .

پس هستهٔ مرکزیِ شریعت رابطهٔ زناشوئی است و می دانیم که رابطهٔ زناشوئی (خانواده) هم هستهٔ کل روابط اجتماعی و حیات جامعه است . و اصلاً شریعت سرّ " رابطه " است و فقط روابطی که بر اساس شریعت شروع می شوند موجب ارتباط انسانی هستند و مابقی روابط حیوانی و انحطاط آور و مولد عذاب است و اصلاً " رابطه " نیست ، رابطه ای قلبی نیست. و اصلاً شریعت، استارت (شروع) هر رابطه است و هیچ رابطه ای بین دو انسان پدید نمی آید و آغاز نمی گردد و نطفه اش بسته نمی شود الّا بر اساس یک ارزش و عمل شرعی . وماهیّت هر عمل شرعی "ایثار" است . پس هر رابطه ای بر اساس یک ایثار و ازخود ـ گذشتگی ممکن می شود و اگر همچنان متقابلاً این جریان ایثاری تداوم و ارتقاء یابد این رابطه موجب تقوا و تقرّب و تعالی انسان می شود . همانطور که در قرآن کریم آمده است که در بهشت و نیز دوزخ همه دوقلو هستند و کسی در دوستی با انسان مومنی بهمراه او وارد بهشت می شود و دیگری در دوستی با انسان کافری بهمراه او به دوزخ میرسد. و بهشت کانون اتحاد و ارتباط انسانهاست و دوزخ هم کانون انزجار بین انسانهاست . یعنی انسان بمیزانی که از "خود" می گذرد به دیگران نزدیک می تواند شد و امکان ارتباط می یابد : رابطه ای قلبی . و این همان رابطهٔ شرعی است که خلّاق و سعادت بخش است . انسان در رابطه با کل جهان هستی هم همین گونه است و به میزانی که از خودش و امیالش در رابطه با جهان می گذرد می تواند با باطن جهان هستی مربوط شود و بر آن علم و معرفت یابد . پس شریعت ، همان راه رابطه است با خود و مردم و کل جهان ، و امکان کسب معرفت و رشد عقلی ومعنوی است . شریعت ، سرآغاز و حرکت اوّلیه بسوی عالم وجود است و راهِ وحدت با جهان است و با خویشتن . یعنی راهِ معرفت نفس و علم حقیقی می باشد. وبه همین دلیل است که اکثریّت قریب به اتفاق احکام ومعارف شرع در قرآن کریم مربوط به روابط اجتماعی است .

شریعت میگوید : ای انسان به هر چیزی که بیشتر جذب می شوی از آن چیز دور شو و از هرچیزی که بیشتر می هراسی به آن چیز نزدیک شو . و این همان سیمای دوگانهٔ شریعت است که تقوا و تقرّب نامیده می شود .پس می بینیم که منطق شریعت کاملاً دیالکتیکی است و انسان را دعوت به جنگ با خویشتن میکند (جهاد اکبر) . پس دیالکتیک شریعت کاملاً باطنی ومعرفتی و عملی است و انسان را به رویارویی با خودش می کشاند و نه با دیگران .

انسان به میزانی که از " خود " می گذرد و دور میشود به دیگران و با جهان نزدیک می شود و امکان رابطه پیدا می کند و در رابطه اش با جهان ومردمان ، دیر یا زود به بن بست می رسد و آنگاه دوباره به خودش رجعت می کند و این رجعت (تقرب به خویش) حاصل آن تقوا وپرهیز از خویش است که همانا معرفت نفس را میسّر میسازد . پس معرفت نفس و امکان ورود به خویش ، اجر وجودیِ شریعت است و عالیترین میوهٔ شریعت به اهلش می باشد و در وادیِ این رجعت به خویش و معرفت نفس است که کل جهان بیرون در درون به حقیقت یافته میشود و در اینجاست که احدیّت (یگانگی) و صمدیّت (بی نیازی) واقع می گردد و آن دوگانگی به پایان می رسد و یگانگی انسانی ـ عرفانی پدید می آید . و شروع این مقصد همانا شریعت بوده است که به دیالکتیک هم پایان می دهد . و این وصال با روح است و اتحاد تن و روح می باشد و چنین انسانی " روحانی " است .

شریعت حکم دین است . و " دین " یعنی راه ، راهِ زندگی ! راهی از خدا تا به خدا ، که از تولّد است تا مرگ . راه " انّا لله و انّا الیه راجعون " . و شریعت ، نسخه ای عملی و توشه بار این راه است تا انسان این راه را به سهولت و عزّت و شوق طی نماید و در این راه تکامل یابد و برای رویارویی با خدا آماده شود . واین راه از دنیا و عالم ماده می گذرد و همان راه دنیاست . پس احکام شریعت تماماً دنیوی است و مربوط به امور ومسائل آن . و در غیر این صورت اصلاً نیازی به شریعت نمی بود . و آدمی با به دنیا آمدن در این راه قرار میگیرد و به جبر زمانه در این راه رانده می شود ولی شریعت ، استارت راه پیمائی با اختیار و اراده وشوق است . پس شریعت راه آزادی و آزاد زیستی است و آنان که اهلش نمی شوند به جبر زیست می کنند و بازیچهٔ جبرهایند . و اینست که " لا اکراه فی الدّین " (در دین هیچ اجباری نیست) ، سر لوحهٔ شریعت است و لذا هر روشی که در آن اکراه و زور و ریائی باشد غیر شرعی است . و اینست که مخاطب کلیّهٔ احکام شرع، مؤمنانند . و مؤمنان یعنی عاشقان ! عاشقانِ از خود ـ گذشتن . و ایثار ، پای راه پیمائیِ شرعی در راه زندگانی است. بنابراین کلیهٔ احکام عملی و اخلاقی و عبادی و جزائی شرع مخاطبی جز مؤمنان ندارد : از مؤمنان است بر مؤمنان. و طبق نصّ صریح قرآن ، مؤمن متفاوت است از مسلمان . مسلمان نیز سه نوع است : مسلمان سهوی (موروثی) ، مسلمان ریائی و مسلمان تحقیقی (حقیقی وطالب) . خداوند مسلمان سهوی و ریائی را دو درجه از لامذهبی و گمراهی و عداوت با دین قلمداد نموده است (سوره ماعون) . و امّا مسلمان طالب شریعت آن کسی است که به نیاز دینی رسیده است و دعویِ دین می کند و تازه دین ـ خواه شده است و تا ایمان راه زیادی دارد . یعنی تا آنجا که عطش و شوق دین به دلش راه یابد و به وادی ازخود ـ گذشتن برسد . و این کسی است که شریعت بتدریج از وجودش پیدا و بر اعضا و حواس او جاری می گردد بطور طبیعی و مشتاقانه و نه به صورت اکراهی و تصنّعی و تقلیدی و تجاری . یعنی به وادی صدق و وفا و قناعت وارد میشود و نفساً از ریا و زنا و ربا بیزار می شود . پس می بینیم که ایمان هم نوعی بلوغ (بلاغت ـ رسیدن) است : بلوغ شرعی که بطور روحانی در وجود جاری می شود . پس می بینیم همانطور که خداوند می فرماید مؤمنان همواره بسیار

اندکند و طبق روایات پیامبر اکرم و ائمه اطهار ع ، و نیز طبق مشاهدات ، همواره هم کمتر شده اند به لحاظ تعداد . و ایمان نیز درجاتی دارد که کمالش " اخلاص " است به فرهنگ قرآنی، که همان مقام رسیدن به خداست در خود . که چنین کسی "ولی الله" (دوست خدا) نامیده می شود که طبق کلام قرآن ، محل ظهور ارادهٔ پروردگار است و لذا از اعمال "خود" مبرا است وخدا هم بواسطهٔ اعمالش او را محاسبه نمی کند . و این مقام فرا رفتن از شریعت است و رسیدن به ختم نبوّت و مقصود دین . که به آن مقام امامت نیز گفته می شود . و علی (ع) میفرماید : " ای مؤمنان هر چیزی را غایتی است و اسلام را نیز .پس با ادا نمودن حقوق اسلام به غایتش برسید و از آنجا برای خدا خروج کنید . " امامان ما و برخی از عارفان بزرگ نمونه هایی از این غایت و خروج می باشند .

و نکتهٔ جالب توجّه اینکه " امامت " به لحاظ لغت نیز ازمصدر " اُمّ " به معنای " مادر " است و امامت یعنی " مادریّت ". یعنی به مقام مادریّت بشر رسیدن . یعنی " مرد " به وصال کامل با " روح " که مظهر مونث بودن وجودش می باشد، رسیده است و انسانِ کامل شده است . یعنی آدم و حوّا یکی شده است لذا شریعت هم دیگر ملغی می باشد زیرا شریعت احکام عرصهٔ دوگانگیِ وجود انسان است و مقام امامت همان مقام توحید و موحد شدن است . یعنی در این مقام عُمر دیالکتیک بسر می آید . یعنی " آدم " دوباره مقام نخستین خود را بدست آورده است (قبل از خروج حوا ازبطن آدم) و باز بهشت را یافته است منتهی بهشتی برتر ازآن بهشت نخستین که خداوند آنرا " رضوان " نامیده و می فرماید که برتر از جنّت است . این مقام همانا بهشت معرفت است که در این مقام آدم خود را شناخته و خدایش را . و جایگاه وجودیش را ترک کرده و بر آن قرار گرفته است عارفانه : مقام جانشینی خدا.

و کل تاریخ و جریان زمان ، همان دورانی است که انسان از خود به خدا می رسد. ولذاآنگاه که انسانی این دور را بطور کامل طی می کند زمان هم به پایان می رسد و اینست که دین محمد (ص) را دین آخرالزمان می نامیم و لذا شریعت او با شریعت انبیای سابق تفاوتی جوهری دارد و حالت نسبی را از دست داده و تبدیل به امر مطلق شده است و اینست که در قرآن ، شرک (خدا ـ خرما) نابخشودنی ترین گناه است حال آنکه در مذاهب قبل چنین نبوده است زیرا مهلت بسر آمده است و دیگر فرصتِ وقت تلف کردن نیست و اینست که شریعت محمدی امر مطلق است : یا رومی روم یا زنگیِ زنگ ! زیرا شمارهٔ معکوس آغاز گردیده و قیامت آغازیدن گرفته است . یعنی شریعت محمدی همان شریعت قیامت است و شروع قیامت : قیامت که به قول قرآن یک روز است ولی از فرط رحمت حق و بواسطهٔ شفاعت اولیای او ، پنجاه هزار سال تمدید و انبساط یافته است. و اینست که "قیامت" در دین محمد و فرهنگ قرآنی " السّاعه " (هم اکنون) نامیده شده است . و راز شتاب و سرعت پرستی روزافزون بشری در همهٔ جنبه های حیات به دلیل همین تنگ تر شدن تصاعدیِ عرصهٔ تاریخ و شمارش معکوسِ پایانِ زمان است و سرّ ختم نبوّت. و همینکه در هر دوره ای حتّی یک نفر باشد که به غایت دین رسیده و از آن خروج کرده باشد کل بشریّت جبراً به غایت خود با سرعتی هر چه بیشترنزدیک می شود و باطناً پناهنده می شود به وجود چنین انسانی که همان " امام مبین " نام دارد در فرهنگ قرآنی و کانون تحصّنِ کل عالم و عالمیان است و علّت و قطب کشش آدمیان است بسوی خودش و مبدأ سرعت و شتاب بشریّت است به سوی غایت خویش . و اینست که شریعت آخرالزمان بر مدار معرفت نفس است که پدید می آید همانطور که خود رسول اکرم (ص) فرموده است : " زین پس فقط رهروان معرفت نفس هستند که به حق و تصدیق دین من میرسند زیرا نبوّت ختم گردیده و دیگر پیامبری نخواهد آمد ." به زبانی دیگر ، در اسلام ، نبوّت عام و همگانی شده است و اینست که نعمت بر بشر به کمال رسیده است و هر کسی میتواند از طریق معرفت نفس ، به نبوّت برسد . همانطور که خود انبیای الهی از همین طریق به نبوّت رسیدند. و اینست که دوران موعظه و ابلاغ کلمه به پایان رسیده است و اثری ندارد و بلکه نتیجهٔ معکوس دارد . و امر به معروف همانا امر به خود ـ شناسی است طبق سنّت انبیای الهی . و اینست که صراط المستقیم هدایت ، همانطور که امام صادق (ع) معرفت نفس را همان صراط المستقیم نامیده است . و همهٔ انبیای الهی بر همین " صراط " به نبوّت رسیده اند . و معرفت نفس ، مغز و جوهرهٔ شریعت همهٔ پیامبران بوده است که اینک بر کل بشر واجبِ وجودی گردیده است و جز از این طریق ، حق شریعت یافته نمی شود و به غیر از این طریق خاصّه در عرصهٔ آخرالزمان ، جز گمراهیِ مضاعف و ستم نصیب کسی نمی گردد .
و اینست که پیامبر اکرم (ص) می فرماید : " زین پس در میان مؤمنان امّت من کسانی پدید می آیند که همهٔ انبیای سابق به مقام آنها در نزد خدا غبطه می خورند.".

و علاوه براین در عصر جدید نیز همهٔ فرزانگان و جویندگان حقیقت به اهمیّت اضطراریِ امر خود ـ شناسی بطور کلی، اذعان نموده اند : از مارکس و هگل و نیچه تا هایدگر و سارتر و یاسپرس و برگسون و خلیل جبران و چخوف و یونگ تا انیشتین و کریشنا مورتی . هر که درد انسان بودن داشته است دیر یا زود به اهمیّت حیاتی و اورژانس این امر رسیده است و دعوت به این امر نموده است و در واقع " امر به معروف " همین است . و در عصر ما و در کشور ما نیز دکتر شریعتی از جدی ترین سخنگویان معرفت نفس و از بانفوذ ترین عاملان " امر به معروف " محسوب می شود و خطِ فکری او خطِ "امر به معروف و نهی از منکر" است و ما بقی " امر به منکر " و " نهی از معروف " می باشد .

در عرصهٔ آخرالزمان امکان معرفت نفس بسیار بیشتر از اعصار قبل پدید آمده است خاصّه در این قرون اخیر و مخصوصاً در عصرحاضر . زیرا سرعت و شدّتِ حرکت زمان بسوی غایتش موجب ظهور وبروز نفس مادی عالم و آدم شده است که علوم و فنون وصنایع ، کانون اصلی این برون افکنی می باشد . در این وضع ، بشر به کلیّهٔ آرزوهای دنیوی ومادی اش می رسد و در آن هیچ حقّی و نجاتی و نوری وآسایش و انسانیتی برای خود نمی یابد و لذا به سرعت در حال مأیوس شدن از دنیا می باشد و همین نومیدی کبیر سرآغاز پیروزی بزرگی است و آن پیروزی همانا فتح باب وادیِ معرفت نفس می باشد . و این یک توفیق اجباری است زیرا بشر هر آنچه را که از دنیا پرستی و تفنّن و بازیگری وحرص در تصوّر داشته بواسطهٔ تکنولوژی در بیرون می یابد ولی این یافتن چیزی جز حرمان و پوچی و رسوائی و عذاب نیست ولذا جبراً زمینهٔ رجعت به خویشتن فراهم آمده زیرا جهان بیرون روزبه روز دوزخی تر می شود و آدمی راهی جز به درون خویش ندارد : فرار ازدوزخ تکنولوژی و پناهنده شدن به درون خویش . واین جلوه ای معنوی از سنّت اصحاب کهف است که علی (ع) فرمود : " زین پس سنّت مؤمنان ما سنّت اصحاب کهف است . " پس زمینهٔ تقوی (پرهیز از امیال وآرزوها) بخودیِ خود فراهم آمده است زیرا همهٔ آرزوهای محقق شده سر از جهنّم درآورده است و تبدیل به انواع عذابها گردیده است . پس امروزه و در عرصهٔ آخرالزمان (تکنولوژی) هزاران بار بیشتر امکانِ شریعت (آغاز و تقوا) برای بشر فراهم است تا در اعصارگذشته و قبل از ظهور اسلام . و این امکان روزبه روز فراهم تر می شود زیرا جهان ماده و دنیا دوزخی تر می گردد و راه دیگری جز رجعت به خویشتن باقی نمی ماند . و آدمی یا بخود رجوع می کند و یا در دوزخ تکنولوژی که دوزخِ آرزوهاست ، نابود میشود . و این کلام علی (ع) که برای اولّین بار از زبان بشری صادر شده است نشانهٔ شروع قیامت و آخرالزمان است که: "هشدار که رشته های بقای دنیا بریده شد ....". و این بدان معناست که صراط المستقیم هدایت آشکار و اجتناب ناپذیر گردیده است و معرفت نفس به عنوان راه میان بُر و گوهرهٔ شریعت معلوم ومسلّم آمده است و جز این راه ، فرصت وامکانِ دیگری برای نجات نیست . زیرا همانگونه که قرآن می فرماید " دوزخ در حال آشکار شدن است . " یعنی نیمی از حقایق و نشانه های شریعت و معارف دین که همان دوزخ است آشکار شده است و بشر را بسوی بهشت فراری میدهد که نهان است و دربش از دل باز می شود . یعنی " نهی از منکر " که همان نهی از کفر ودوزخ است بخودیِ خود در بیرون واقع شده است و " امر به معروف " که همان امر به معرفت نفس است به عنوان تنها راه و آلترناتیو باقی مانده است . و اینست که دیگر دوران ابلاغ کلمه و " امر به معروف و نهی از منکرِ " کلامی به پایان رسیده است و سرآغاز این پایان همان ختم نبوّت است . و اینست که دین محمد (ص) ، دینِ معرفت نفس (عرفان) است نه دین موعظه و آداب واطوار . بنابراین شریعت به عنوان مجموعه ای از آداب و اعمال فنی و گفتار کلیشه ای (عبادات) در دین محمد (ص) (با واقعهٔ معراج و ختم نبوّت ، و آغاز امامت) حذف شد و فقط آن بستر کلّی شریعت یعنی (صدق) باقی مانده که در خدمت معرفتِ نفس است . یعنی مغز شریعت انبیاء ، در شریعت محمدی آشکار شد . زیرا بدون "صدق " اصلاً امکان رجعت به خویشتن و خود ـ شناسی میسّر نیست . و از این روست که امروزه آن جماعتی از مسلمین که هنوز سعی می کنند شریعت را در آداب و گفتارهای فنّی و موزه ای پیدا کنند و بدان واسطه سعادت و هدایت یابند در واقع از دین محمد (ص) نیستند و هنوز در عصر جاهلیّت زیست می کنند و لذا نتیجهٔ عملی این نوع شریعتِ ظاهری و نمایشی چیزی جز رسوائی و مرض و بدبختی و ستم و فریب و جنایت و دزدی نیست . با نظری به نمازگزاران ریائی و صدقه دهندگان و حاجیان ربائی و واعظان زنائی می توان این حقیقت را با چشم تماشا نمود .

آنان که سر حسین بریدند — کفّار و شرابخوار نبودند

رفتند به نماز بعدِ ذبحش — وآنگه بدن وِ را دریدند

اینست که شارعان اسلام ناب محمدی پس از او و امامان ، عرفای ما بوده اند که همواره بواسطهٔ شریعتمداران کذّابِ بنی اسرائیلی ، تحت آزار و محاکمه و کشتار بوده اند . و همانطور که قرآن کریم می فرماید خداوند خودش حافظ و شارع و باسطِ دینِ خود می باشد و عرصهٔ آخرالزمان به معنای اشاعهٔ بسط و تکامل جهانی اسلام است و خداوند خود حقّ دینش را تا به آخر ادا فرموده و خروج نموده و حقّش را عیان کرده است .

دربارهٔ هنر

هنر عبارتست از عرصهٔ ظهور باطن انسان : ظهور نقش خیال ، ظهور نداها و اصوات وجدان ، ظهورآرزوهائی که در طبیعت محقق نمی شود ، ظهور امواج و جوش وخروشهائی که در ناخودآگاهِ درون بی تابی می کند . و ظهور سلطهٔ انسان بر جهان . پس بدین ترتیب می توان از نقاشی و موسیقی و رقص و نماز و آئین های عبادی تا شعر و داستان و فلسفه و سیاست و دانش و فن راجملگی در وادی هنر جای داد و همگی را شعباتی از هنر دانست . کما اینکه با دید دیگری می توان همهٔ اینها را فنون بشری نامید و تعریف فن رادقیقاً می توان دربارهٔ هنر هم بکار برد . و ما هیچ تعصبی در کاربرد و اهمیّت و برتری این اسمها نداریم . همانطور که می دانیم نقاشی تماماً فن و تکنیک است، موسیقی و نماز و شعر و فلسفه هم همینطور . ادبیّات رامثلاً می توان تکنیک کاربردی واژه ها دانست و هر یک از شاخه های ادبی را می توان مکتبی از تکنولوژیِ واژه خواند : شعر ، فلسفه ، داستان ، روان شناسی و ....

و نیز با دیدگاه دیگری می توان کلیهٔ این رشته های مذکور را شعباتی از دانش بشری دانست : دانش موسیقی ، دانش رقص، دانش عبادت، دانش سیاست، دانش فلسفه، دانش فیزیک ، دانش اقتصاد و .... . آیا مرز عینی یا عقلی بین دانش و فن و هنر وجود دارد؟ حتی بین دانش و دین و یا بین دین و هنر ؟ هرگز چنین مرزی را کسی نتوانسته است نشان دهد. جهان هستی به همان شدت که هنری است دینی است و به همان شدت علمی و فنّی است . به همان شدت حسابی و ریاضیاتی است و .... . و به همان شدت متافیزیکی و روان شناختی است. ولی معمول است که جنبه های زیبائی و زیبا شناختی هر چیزی را جنبهٔ هنری آن می دانند ولی هنوز کسی نتوانسته است جنبهٔ زیبائی و زیباشناختی چیزی را از جنبهٔ فنّی یا اخلاقی آن جداکند و مرزش را نشان دهد . حتی نتوانسته است که مرز بین زیبائی و زشتی را به لحاظ عینی یا معرفتی تفکیک نماید . و لذا می گویند که هر چیزی که طبع انسانی راخوش آید و او را به وجد آورد زیباست و زیبائی دارد. حال آنکه می دانیم که بسیاری از انسانها را فقط آدمکشی و جنایت و کثافت است که خوش می آید و به وجدشان می آورد. پس باید گفت که هر چیز زیبائی در آن واحد زشت هم هست و زیبائی و زشتی امر واحدی است و این امر واحد در هر فردی و گروهی به گونه ای درک می شود .

خیلی ها هستند که از موسیقیِ راک یا کلاسیک خوششان نمی آید و اصلاً رابطه ای با آن برقرار نمی کنند و آنرا بسیار زشت می یابند . و خیلی ها هستند که اصلاً از موسیقی خوششان نمی آید . آیا می شود گفت که اینها بی هنرند ؟ خیلی ها هستند که از بوی نفت و بنزین و مواد شیمیائی و نیز از بوی طویله و پهن لذّت می برند و سر حال می آیند و خیلی هستند که مرتباً از عطر و گلاب و گل استفاده می کنند و آسم دارند و رنجورند . آیا هیچ ملاکی وجود دارد که معلوم سازد که کدامیک با هنر یا بی هنرند و یا باهنرترند . هنرمندان بسیار مشهوری بوده اند که دست به جنایات و تبهکاریهای فجیعی زده اند، آیا این تناقض عظیم را در تعریف هنر و هنرمند چگونه بایستی توجیه نمود ؟ می دانیم که بی عاطفگی های شدیدی در بسیاری از هنرمندان بزرگ وجود دارد و عاطفه های شدیدی درجماعت لمپن ودزدهای حرفه ای وجود دارد که از هر هنر و هنرفهمی بدورند . پس بایستی اعتراف کنیم که نه مرز و تعریفی برای هنر و غیر هنر وجود دارد و نه حد و مرزی بین اهل هنر و بی هنر وجود دارد و نه میزانی که بشود هنر را بدان سنجید و بدان درجه و رتبه ای داد . هر چند که فلاسفه مدرن سعی فراوان نمودند تا بی هویتی وپوچیِ معرفتی و منطقیِ خود را لباس هنر بپوشانند و فلسفهٔ خود را هنری کنند همانطور که هنرمندان مدرن هم سعی فراوان نمودند که برای تعریف آثار هنری خود متوسل به فلسفه ها شوند . ولی هر دوی این تلاشها هیچ کمکی به آنها نکرد و هردو جماعت در ورطهٔ پوچی غرق شدند وپوچی ای که گاه آبستره و گاه اگزیستانسیالیزم نامیده می شود وگاه سوررئالیزم و گاه رئالیزم جادوئی نام می گیرد و گاه پلورالیزم و پراگماتیزم خوانده میشود. و هیچکس حق ندارد که پوچی و رسوائی و شکست دیگران را دال بر درستی و حقانیت خود و مکتب خودش فرض نماید هر چندکه این یک روش و ترفندِ بسیار رایج و جهانی است و بسیار هم قدیمی است .

برخی، هنر و ماهیّت و ارزش آنرا بواسطهٔ چیزهائی دیگر تعریف نموده اند: اخلاق، مذهب، ایدئولوژی، سوسیالیزم، فلسفه، آزادی و... . و برخی هم هنر را برای خودِ هنر کافی دانسته اند و هنر را تبدیل به یک مکتب و راه و روش کامل و خودکفا و بی نیاز از هر چیز دیگری دانسته اند و هنر را به مثابهٔ یک زندگی کامل تعریف نموده اند و مذهب هنر برای هنر را پدید آورده اند که عاقبتش جنون و تخدیر و خود کشی بود ودر آبستره محض نابود گردید و پیامبر پوچی شد. این وضع شامل حال ادبیات و فلسفه و سیاست و دانش و تکنولوژی و هر پدیدهٔ دیگرهم کمابیش بوده است . دانش برای دانش، پول برای پول و ... . و قرنها هم این مکتب شامل حال مسیحیت در قرون وسطی بود که می توان آنرا کلیسا برای کلیسا یا

مذهب برای مذهب نامید و امروزه مکتب سینما برای سینما از فعالترین مکاتب است که کلیهٔ موضوعات مذکور را یکجا در بر دارد و بیانگر جامع مکتب " هر چیزی برای خودش " می باشد . یعنی سینمای مدرن جامع جمیع همهٔ مکاتب " هر چیزی برای خودش " شده است : تکنولوژی برای تکنولوژی ، سیاست برای سیاست ،جنایت برای جنایت ، شعر برای شعر، زیبائی برای زیبائی، مذهب برای مذهب و ... که نهایتاً می شود: هر چیزی برای هیچ و هیچ هم برای هیچ .

قرنها بود که هر چیزی را برای انسان و در خدمت انسان تعریف و ارزیابی می کردند و انسان میزان همهٔ چیزها وارزشها بود ولی در قرن بیستم انسان ، بکلّی معنا و ماهیّت و ارزشش را از دست داد و پوچ شد . لذا همهٔ چیزها هم بی پدر و مادر و بی میزان و الاف شدند و لذا دوران " هر چیزی برای خودش " پدید آمد که در واقع " هر چیزی برای هیچ " است و چون هر چیزی بدون انسان ، هیچ معنائی ندارد بنابراین این وضع تبدیل شد به " هیچی برای هیچی " . و سینما که هنر هفتم و جامع جمیع همهٔ هنرها و دانش و فن بشر امروز است تبدیل به دانشگاه " هیچی برای هیچی " شده است که کانون پیشرفته ترین هنرها و دانش ها و تکنولوژیهاست در هر منزلی پیامبر این مذهب شده است . و این رسالت را نهایتاً در غالب هنر به انجام می رساند نه دانش وفن . هنری که انسانها را جادو می کند . جادوئی که کمالِ هنر بشر امروز است : هنر جادوئی و یا جادوی هنر ! و مقصدش پوچ سازیِ انسان است : نه پوچی معرفتی و منطقی بلکه پوچیِ هویتی و شخصیتی و روانی تا مغز استخوان . و می بینیم که بدون این شیطان جادوگری که هنر نامیده می شود و کلیهٔ امکانات علمی و فنّی را در خدمت گرفته است ، این نظام شیطانی و ستمگر و پلیدی که بر ملل حکومت می کند لحظه ای قادر به ادامهٔ حیات نخواهد بود مگر اینکه بطور روزافزونی بر شدّت و تخدیر این جادو افزوده شود ومکرهایش نو به نو گردد و پیچیده تر و لطیف تر و نفوذکننده تر گردد و لحظه ای امکان بخود ـ آئی به کسی ندهد . اینست هنر! و نهایت آنکه بدون استفاده از آخرین دستاوردهای دانش و فن شیطانی قادر به انجام این رسالت روزمرّه نیست . پس این چیزی جز هنر شیطان نیست که بر علیه انسان بکارگرفته شده است .

پس آنچه که هنر نامیده می شود طبع و اندیشه و فعل بشر را لطیف و رقیق و زیبا نمی کند بلکه مکّارتر و زیرکتر و شیطانی تر می کند تا بتواند با پنبه سر ببرد و با هروئین قتل عام کند و با موسیقی به فساد بکشد و با سینما واقعیت را بپوشاند و وهم و مکر و دسیسه را عین واقعیت نشان دهد و با فلسفه حقیقت بخشد و با رمان قداست دهد . همانطور که دیگر نیازی نیست برای نابود کردنِ انسانها و ملتها شهر و خانه هایشان را ویران سازی بلکه با بمب نوترونی بدون آنکه هیچ چیزی از جایش تکان بخورد و آب در شکم کسی جابجا شود ، حیات نابود میشود . آیا این کمال هنر نیست که در تکنولوژی تجسم یافته است ؟ آیا در بمب نوترونی اتحادِ کاملِ کمالِ هنر و دانش وفن و سیاست و اقتصاد را نمی بینید؟ هیچ ضرری وارد نمی کند بلکه انسانهای زیادی و مضرّ ، بی سروصدا از میان می روند و بطرز هنرمندانه و دانشمندانه و بطرز کاملاًَ اقتصادی و سوسیالیستی نابود می شوند و در اینجا فقط جای سمفونی ۹بتهوون و یا پارسیفال واگنر است که بشدت خالی است که البته آن هم به صحنه اضافه می گردد تا کاملاً رمانتیک گردد و آخرین شاهکارِ هنر بشر تکمیل گردد.

اینست هنر! هنرنابود سازی انسان! نابودی هنرمندانه!

پس هنر یعنی ظهور نیستی انسانی . چراکه انسان از " عدم " است . پس هنر یعنی رجعت به خویشتن خویش ! و در این رجعت است که نابودی انسان بر خودش عارض می شود . از بطن خودش . پس هنر در کلیهٔ ابعاد و آثارش که حتی تکنولوژی را هم در بر می گیرد به معنای دست یابی به جوهرهٔ " عدم " است و همین جوهره است که خلق می کند نیستی را در قالب چیزهای نابودکننده . و سپس از طریق این مخلوقات هنری است که انسان، نیستی را ذره ذره تجربه می کند و این همان تجربهٔ دوزخ است . پس هنر عرصهٔ ظهور دوزخ از نفس انسان است . و هر هنری به مثابهٔ طبقه ای از دوزخ . و تلویزیون به مثابهٔ تماميّت دوزخ است که هفت طبقه آن را در هفت هنرش عرضه می دارد .

دربارۀ برنامه ریزی

بشر هرچه باسوادتر و باخبرتر و به لحاظ فنّی تواناتر می شود ایده آلیست تر ، استراتژیست تر و برنامه ریزتر می شود تا آنجا که برای پیش پا افتاده ترین و طبیعی ترین و غریزی ترین رفتار و امور روزمرّه و عادی زندگی هم بایستی ازقبل برنامه ریزی کند . و به این جریان هم ، علمی نمودن و نظم بخشیدن به زندگی گفته می شود. و به زبان واضح تر، همان حسابی نمودن و در مفهوم مدرنش کامپیوتری نمودن زندگی است . واین همان جریان تدریجی مکانیکی کردن و الکترونیکی نمودن انسان است به لحاظ روانی .مثل اتوموبیلی تمام اتوماتیک که آماده است و فقط باید در آن بنزین ریخت و گاز داد . واین اتوموبیل اصلاً قصد خاصّی ندارد و بلکه تمام معنا و ماهیّتش بر مدارموجودیّت خودش شکل می گیرد: راه رفتن ! راه رفتن برای چه ؟ برای اینکه بتواند نیازهای خود را از قبیل بنزین و روغن و لوازم یدکی و امثالهم تأمین کند. پس راه رفتن برای راه رفتن است . و این همان پوچی و تهی شده گی و برزخ است . و انسان برنامه ریزی شده اینگونه انسانی می شود: انسان مدرن ، تمدن مدرن ! تمدن خبری - حسابی - فنّی . تمدّنی با برنامۀ قبلی! انسانی با یک سناریو! انسان سینمائی . همۀ این برنامه ریزیها و تدارکات بخاطر یک چیزی بود که حالا دیگر آن چیز بکلّی فراموش شده است و این فراموشی یک مسئلۀ ذهنی در حافظه نیست بلکه یک تهی شده گی است : پوچ شده گی : نسیان وجودی ، نسیان انسان دربارۀ انسانیت خودش . و انسانیت است که فراموش شده است و بکلی از میان رخت بربسته است وحتی بطور غریزی هم حس نمی شود . ولی انسان هنوز باقی است و همین صورت انسانی یادآور چیزی عجیب و بس کهن و منقرض شده ای است که برخی زور میزنند تا آنرا بیاد آورند و از دوباره بازسازی اش کنند : هنرمندان ! و لذا می بینیم که کل بشریت مدرن امروز یک صحنۀ همه جانبۀ تأتر است که درآن هر فرد و گروهی با سناریوئی مشغول ایفای نقش است : نقش های عاطفی ، سیاسی ، اقتصادی ، علمی ، دینی ، فلسفی و ... . پس می بینیم که هر کسی در هر شرایطی بتدریج تبدیل به یک بازیگر می شود یک هنرمند ! جذّابیّت خارق العاده و روزافزون هنر سینما و تلویزیون از همین روست . امروزه حتی رهبران بسیار جدّی حکومت ها نیز بسیار آرزو می کنند که یک فیلم رسمی بازی کنند . هنرپیشگی ، مطلوب ترین حرفه ها شده است . و این تلاشی برای به یادآوردن همان چیزی است که بکلی از میان وجود انسان رخت بربسته است . آنگاه که امکان رسیدن به چیزی فراهم می شود آن چیز دیگر وجود ندارد . آن چیز در جریان برنامه ریزی و تدارکات بتدریج از بین می رود و پوچ میگردد ولی یادش بطرز حیرت آوری در ورای ذهن و بصورت یک نقطۀ فرضی ، در ماوراء وجود سوسو می زند . فقط یک نشانه است که اصلاً خوانده و فهمیده نمی شود : یک سرّ مگو و مخوان . گو اینکه از وادی فیزیک به جهان متافیزیک پرواز کرده است و گاه در عالم خواب نزدیک شده و لمس میشود و باز از دسترس انسان می گریزد : از وادی برنامه ریزی می گریزد . از انسان مستمراًَ فاصله می گیرد و انسان را بطرز سحرآمیزی بسوی خود می خواند و باز دورتر می شود .

برنامه ریزی کردن به نیّت تصرّف و تسریع در زمان است بقصد هر چه زودتر به مقصد مورد نظر رسیدن . ولی تجربۀ عمومی بشر نشان می دهد که نه تنها چنین تصرّف و سرعتی ممکن نمی شود بلکه آن مقصد مورد نظر به ناگاه برای همیشه از نظر نابود می گردد و برای همیشه دست نایافتنی می شود . آدمی زمان را جز در حس خاطرات گذشته و برآورده کردن آرزوهائی در آینده ، درک نمی کند . پس بدین ترتیب در وادی برنامه ریزی کردن که در واقع زمان را برنامه ریزی کردن است ، زمان نابود می شود . و از این روست که نتیجۀ نهائی از این برنامه ریزی ها ، حس پوچی و نابودی و ازدست رفتگی است . زیرا این خود انسان است که نابود شده است برای اینکه انسان در حس زمان آینده است که احساس حیات و هستی می کند نه در حس زمان گذشته . احساسی که نسبت به زمان گذشته به آدمی القاء می شود تماماًًَََ مرگ آور و حسرت زا می باشد و آدمی در حس زمان گذشته ، فقط مرگ و نیستی را درک می کند . پس در جریان برنامه ریزی، زمان آینده در حس و اندیشۀ بشری ، می میرد و لذا پوچی و نیستی بر وجود مستولی می گردد و افسرده گی و بیماری و تباهی، رخ می نماید که آنارشیسم و فاشیسم وجنایت وفساد از نتایج عملی این واقعه است . از این روست که علی (ع) آتیه اندیشی را کانون فساد می خواند .

آدمی درحین ایده آل پروری و برنامه ریزی، شدیدترین احساس حیات و هستی و رضایت از خویشتن را تجربه میکند و در این تجربۀ شدید است که آن واقعۀ پوچی و ناکامی و نیستی آغاز میشود و شکستِ برنامه ها این واقعه را تکمیل میکند. پس انسان عاقل آن است که دیگر پا از آن تجربۀ شدید فراتر نگذارد . یعنی به دنبال اجرای برنامه نرود و برنامه را در همان ذهن خود تمام شده بداند و ختم کند . ذهن آدمی طبعاً ایده آل پرور و آرمان ساز و برنامه ریز است و انسان عاقل آن است که این عمل و خلاقیت ذهن را درخود ذهن تمام و کامل کند و بدنبال آن چیزی که بقول قرآن ، هوای نفس است ، نرود

که جز پوچی و رسوائی و بدبختی نصیبش نمی شود . انسان عاقل که بر ذهن خود احاطه دارد هرگز بدنبال اندیشه های خود نمی رود و حتی ناب ترین محصولات اندیشه را نیز درخود ذهن نگاه میدارد و مراقبت می کند تا تبدیل به چیزی ناب تر شود و حقیقتش آشکار گردد. انسان عاقل ، اندیشه های ناب خود را تحویل دل خود می دهد و نه تحویل ِ گِل .

اندیشه چون به گِل نشیند تعفنّش جهانی را مسموم می کند و مرگ آور است .

آدمی در وادی اندیشه و خیال ، می تواند به چیزی بسیار فراتر و ناب تر از آرمانهای بیرونی خود برسد و حتی آرمانهای مطلق ِ بیرونی ِ خود را فقط می تواند در ذهن خود پدید آورد و بی هیچ زجر ، با آن به کام برسد و از آن بگذرد . بزرگترین خاصیّت و برکت انسانی ِ ذهن ، همین امر است که انسان را از گِل بی نیاز می کند . هر ایده و آرمان و برنامه ای که در حریم ذهن به اندازهٔ کافی پرورده شود وکامل گردد هرگز به بیرون نمی آید و عمر انسان را بر باد نمی دهد زیرا ایده و آرمان کامل آن است که انسان را به کمال می رساند (درهر مرحله ای) و کمال انسان نیز همان بی نیازی انسان از گِل و عالم بیرون است . لذا ایدهٔ کامل ، درخود ذهن به انجام می رسد و نتایج خود را به انسان می دهد و در شخصیت او القاء می کند و او را تعالی می بخشد . فقط ایده ای ناکامل است که به بیرون می آید و لذا ناکام و بدبخت کننده است . انسان فقط میتواند ذهن خود را طراحی و برنامه ریزی کند نه واقعیت بیرونی را. واقعیت بیرونی فقط این رسالت را دارد که برنامه های ذهن را باطل سازد و رسالت نهائی ذهن اینست که تسلیم واقعیت بیرونی شود .

دربارۀ بیان

حرف زدن چیست ؟ کلمات و جملات چیستند ؟ آدمی چه مواقعی حرف می زند و از حرف زدنش چه منظور نهائی دارد ؟ آنگاه که می خواهی سخن بگوئی اگر خموش بمانی چه اتّفاقی در درونت رخ می دهد ؟ آنگاه که نیاز به حرف زدن داری اگرهم مخاطبی نیابی با خودت در ذهن و یا حتی با زبانت سخن می گوئی و خودت را مخاطب می سازی . در خواب و بیداری بلاوقفه در حال سخن گفتن هستی با کسی که گاه خودت هستی گاه دیگران و گاه خدا و گاه هم اصلاً نمی دانی که با چه کسی سخن می گوئی . اینقدر که خود سخن گفتن مهم است مخاطب مهم نیست و اصلاً مهم نیست که کسی هم حرف تورا بفهمد یا تصدیق کند ، حتی خودت .

آیا هرگز در درون و برون ساکت می شوی ؟ آیا هرگز گوش دادن هم میدانی ؟ اکثر آدمها حتّی درحالیکه ظاهراً به دیگران گوش می دهند نیز باطناً در حال سخن گفتن هستند و اصلاً گوش نمی دهند و توان گوش دادن ندارند . گوش دادن کاری عظیم و واقعه ای کمیاب است . گوش دادن همانا سکوت است ، سکوت ذهن ، انفعال و قرار ذهن : پذیرش ذهن !

ماهیّت سخن گفتن ، جدال است . این وضع در تنهائی بیشتر معلوم می شود . پس همواره کسی در درون تو با تو سخن می گوید و تو هم به او جواب می دهی : از طریق اندیشیدن ، اندیشه ای که تماماً واژه است . واژه ای که گاه بر زبان می آید اگر کسی را در بیرون خود و در مقابل خود بیابی و در غیر این صورت اندیشه باقی می ماند و پشت درب زبان منتظر می ایستد . این " کَس " گاه در درون توست و گاه در برون ، که تو را وادار به اندیشیدن واژه ای می کند . و همواره یک مخاطب بیشتر وجود ندارد : همانی که علّت و انگیزۀ اندیشیدن و سخن گفتن می شود . و اینکه او به تو چه می گوید که تو را وادار به اندیشه و پاسخگوئی می کند را می توان در ماهیّت جوابی که به صورت اندیشه از تو جریان می یابد ، درک نمود . وقتی که در وادی اندیشه می گوئی " نه ! اینطور نیست بلکه ..." پس معلوم می شود که او به تو گفته است که "آری ! چنین است ." او کیست ؟ شناخت ماهیّت " او " به مثابۀ شناخت سرچشمۀ " بیان " است : اوئی که گه پنهان و گاه ظاهر است . آنگاه که در بیرون و ظاهر است نامهای گوناگونی دارد: علی، بهرام، حسن، عمو، پدر، همسر، دوست، دشمن، همکار، همسایه و غیره: تو!

ولی آنگاه که در درون است یکی است و بی نام است . و سکوت به معنای موافقت من با اوست .

از این مقدمه که بگذریم باز می رسیم به اصل مطلب : حرف زدن چیست ؟ وقتی می گوئیم که : فلان چیز چیست ؟ منظورمان این است که فلان چیز همان فلان چیز نیست بلکه یک چیز دیگری است : بهمان . یعنی سعی می کنیم که از فلان چیز ، بهمان چیز را دربیاوریم و در واقع فلان راتبدیل به بهمان کنیم . حرف زدن در اندیشه و کلام هر دو، همین کار تبدیل فلان به بهمان را انجام می دهد . پس سخن گفتن (در اندیشه و زبان - در پنهان و عیان) همان جریان تبدیل چیزها به همدیگر است : تبدیل واژه ها به یکدیگر : خلافت واژه ها ، معانی ، چیزها و نهایتاً همان جریان خلافت "من" برجای "او" است . هر کجا که من با او در موافقت کامل باشد ، خموشی و مشاهده محض است و بمیزانی که جدال بین من و او شروع می شود اندیشه و کلام برمی خیزد و رابطه طوفانی میشود و گرد و غبار تولید میکند: گردوغباری که همان اندیشۀ واژه ای است. از این روست که ماهیّت اندیشه و کلام را دیالکتیکی دانسته اند یعنی جدلی : جدل انسان با اوئی که در واقع خودِخودِ انسان می باشد : جدال انسان با خودش که گاه به بیرون درج می کند و بصورت مباحثه با دیگران درمی آید. دیگرانی که بر جای " او " قرار گرفته اند : برجای خودِ خودم . اوئی که در بیرون مخاطب قرار می گیرد" تو " می شود: مباحثۀ بین من و تو ! ولی این هر سه یکی است . انسان هرگز نمی تواندواژۀ نوینی خلق کند زیرا اصولاً خالق نیست . بلکه واژه های موجود را بهم تبدیل و تعویض می کند . وقتی می گوئیم که x یعنی y . y قبلاً هم وجود داشته است و حالا برجایX قرار گرفته است و بجای X انجام وظیفه می کند در اندیشۀ من .و زین پس هرگاه که X را پیدا نکردم و یا رضایت بخش نیافتم بلافاصله سراغ y می روم زیرا y به مثابۀ ولیعهد و جانشین X شده است . این همان جریانِ " معنا کردن " است . پس سخن گفتن به لحاظی جریان یافتن مترادفات است و متضادها و پس می توان گفت که سخن گفتن کاری جز دسته بندی کلمات ندارد . دسته بندی دو قطب متضاد . پس در واقع سخن گفتن و اندیشه کردن به معنای ایجاد تفرقه و تضاد بین واژه ها و چیزهاست : جنگ واژه ها . جنگی که باعث و بانی همۀ جنگهای بیرونی می باشد . و می بینیم که دسته بندی کلمات عملاً در بیرون منجر می شود به دسته بندی افراد و گروهها در صفوف مخالف . واژه ها ، چیزها و آدمهای " خوب " در یک طرف و " بد " هم در طرف مقابلش . پس هر جنگی حاصل اندیشۀ واژه ای و سخن است و نیز هر جنگی با نوع

دیگری از اندیشهٔ واژه ای و سخن (مذاکره) ختم شده و صلح برقرار می شود و می بینی که به ناگاه واژه های متضاد ، مترادف می شوند و در یک صف قرار می گیرند و صف بندیها به کلی تغییر می کند .

آنچه هم که علم وادبیات نامیده می شود محصول همین جریان است و نیز مذهب و آداب و اعتقادات و سنّت ها نیز محصول مزمن همین واقعه می باشد .اینها همه شعبات اندیشهٔ واژه ای هستند در درجات گوناگون و در مراحل گوناگون ظهور و بروزش . زیرا اندیشهٔ واژه ای یعنی اندیشه ای که میل به ظهور دارد و مَرکَب ظهور و خروجش همان واژه ها هستند .

" بیان " در ریشهٔ لغت عرب به معنای آشکار کردن ، شکافتن و دونیمه کردن است . و ما تا اینجا به ماهیّت عینی این معنا رسیده ایم که منجر به جدال و دسته بندی می شود . یعنی اندیشهٔ واژه ای به معنای شکافتن و دو نیمه کردن چیزهاست واز این طریق است که گوئی چیزی عیان می شود در بیان . ولی در وادی بیان فقط خلاء " بین " انسان و جهان است که عیان می شود : نیستی : نیهیلیزم ! و امّا سخن چه چیزی را جستجو می کند ، می یابد ، می شکافد و عیان می سازد ؟ مادّهٔ اولّیهٔ کارسخن (اندیشهٔ واژه ای) چیست ؟ مسلّماً چیزی جز جهان هستی بیرون و حیات و وجود عینی عالم وآدم نیست : مادّه ! مادّه خام و اولیّهٔ مورد نیاز اندیشه و بیان ، همان مادّه است . اندیشهٔ واژه ای که کارخانهٔ سخن است ، ماده را شکار می کند و می شکافد و آنرا تبدیل به یک واژهٔ دوقلو می نماید که به تدریج این واژهٔ دو قلو از هم جدا شده و با هم در جدال قرار می گیرند و دو معنای متضاد را تداعی می کنند : خوب و بد ، درست و نادرست ، مفید و مضرّ و ... . و این همان جریان تبدیل ماده به معنا است . و امّا ابزار شکاری که در نزد ذهن است، چیست؟ خود واژه، اسم ها، کلمات. هر اسمی که از چیزی به ما در دوران کودکی آموخته شده است یک سرنخ از آن چیز است ، از آن ماده. این همان ابزار شکار است. آن سرنخ را می کشیم و بر خود وارد می نمائیم و در ذهن خود آنرا می شکافیم و دو شقه نموده و تبدیل به دو معنای متضاد می نمائیم : دو واژهٔ متضاد، دو صفت و انگیزهٔ متضاد ، دو رابطهٔ متضاد . و به همین دلیل است که از هر چیزی یا کسی به همان شدّت که بیزاریم ، جذبش می شویم . هر چیزی به همان شدت که مفید و درست و بر حق می نماید ، مضرّ و نادرست می نماید و بسته به این دارد که تا کجای عمق مغز آن چیز را در ذهن خود شکاف داده باشیم . این شکاف اگر درست از مغز و مرکز آن چیز پدید آمده باشد آن چیزبه اشدّ دوقلوی ممکن تبدیل می شود و تبدیل به دو معنای به غایت متضاد میگردد: خدا و شیطان، مرگ و زندگی، بود و نبود.

انسان نیز خود یک چیز است یک موجود ، یک مادهٔ خام اولیّه . منتهی ماده ای که می تواند سائر ماده ها را بشکافد و به مصرف برساند . و این از طبع سخنگوئی و نطق اوست . سائر حیوانات نیز درحد استعداد سخنگوئی خود می توانند شکافندهٔ ماده باشند و آنرا به مصرف برسانند . عالم جمادی که در خموشی کامل است و سخن نمی گوید ، اساسی ترین مادّه ای است که شکافته می شود و به مصرف سخنگویان می رسد . عالم حیات ، عالم نطق است در سلسله مراتب . و انسان ناطق ترین موجود زنده است و لذا شکافنده ترین و مصرف کننده ترین موجود است و نیز جدلی ترین موجود و جنگجو ترین موجود . و همهٔ این صفات امری واحد است . هر حیوانی که کمتر حرف می زند ، کمتر صدا تولید می کند مصرف کمتری هم دارد . انسان بیشتر از سگ و الاغ حرف می زند و مصرف می کند و سگ و الاغ هم بیشتر ازمار و پروانه حرف می زنند و مصرف می کنند و جانوران بیشتر از گیاهان حرف می زنند و مصرف می کنند و گیاهان هم بیشتر از جمادات صدا تولید می کنند و مصرف می کنند . یک قطعه سنگ که در خموشی است تقریباً نسبت به گیاهان و حیوانات مصرف بسیار بسیار کمتری دارد و تولیدش نیز کمتر است زیرا نیازی به تولید ندارد چون مصرفی چندان ندارد . البته باید بدانیم که حتی یک قطعه سنگ نیز بدون کلام نیست و از خود صوتی را مستمراً تولید می کند که گوش انسان قادر به شنیدن آن نیست و چه بسا گوش برخی از حیوانات و یا گیاهان قادر به شنیدن آن باشد . هیچ چیزی وجود ندارد که کلامی از وجودش صادرنشود : عَرعَر ، واق واق ، ویزویز، هرهر و غیره . بنظر می رسد که انسان بیشترین کلام را دارا می باشد و حیوانات کلام محدودی دارند و گیاهان و جمادات نیز همین طور از کلام کمتری برخوردارند و شاید فقط یک کلمه را مکالمه می کنند و چون کلمه و حرفی واحد ومستمر است چه بسا گوش ما به آنها عادت کرده و اصلاً آن را نمی شنود . مثل صدای واحد برگ درختان که به گوش آدمی عادی شده و دیگر شنیده نمی شود . یک قطعه سنگ بزرگ نیز که در گوشهٔ حیاتی مدتهاست که افتاده است صدای مستمر و یگانه ای دارد که عادی شده است و دیگرگوشی راجلب نمی کند

پس رسیدیم به اصل کلام یعنی صوت .

آدمی سخن نمی گوید مگر اینکه میخواهد خودش را معرّفی کند و چون نمی تواند به جدال و جنگ و سوء تفاهم می انجامد. همهٔ چیزها می خواهند خود را معرفی کنند به دیگر چیزها ، بواسطهٔ صوتی که از خود تولید می کنند. و هر چیزی میخواهد "خود" را به عنوان چیزی کامل و مطلق معرفی کند . و این مسئله در انسان محسوس تر و ثابت شده تر است. و همین امر موجب جدال است . ولی انسان در معرفی کردن خودش به دیگری ، مشغول شکافتن و دو شقه کردن اوست و لذا جدال از

طرف مقابل هم برمی خیزد . و این راز " رابطه " است . پس می توان گفت که رابطه برقرار کردن به معنای شکارکردن، شکافتن، و دوشقه کردن است و لذا هر رابطه ای جدال انگیز است . و شدیدترین و جدّی ترین رابطه ها، جدال انگیزترین است . زیرا انسان می خواهد برجای دیگران قرار گیرد و خلیفهٔ آنها شود . و این یک میل کلّی است یعنی انسان نهایتاً میخواهد برجای کل عالم هستی باشد زیرا خود را کامل و مطلق می داند . در روابط عاشقانه وسخن عاشقانه که شدید ترین روابط است این مسئلهٔ میل به خلافت ، محسوس تر است . هر چیزی گویا می خواهد کل عالم هستی را بشکافد و ببلعد و برجایش بنشیند . و انسان در رأس چنین اراده ای قرار دارد .

برخی از اصوات ، ذاتی و فطرتی و مادرزادی هستند ، مثل صدای اطفال . سائر جانداران نیز در همین حد دارای کلام هستند ولی بشر بتدریج کلمات و اصواتی را از دیگران می گیرد و بکارمی گمارد . وسیلهٔ نخستین ابزار شکار او همین اصوات خودی هستند که از خودش بر آمده اند و اُمّی می باشند . ظاهراً هم معنائی ندارند و مثل صدای حیوانات می باشند . اینها اُم کلمات هستند و در واقع می توان گفت که کلمات روحی و ذاتی و وجودی اند: کلمات طبیعی ! و سائر کلمات محصول این کلمات اُمّی محسوب می شوند . این کلمات اُمّی به مثابهٔ تنهٔ درخت سخن می باشند و اصل همه شان نیز صدای " اُمّ " است که از سینه برمی آید و بیواسطهٔ زبان و با لبهای بسته ادا می شود . و این نخستین کلمه و صداست که به معنای "مادر" می باشد و مادر را نیز صدا می زند . کودک ، مادرش را در بدو تولّد نمی شناسد ولی مادر با همین صداست که به داد کودک می رسد و کودک بتدریج معنای صدای خود را درک می کند و می فهمد که " اُم " همان کسی است که به او شیر میدهد . و کلمات بعدی را نیز از مظهر بیرونی " اُم " (مادر) می آموزد و لذا زبان مادری کسب می گردد که بستر زبانهای بعدی است : زبان پدری ، خواهری ، همسایگی ، دوستی ، دشمنی و ... و میدانیم که در میان عارفان هندو، واژهٔ "اُمّ" به مثابهٔ اسم اعظم و راز رابطهٔ انسان با مرکز عالم هستی (خدا) می باشد و کلمه ای بغایت مقدس تلقّی می شود مثل کلمهٔ "هو" در عرفان اسلامی . که "هو" نیز از لفظ های طبیعی بشر است و بخودیِ خود معنائی ندارد و آدمی در هر بازدمی این لفظ را از سینه تولید می کند . پس " هو " نیز ماهیتاً اُمّی است و بدون زبان و با دهان بسته نیز ادا می شود و صدایش از بینی شنیده می گردد . بنابراین نخستین الفاظ و کلامی که از انسان صادر می شود هیچ چیزی را در بیرون مدنظر ندارد و چیز خاصی را مخاطب قرار نمی دهد بلکه آن چیز بتدریج پیدایش می شود . و از طریق نخستین چیزهائی که در وادی ایده و اراده پیدا می شوند ، سائر واژه ها پدید می آیند از طریق تصرّف و شکافتن و دوشقه کردن . و اندیشه نیز از همین نخستین شکافتن ، درذهن آغاز می شود و بحرکت در می آید : جدل . جدالی که نطفهٔ آگاهی ذهن هم محسوب میشود و ارادهٔ ذهنی را پدید می آورد و خواستن و نخواستن را موجب می گردد . پس نخستین کلمه که منشأ سائر کلمات میشود، از ذات انسان است که برمی آید و خالق سائر واژه ها می شود . نخستین واژه یا لفظ به بیرون پرتاب می شود و مثل تیری در تاریکی است که به چیزی اصابت می کند و آنرا می شکافد و نخستین معنا و صفتِ دوقلو پدید می آید : تضاد . تضادی که محرک اندیشه می باشد و جوهرهٔ سخن است : سخن آگاهانه ! پس آن نخستین الفاظ که ذاتی است بتدریج و به طرز حیرت آوری شأن نزول خود را می یابد و انسان بتدریج با جهان بیرون آشنا میشود و هر چیزی در بیرون ، اسم و صفتی می یابد و جهان، واژه ای می شود.

و امّا واژه ها در وادی سواد و کتاب و بر روی کاغذ ، چه پدیده ای هستند ؟ می دانیم که نخستین کلماتی که نوشته شده است نقّاشی اشیای برون بوده است . همانطور که کودک هم به همین گونه نوشتن را آغاز می کند . خطوط هیروگلیف این واقعیت را نشان می دهد . این نقّاشی ها بتدریج خلاصه تر شده و بقول معروف مجرّد گردیده و تبدیل به علامت و رمزی شده اند که به تدریج با آموزش همگانی ، در میان مردم شیوع یافته است . و این همان امر سواد و آموزش است . یعنی شکل اشیاء بتدریج بر روی کاغذ تبدیل به واژه هائی شده که دلالت بر آن اشیاء دارد و در کنار هم قرار گرفتن این اشیاء مجرد بر روی کاغذ دلالت بر فعل ، صفت و یا واقعه ای می کند که بتدریج تبدیل به یک واژهٔ واحدی می گردد که روح کل آن معنا را تداعی می کند : خوب ، زشت ، خطرناک ، مفید و ... . بنابراین هر واژه ای فشرده شده و تبدیل شده و کوچک شدهٔ چیزی و یا واقعه ای از جهان بیرون است . بنابراین جریان اندیشیدن و سخن گفتن به معنای جریانِ همین فشردن و چکاندن جهان است در مفهوم کلی اش . پس جریان اندیشه و سخن همان جریان تصاحب و تصرّف و تحت فرمان آوردن است . مثل اینکه آدمی یک باغ بزرگ را در واژهٔ " باغ " تحت فرمان و تسلّط خود می آورد . همانطور که در مردمک کوچک چشم آدمی ، یک آسمان با همهٔ ستارگانش جای می گیرد . پس هر واژه ای یک جهان بغایت فشرده شده است که قابلیّت در دسترس بودن را برای انسان دارا شده است . در این معنا می توان این آیه از قرآن را درک کرد که: "خداوند زمین و آسمانها و هر آنچه که در آنهاست را به تسخیر وجود انسان درآورد." - اندیشیدن واژه ای ، نوعی از این تسخیر است. و سخن گفتن به معنای ارائه و معرّفی چنین تسخیری است که قبلاً در ذهن ، امکان یافته است .پس ذهن آدمی در جریان اندیشه گریش، طبع جهانخواری دارد . و آدمی بواسطهٔ سخن گفتن می خواهد به دیگران نشان دهد که: جهان از آنِ من است. و بدین طریق خود را معرفی نموده و مخاطب را هم در عرصهٔ شکار خود قرار میدهد. مخاطب همواره نوعی شکار است.

هر معنا و سخن و واژه ای مثل یک آئینهٔ دو روست : یک طرفش خود انسان سخنگوست و خود را درآن می یابد و صدای خود را می شنود و طرف دیگرش "غیر" است و انسانِ سخنگو را به او می نمایاند و به او بازمی گرداند: پژواک! بازتاب. آدمی در رسانیدن خود به دیگری ، و در قصد تصرّفش نسبت به دیگری ، دیگری را بخود می رساند و خودش به تصرّف دیگری درمی آید. یعنی انسان در شکارش تبدیل به صید می شود . و این همان واقعهٔ خلافت است که اتّفاق می افتد. و انسان نهایتاً خود را دیگری می بیند و دیگری را خود . پس انسان در وادی سخن ، از خود بی خود می شود و در میل به تسخیر دیگری ، خودش تسخیر می شود . و نهایتاً ، انسان بر جای جهان قرار می گیرد و جهان هم بر انسان وارد شده و بر جای او می نشیند . انسان ، خلیفهٔ جهان می شود و خود را در جهان بیرون به تماشا می نشیند و با خود در جهان گاه می جنگد و گاه صلح می کند .

نخستین کلمهٔ اُمّی ، از غیب وجود انسان (از دلش) صادر می شود بسوی جهان و در نخستین جائی که فرود آمد ، حواس را بیدار می کند و حواس خبر را به ذهن می رساند و ذهن هم این واقعه را ثبت می کند و سپس بر زبان جاری می کند تا یافتهٔ خود را امتحان کند. و بدین طریق نخستین شکار، نخستین واژه، نخستین رابطه، نخستین بی خودی، و نخستین معنا پدید آمده و نخستین اراده نطفه می بندد: آگاهی، خواستن و جدال، اگر در همان نخستین شکار، آنچه که بدست می آمد، بطور کامل ارضاءکنندهٔ معنای آن کلمهٔ اُمّی می بود، کار تمام می شد یعنی اگر صید، بطور کامل صیّاد را راضی می کرد و بیان کننده و عیان شده، هر دو مطلقاً یکی می بود و ذهن و عین ، کاملاً در تصدیق یکدیگر قرار می گرفت و اسم و مسمّی در یگانگی با هم راضی می شد، دیگر واژه ای پدید نمی آمد . و آن اولین واژه همان آخرین واژه می شد و تسخیر کامل میسّر می گشت و انسان خود را در جهان می یافت و قرار می گرفت . یعنی اگر صورتِ لفظ و معنائی که از او برخاسته بود در جهان بیرون حاصل می شد نیازی به واژه و به شکار بعدی نمی بود . یعنی اگر آن لفظ اُمّی می توانست در همان نخستین رجوع خود به جهان، تمامیّت معنای فرستنده و صادر کننده اش (ذات انسان) را در بیرون بیابد کار به مقصود میرسید .

پس سخن گفتن به قصد دیدار کردن با جمال مطلقهٔ ذات خویش در بیرون از خویش است . و چون آدمی هر چه را که در بیرون از خود می یابد بیانگر و عیانگر ذات خود نمی بیند و لایق خود نمی داند، آنرا متلاشی کرده و به مصرف میرساند. و آدمی تا جمال ذات خود را که مولّد واژه است در بیرون نیابد هنوز جستجوگر و ویرانگر و حرّاف است و خاموش و راضی نمی شود و روزبه روز حریص تر و قحطی زده تر و سلطه گرتر و ستمکارتر است و کل جهان هم اورا سیر نمی کند.

آدمی تا جمال "او" را که منشأ سخن است و سخنگوی حقیقی است در بیرون نیابد راضی نمی شود : جمال "هو" را، جمال " أمَ " را . و آنک خموشی و تماشا. برخی صدای او را در بیرون شنیدند و شنوا شدند : انبیاء . و برخی هم جمالش را دیدند و خاموش و بینا شدند : اولیاء.

دربارهٔ فلسفه

" فلسفه " واژه ای یونانی است به لفظ " فیلوصوفی " و مرکّب است از " فیلو" و "صوفی" (philosophy) "فیلو" در فرهنگ لاتین به معنای عشق یا شوق بی پایان برای چیزی است و در این جا به معنای شوق بی پایان برای "صوفی" است که به معنای " شناخت " آمده است . پس فلسفه در معنای لغوی اش عبارت است از : عشق به شناختن . که طبعاً تعابیری همچون "عشق به حقیقت" و یا " عشق به خرد " را هم می تواند در بر گیرد . ولی واقعیت تاریخی در کل جریان فلسفه و اندیشهٔ مغرب زمین چنین معنائی را نشان نمی دهد و یا اینکه این معنا بتدریج از ماهیّت نخستین خود منحرف گردیده است. واقعیّت آنست که فلسفه در طول تاریخ مبدّل به جریان " علم کلام " شده است و عملاً "عشق به حقیقت" بدل به "عشق به تکلّم" گردیده و حقیقت در دریائی از واژه های پیچیده و مجرد گم وگور گشته است . حقیقت ، امری متافیزیکی فرض شده و روح و مغز کلِ جهان ماوراء طبیعت محسوب می شده است که در وادی فلسفه تبدیل به نطق و کلام گردیده است و لذا " متافیزیک " و " منطق " دو رکن بنیادی فلسفه است و از بطن و رابطهٔ این دو سائر شعبات و مسائل فلسفه رخ نموده است . " متافیزیک " همان جایگاه " فیلو " (عشق) است و منطق هم بسترِ " صوفی " (شناخت) تلقّی می شود. بنابراین "منطق"، عرصهٔ ظهور متافیزیک است (یعنی باید چنین می بود) . متا فیزیک و حقیقتش که به معنای آن روح مطلقهٔ حاکم بر عالم هستی است در بستر منطق ، تبدیل به واژه ها و الفاظ شده و بایستی عیان کنندهٔ آن حقیقت مطلق ماوراء طبیعی باشد . و این به معنای هبوطِ روح حقیقت در قالب کلمات است ؛ کلمات که متافیزیکی نیستند ولی فیزیکی هم نیستند . صورتی از این هبوط را بطور نمونه می توان در مسئلهٔ وحی پیامبران و کلمات کتاب مقدس درک نمود . مثل رابطهٔ خدا با واژهٔ " الله " یا یهوه و غیره . گوئی که خدا از واژهٔ " خدا " بدست می آید و قداست این کلمات نیز از بابت همین تصوّر است که در اوراد و اذکار مفهوم میگردد. بهرحال می بینیم که مذهب و فلسفه و یا متون دینی و فلسفی از ماهیّتی واحد برخوردارند و یا لااقل چنین ادعا می شود: ادعای شکار حقیقت بواسطهٔ کلمات . فلسفه همین ادعا را دارد و این ادعا را در عمل تاریخی اش نشان میدهد.

پس میتوان "فلسفه" را عشقِ منطقی و یا منطق عشق نامید و فیلسوف را هم کسی دانست که عاشق منطقی (کلامی) کردنِ حقیقت مطلقِ ماوراء طبیعت است . پیامبران هم خواسته اند که خدا را که کانون حقیقت جهان و مظهر مطلقهٔ ماوراء طبیعت است در وادی زبان و منطق به مردم معرفی کنند . منتهی پیامبران راه عملی هم پیش روی نهاده اند که همانا شریعت است ولی فلاسفه به منطق بسنده کرده و منطق را کافی دانسته اند و از این بابت از مذهب دور می شوند و گاه در نقطهٔ مقابل مذهب قرار می گیرند . پس فلسفه ، تلاشی بی پایان است برای تبدیل جهان به کلمه : جهانِ گویا . ولی مذهب مدعی است که صرفاً بواسطهٔ " کلمه " و منطق و خرد نمی توان به حقیقت رسید و آنرا درک نمود بلکه اصل را بر عمل و راه و روش خاصی قرارداده است که شریعت نامیده می شود . مذهب می گوید که برای درک حقیقت بایستی تمام وجود و زندگی خود را در مسیرش قرار داد و نه فقط ذهن را . از این لحاظ می توان گفت که فلسفه در سنت غربی اش نوعی انشعاب از مذهب است و فرقه ای از آن محسوب می گردد ، پاره ای از کالبد مذهب .

آنگونه که تاریخ مکتوب فلسفهٔ غرب نشان می دهد حدود چهار سدهٔ قبل از میلاد مسیح ، عرصهٔ ظهورنخستین و بزرگترین فلاسفهٔ غرب از یونان بوده است و در طی این چهار قرن رگ و ریشه های فلسفهٔ یونان پدید آمده است و لذا بنیاد تفکرات فلسفی غرب را بایستی از اندیشهٔ کسانی چون هراکلیت ، اپیکور ، لوکرتیوس ، جورجیاس ، سقراط و افلاطون و ارسطو برداشت نمود . و در طی حدود دو هزار سال حرکت فلسفی و فکری مغرب زمین هنوز هیچ فیلسوفی در کمال اندیشه اش و به عنوان حرف آخر ، سخنی کاملتر و جامع تر از آنها ارائه نداده است . و در قرن بیستم که به لحاظی قرن افول و ختم فلسفه اعلان شده است موج جدیدی از گرایش به اندیشه های بنیادی فلاسفهٔ یونان باستان ، در غرب پدید آمده است که بایستی این جریان را بنیادگرائی فلسفی غربِ مدرن نامید که کسانی چون نیچه و هایدگر و یاسپرس در رأس این جریان قرار دارند . وحتی مارکس را نیز بایستی بنوعی از همین جریان دانست که بر اساس درک فلسفی اش از کمون های اولّیهٔ بشری ، موفق به تبیین ایدئولوژی کمونیزم شد . و اگر این رجعت را در وادی قضاوتهای رایج زمانه قرار دهیم جملگی محکوم به ارتجاعی بودن هستند و بنیادگرا تلقی میشوند در معنای واقعی کلمه اش .

درهمان دوران پدید آمدن و شکوفائی فلسفه غرب در یونان باستان شاهد یک دوگانگی وانشعاب هستیم و دو نوع گرایش فلسفی کاملاً متفاوت وبلکه متضاد را می توان درک نمود که به لحاظی منشأ در خود معنا و ماهیّت و لغت "فیلوصوفی" دارد و شقه شدن آنرا در جدائی فیلو از صوفی می توان شاهد بود : انشعاب عشق وشناخت : حقیقت و منطق ! یعنی

گروهی از فلاسفه بر محور " فیلو" (عشق ، حقیقت) جمع آمدند و " صوفی " (منطق ، شناخت) را یا انکار نموده و یا امر ثانوی تلقی کردند و گروه دیگر هم " صوفی " را اصل قرار داده و " فیلو" را یا انکار نموده و یا بخدمت صوفی گرفتند. واین دو امر ، منشأ دو مکتب کلی فلسفی موسوم به اشراق و مشاء می باشد که به لحاظ تاریخی افلاطون را مشهورترین سخنگوی مکتب اشراق می دانند و ارسطو را هم که خود شاگرد افلاطون بود ، مشهورترین سخنگوی مکتب مشاء می نامند . ولی در آن دوره این تضاد هنوز آشکار و مبرهن نیست همانطور که ارسطو شاگرد مخلص افلاطون است و ظاهراً سخنگوی آرای پیر و استاد خود می باشد . این دو خط سیر ، کلّ فلسفه را در سراسر جهان و خاصّه در جهان اسلام بشدت تحت تأثیر و سلطهٔ خود قرار داد . یعنی کل جریان اندیشه در طی این دو هزار سال در سراسر جهان از تأثیر این دو خط ، مصون نبوده است و کل آن تفاوت و تضاد و جدال به همهٔ جهان سرایت کرده است . البتّه بایستی پیشاپیش متذکرشویم که این دوگانگی ، بیش از آن که از یونان باستان به جهان رسیده باشد ، مربوط به ماهیّت خودِ اندیشه و نفس ناطقهٔ بشر می باشد . پس این سرایت نیز امری طبیعی می باشد و نه تلقینی . هر چند که جنبه های تلقینی و تقلیدی اش نیز همواره وجود داشته و چندان مورد توجّه و ارزشی بکر نبوده است و گاه هم بصورت یک حربهٔ سیاسی مورد استفاده قرار داشته است .

بهرحال تضاد بین عشق و حقیقت مطلقه از یکسو و خرد و منطق ازسوی دیگر همواره ذاتی بشر بوده است . مکتب اشراق که بر اساس اصالت " فیلو" (عشق) پدید آمد در عمل به راه و روش پیامبران رفت و به تزکیهٔ نفس و انزوا و تأملات درونی گرائید که عرفان در سراسر جهان صورت این واقعه است (منظور عرفان عملی است). و مکتب مشاء هم بر اساس اصالت خرد و منطق به راهی رفت که عملاً نقطهٔ مقابل اشراق است و به درس و مدرسه پرداخت و بستر بروز دانش و فن گردید. در جهان اسلام می توان این دسته بندی را مشاهده کرد : ابن عربی ، شمس تبریزی ، مولانا ، عطّار ، بایزید بسطامی ، حافظ ، غزالی (درنیمهٔ دوم عمرش) و سهروردی و امثالهم کمابیش در جناح اشراق قرار دارند و فارابی و بوعلی و ابوریحان و خواجه نصیر طوسی و خوارزمی و امثالهم نیز در جناح مشاء قرار دارند . در یونان باستان هر چند که هنوز این مرز بندی قاطع نیست ولی کمابیش قابل تشخیص است . جورجیاس و دیوژن و اپیکور و سقراط و افلاطون مشهورترین بانیان جناح اشراق می باشند . و هراکلیت، ارشمیدس ، بقراط ، اقلیدس و ارسطو نیز از مشهورترین بانیان جناح مشاء می باشند . مکتب اشراق پیرومعرفت نفس و تعمّق درونی است و معتقد است که حقیقت بایستی از باطن انسان به صورت خورشیدی اشراق نماید ولی مکتب مشاء ، معتقد به تحقیق و پژوهش در جهان بیرون است و حقیقت را در طبیعت می جوید . از همین جا می توان مرز بین انسان گرائی (اومانیزم کامل) و طبیعت گرائی را درک نمود : درون گرائی و برون گرائی . کسی که جهان را در انسان می جوید و کسی که انسان را در جهان می جوید . به زبان دیگر ، کسی که حقیقت و خدا را در خودش می جوید و کسی که آنرا در بیرون از خود جستجو می کند . و آشکار است که تمدن غرب از نوع دومش پیروی کرد و محصول مکتب مشاء است . و مکتب اشراق به تدریج در مغرب زمین رو به افول نهاد و فراموش شد و هر چند قرن یکبار در فیلسوفی بروز کرد و باز از بین رفت : فلوطین ، مونتنی ، ژوردانوبرونو ، نیچه و هایدگر و یاسپرس را می توان به یادآورندگان مکتب فراموش شدهٔ اشراقِ یونانی دانست . وضع مشابهی در جهان اسلام و بلکه کل جهان گام به گام در طول تاریخ و پا به پای غرب ، به روش خاص خود ، اتفاق افتاده است . مکتب اشراق معتقد است همانطور که خورشید ، خودش طلوع می کند ، خورشید حقیقت نیز از دل آدمی به موقعش طلوع می کند و انسان بایستی این طلوع را در انتظار باشد و مرتباً دل خود را صاف و تزکیه کند و در انتظار طلوع (اشراق) بنشیند . لذا مکتب اشراق به لحاظ ظاهری ، مکتبی منفعل و زاهدانه به نظر می رسد و به لحاظ توجیه منطقی هم نوعی " جبر" را تداعی میکند. و "مشاء" که اصلاً به معنای راه رفتن و اراده کردن است و برخاسته از روش ارسطو است که در حال راه رفتن به تدریس و تأمل می پرداخت ، معتقد به عملِ بیرونی و تلاش و کار و تحقیق در طبیعت و عمل اجتماعی و علمی است .

این دو مکتب در قرون اخیر نیز به بیانی دیگر تحت عنوان ایده آلیسم و ماتریالیزم پا به عرصهٔ جدال گذاشت . این دو طرز فکر درهمهٔ مذاهب جهان نیز حضور دارد و منشأ اولیهٔ انشعاب درپیروان هر مذهب است . اشراق معتقد به توکل و صبر و تزکیه و قناعت و بصیرت و قلبی است و مشاء هم معتقد به تلاش و کار در طبیعت است . از همین جاست که متافیزیک و فیزیک از هم جدا می شوند . معنای دیگر " مشاء " در لغت " اراده کردن " است و لذا مکتب مشاء معطوف به قدرت و خود ـ محوری است . و شعارش اینست که انسان بایستی سرنوشت خود را در جهان بسازد . و اشراق ، برای انسان در جهان بیرون هیچ سرنوشتی قائل نیست و در رابطهٔ با جهان بیرون تسلیم و رضا و توکل را پیشنهاد می کند . لذا میتوان دید که مکتب اشراق با بنیادهای معارف دینی بیشتر مطابقت دارد و راه و روش انبیاء را می پذیرد و مکتب مشاء هم راه و روش عُلما و فقها را. در واقع می توان انبیاء الهی را شاگردان ممتاز مشاء و اشراق دانست . هرچند که این دومکتب بطور کامل و مطلق از هم قابل تفکیک نمی باشند و خاصّه در وادی منطق نه تنها مشترکات فراوان دارند بلکه گاه به نظر میرسد که دو روی یک امر می باشند و بدون همدیگر نه فهمیده می شوند و نه می توانند موجودیّت یابند و انبیاء به مثابهٔ وحدت این دو می باشند . البتّه همواره در طول تاریخ فلاسفه و متفکرینی هم بوده اند که سعی فراوان کردند تا این دو مکتب را با

هم تلفیق کرده و یا لااقل به صلح برسانند و به اصطلاح فلسفه و بشریت را از این افراط و تفریط نجات دهند . درمیان فلاسفه نخستین یونانیان ، کسانی چون " لوکرتیوس " از مشهورترین واسطان بین این دو مکتب است که سعی فراوان کرد تا وادی حق جوئی را از انشقاق نجات دهد و مباحثات زیادی با اپیکورکه بزرگترین سخنگوی مکتب عشق و تزکیهٔ نفس قبل از افلاطون است ، داشته است ولی به نظر نمی رسد که موفقیّتی حاصل کرده باشد . همانطور که سالهای طولانی غزالی همین تلاش را نمود ولی نهایتاً خودش نهضت اشراقی را پذیرفت و بزرگترین اعلامیهٔ ضد فلسفه مشاء را صادر نمود . دراینجا بایستی دیگر از فلسفهٔ اشراق به عنوان " حکمت " نام برد و حتی نام فلسفه را به معنای رایجش از آن برداشت زیرا در طی این دو هزار سال اخیر " فلسفه " فقط به مکتب مشاء اطلاق شده است . بهرحال بنظر می رسد که این انشعاب اجتناب ناپذیر بوده است و هر یک به راه خودش رفته است : یکی بسوی غار و دیگری به سوی بازار . یکی بسوی روح و متافیزیک و دیگری به سوی تن و فیزیک . یکی در خویشتن غرق شده و دیگری در " غیر " . یکی به نور عرفان و حکمت رسیده و دیگری به دانش و تکنولوژی . یکی به آسمان پرگشوده و دیگری در زمین فرورفته است . ولی امامان شیعه و انبیای بزرگ و برخی از عارفان راه میانه را برگزیده اند .

بهرحال در تأملات نخستین فلسفه ، هم در جنبهٔ تاریخی و هم در جنبهٔ وجودی اش ، بین الهیات و ریاضیات فاصله ای چندان نیست ، بین حکمت و طب ، بین عشق و منطق . ولی این مرز و فاصله و نفاق بتدریج آشکار شده و مستمراً شدیدتر گردیده و در طول تاریخ تبدیل به نبردی عظیم شده است . نبردی که گاه به خون هم کشیده شده است .آنانکه حلّاج و عین القضاه و شمس تبریزی را محاکمه می کنند و حکم قتلشان را صادر می کنند جملگی فیلسوف وفقیه و عالم هستند و پیروان دو آتشهٔ مشائی گری تلقی می شوند .

درمیان فلاسفهٔ قرون اخیر اروپا نیز یکبار دیگر تلاشی به عمل آمد تا بین آن دو مکتب صلحی پدید آید و کسانی چون کانت و اسپینوزا و لایب نیتز و دکارت و پاسکال و بیکن و هیوم در رأس این مصلحین قرار دارند . بخصوص با نهضتی که بر علیه تمامیت دین مسیحیّت شروع شده بود این تلاش به مثابهٔ صلح بین مسیحیّت ودانش جدید هم بود . ولی کل این تلاش در قرن بیستم منجر به نیهیلیزم شد . پس چنین تلاشی عملاً بر جدائی و نفاق بین این دو مکتب افزوده است . مثلاً کانت سعی فراوان نمود تا الهیات و ریاضیات را به وحدت برساند ولی نهایتاً احساس کرد که با حذف ریاضیات از حریم فلسفه شاید بتواند که سائر علوم تجربی و اخلاق را همچنان در حریم فلسفه نگه دارد ولی کل این تلاشها منجر به انشعابات جدیدتری شد . بتدریج ریاضیات و سپس سیاست و جامعه شناسی وطب و نجوم یکی پس از دیگری از فلسفه انشعاب کرد و هر یک برای خودش صاحب مقام و ادعائی شد که کل ادعای فلسفه را شامل می گشت . تا آنجا که بالاخره الهیات هم از فلسفه حذف شد و هگل آخرین کسی بود که تمام نبوغ منطقی خود را بکار گرفت تا الهیات مسیحی را در محور فلسفه نگه دارد ولی نتیجهٔ عملی فلسفهٔ وی عکس این آرزو را پدید آورد . مارکس سعی نمود تا فلسفه را منحصر به علوم اجتماعی کند و بدین طریق برای فلسفه یک بستر پایدار و ابدی فراهم آورد ولی تلاش وی و برخی دیگر از فلاسفهٔ قرن نوزدهم نهایتاً منجر به این امر شد که علوم اجتماعی و اقتصاد سیاسی از فلسفه جدا گردد . کسانی چون " کی یر که گارد " و شوپنهاور و نیچه سعی نمودند که فلسفه را در جایگاه نخستین آن احیاء و ابقاء کنند ، یعنی در نفس بشری ، و آنرا به خدمت تن و روان آدمی بگیرند و بدین طریق این تلاش منجر به انشعاب روان شناسی از فلسفه شد و بدین ترتیب گوئی از فلسفه جز نامش باقی نمانده بود و هایدگر هم به عنوان ریشه اندیش ترین فیلسوف معاصر غرب ، پایان فلسفه را اعلان کرد و حتّی به بیانی حیرت آور وجدلی ، تکنولوژی را عرصهٔ ظهور متافیزیک نامید . بدین ترتیب فلسفهٔ مشاء ، در تکنولوژِی تجسم یافت و تمام شد و " فیلو" (عشق ، حقیقت ، متافیزیک) در تکنولوژی به غایت "صوفی" (بیان) رسید و عیان شد!!؟ خود هایدگر این واقعه را هم به عنوان یک حقیقت هولناک و هم به عنوان یک فاجعه توصیف کرده و معتقد میشود که حالا بایستی فلسفه یکبار دیگر به اصل وجودی خود یعنی مسئله " وجود " رجوع کند و حقیقت "وجود" را بیابد و در این راه به سقراط ، رجعت می دهد . و معتقد است که حالا درست آن هنگامی است که تفکّر ناب فلسفی میسّر می آید زیرا فلسفه از همهٔ آفت ها و محتویات بیگانه پاک شده است . ولی واقعیت این است که هایدگر هم به روش مشائی به این رجعت رسیده است و نه به روش اشراقی . یعنی مکتب مشاء با تمامیت خودش به بن بست رسیده و اعتراف به حقانیّت مکتب اشراق دارد . خود هایدگر که شاگرد ممتاز ادموند هوسرل است روش " کاهش منطقی " را از استادش گرفته تا منطق را به صفر برساند و " صوفی " (شناخت منطقی) را بتدریج حذف نموده و از فلسفه جز " فیلو " باقی نگذارد . و این همان چیزی است که در مکتب هایدگر "ترسدانس" نامیده می شود که دقیقاً به معنای " اشراق " است . حاصل این تلاش همان جریان گوناگونی است که " اگزیستانسیالیزم " نامیده می شود ،یعنی دربدر و به جستجوی "وجود"! خود این عنوان حاکی از یک فاجعهٔ عظیم است و آن اینکه ، وجود آدمی گوئی نابود شده است و باید پیدایش نمود . گو اینکه فلسفه در طول تاریخ بتدریج وجود انسان را تحلیل داده و تجزیه کرده و به مصرف رسانیده است و نتیجه اش تکنولوژی شده است و گوئی تکنولوژِی همان تجسّد روح انسان است . و اینست که اگزیستانسیالیزم در مجموع بار دیگرانسان را دعوت به خویشتنِ خویش و باطن می کند یعنی به معرفت نفس می کشاند و درنقطه مقابل تکنولوژیسم و پراگماتیسم قرار دارد . ولی

هیچ راه وروش عملی را پیش روی نمی نهد و لذا ماهیّتاً هنوز هم ارسطوئی و صوفیائی (منطق گرا) است هرچند که دعوی سقراط می کند و لذا مکتب خود ـ شناسی حاصل از این فلسفهٔ آخرین غرب ؛ عملاً به نیهیلیزم مفرط و هولناکی می انجامد که جز تخدیر و خود کشی وجنون غایتی ندارد. در واقع می شود اگزیستانسیالیزم را به مثابهٔ توبه نامهٔ ارسطو دانست که هنوز انابه ای به حکمت سقراط نیافته است. خود هایدگر برای مدتی سعی نمود تا " هنر "را دستورالعمل اخلاقی مکتب خود قرار دهد و جایگزین مذهب نماید و امری در جهت تزکیهٔ نفس به حساب آورد ولی به بتدریج به بطالت این امر پی برد.

کارل یاسپرس و گابریل مارسل نیز دوتن از بزرگان اگزیستانسیالیزم می باشند که کمابیش هم پایهٔ هایدگر محسوب می شوند با این تفاوت که یک گام از وی مجرّب تر شده اند و لذا بکلی مذهب را کنار نگذاشته و آنرا لااقل در جنبهٔ معنائی اش حفظ کرده اند و خاصه گابریل مارسل بر امور اخلاقی در مکتب خود تأکید شدیدی دارد . بدین لحاظ بایستی از پل تیلیخ که فیلسوف مسیحی دیگری از اتریش است نام برد که سعی فراوان نمود تا رجعتی نوین بسوی معارف اخلاقی دین پدید آورد و فلسفه را از ورطهٔ بی اخلاقی و لامذهبی برهاند . و اینها همه تلاش مدرن برای پیوند زدن فلسفه با شریعت است .

همهٔ اگزیستانسیالیزمهای این قرن سراز خراباتی برآورده اند که نیچه پدید آورد . نیچه را براستی می توان خانه خراب کن فلسفهٔ غرب نامید .خاصه فلسفهٔ ارسطو که حاکم بر کل تمدن غرب بوده است . هر چند که کاخ این فلسفه بتدریج از طبقات بالایش مشغول فرو ریختن بود ولی نیچه تیشه را بر ریشه زد واز تمدن ارسطوئی نه الهیات و اخلاق و سیاست و منطق باقی گذاشت و نه دانش و دموکراسی و روشنفکری و روانشناسی و سوسیالیزم . و خود نیچه نیز حیات و هستی سقراط و اپیکورگونه ای را برگزید و چون قدّیسین در انزوا و ریاضت کامل عمر را سپری نمود . موجودیت نیچه ،توبهٔ ارسطو بود. هر چندکه به روایتی خود ارسطو نیز با کل فلسفه اش به بن بست رسید و خودکشی کرد .

تا به اینجا اساساً فلسفه را از جناح تمدن غرب کندوکاو نمودیم زیرا امروزه تنها فلسفهٔ مدون و شناخته شده در جهان است و از فلسفهٔ مشرق آثاری مدوّن باقی نمانده است و آنچه که هم در دست است اساساًًًًًًً اسطوره شناسی و مذهب است . مگر اینکه هر یک از فرقه های مذهبی و اعتقادات اسطوره ای را به مثابهٔ شعبه و مکتبی از فلسفهٔ شرق تلقی کنیم که به لحاظی چندان هم بی ربط نیست زیرا اگر فلسفه را جستجوی حقیقت مطلق بدانیم بنابراین همهٔ مذاهب و اعتقادات در همین راستا پدید آمده اند .و امّا در میان نظامهای فکری وعقیدتی در مشرق زمین ، فلسفه های اسلامی نزدیکترین سنخیّت را با فلسفهٔ یونان دارند که شاید یک دلیل تاریخی اش نزدیکی جغرافیائی با غرب باشدکه مشارکت تاریخی و فکری و تمدنی را موجب شده است و این مشارکت و تداخل و مبادله با کشورهای شرق دور عمدتاً در این قرون اخیر که عصر ارتباطات بوده است ممکن شده است . همانطور که گفته شد کل فلسفهٔ موسوم به فلسفهٔ اسلامی صورتی از همان دو مکتب کلی فلسفهٔ یونان است . امثال فارابی و بوعلی و ابن رشد که گلهای سر سبد فلسفهٔ اسلامی محسوب می شوند حداکثر کاری که کرده اند این بوده که عناصری از معرفت اسلامی را به تنهٔ درخت فلسفهٔ یونان و آنهم مکتب ارسطو پیوند زده اند که میوهٔ حاصل از این پیوند بس بی مزه بوده است و کمترین شباهتی به حکمت قرآنی ندارد و منشأ یک انحراف عظیم در معرفت اسلامی و دینی محسوب می شود تا آنجا که مثلاً امروزه بزرگترین سخنگوی فلسفهٔ اسلامی و شیعی یعنی علّامهٔ طباطبائی، حکمت را همان فلسفه می خواند و این به معنای غلبهٔ نهائی فلسفهٔ ارسطو بر حکمت محمدی در اندیشهٔ علامه می باشد . ایشان حتی نتواست جناح مکتب سقراط و افلاطون را بگیرد که معنوی تر است هر چند که وی خود را طرفدار فلسفهٔ ملاصدرا میدانست و ملا صدرا خود را احیاء کنندهٔ مکتب اشراقِ سهروردی می خواند و سهروردی هم خود پیرو مکتب اشراق افلاطونی بود ولی در سنّت فلسفیِ خود عملاً ارسطوئی است همانطور که ملاصدرا و سهروردی هم نهایتاً نتوانستند خود را از وسوسهٔ فلسفهٔ ارسطو برهانند و تا به آخر در چنبرهٔ منطق باقی ماندند و از اشراق ، فقط ادعایش را نمودند . این فلاسفه بینابین به مانند لوکرتیوس یونانی در برزخ باقی ماندند و نتوانستند خود را یکسره کنند و بیشتر سعی می نمودند که تحت عنوان مصالحه بین آن دو جناح کلی ، سخن پراکنی و وساطت نمایند ولی موفقیّتی بدست نیاوردند و سهروردی و ملا صدرا هر دو بطریقی قربانی ناکام این مصالحهٔ ناممکن شدند و بساط " التقاط " را توسعه دادند. نخبه ترین شاگردان علامهٔ طباطبائی، مرتضی مطهری و جوادی آملی هستند (به زعم خود علّامه) که ماهیت برزخی این فلسفه را در عمل بیشتر به نمایش گذاشتند . مرتضی مطهری که گوئی مظهر ارسطوئی و جوادی آملی هم مظهر فلسفهٔ افلاطونیِ استاد خود بودند هر دونشان دادند که دارای اندیشه ای التقاطی و مردّد و مذبذب هستند . مطهری ادعا کرد که دانش مدرن اروپائی تجلّی و شرح و بسط همان علم لدنّی انبیای الهی است که در دسترس کل بشریت قرار گرفته است . و این غایت فلسفهٔ ارسطو است که در تکنولوژی پوچ و نابود می گردد و جوادی آملی هم معتقد به تربیت " روح " است ! و این بدان معناست که " روح " همان نفس تلقی شده است و در تن ساقط گردیده است و گویا " روح " که در حکمت قرآنی " امر مطلق خداوند " است بایستی به دست بشر تربیت شود ؟! در اینجاست که فلسفهٔ علامه و ملا صدرا و همهٔ اسلاف برزخی و التقاطی آنها به همراه فلسفهٔ ارسطو درغرب ، به نیهیلیزم عملی رسیده اند منتهی در بیان و سلیقهٔ متفاوتی . در اینجا بهتر می توان به اهمیّت اخطاری که امام صادق (ع) دربارهٔ فلسفهٔ یونان به متفکران شیعه داده بود ، پی برد . حدود دو هزار سال

فلسفهٔ ارسطوئی (مشاء) سعی نمود تا روح دین مسیح را در غرب به تصرّف خویش درآورد که غایتش همان سلطهٔ حاکمیّت کلیسا در قرون وسطی می باشد که محصول التقاط فلسفهٔ مشاء با دین مسیح است . که بالاخره این مشارکت متلاشی شد . مشابه همین وضع به گونه ای دیگر در جهان اسلام نیز رخ داد ولی قدرت باطنی حکمت اسلامی خیلی سریع تر این التقاط را ختم نمود و لذا میتوان ملاصدرا را آخرین فیلسوف التقاطی و در واقع آخرین فیلسوف به اصطلاح اسلامی دانست زیرا اصلاً اصطلاح "فلسفهٔ اسلامی" یک پدیدهٔ بشدت مشرکانه و مذبذب و برزخی و نامشروع است . یعنی آنچه که در غرب حدود دوهزار سال بطول انجامید در جهان اسلام حدود هزار سال انجام شد و فلسفهٔ مشاء به پایان رسید و منقرض گردید . در واقع ملا صدرا به مانند هایدگر اروپاست .با این تفاوت که ملاصدرا ختم فلسفه را درک نکرد و اعلانش هم ننمود . بهرحال قرنها قبل از ملاصدرا کسانی چون سهروردی و غزالی و مولوی به بطن این فاجعهٔ التقاطی پی برده و نبرد خود را برعلیه فلسفهٔ مشاء آغاز کرده بودند و در این نبرد جانبازی کردند و اگر غزالی و مولوی کشته نشدند بواسطهٔ شهرت و اعتبار دوران فلسفی خود بود . و جوان ترهائی چون عین القضاه و سهروردی در این نبرد جان خود را نهادند . اینها به مثابهٔ کی یر که گارد و نیچه بودند . بنابراین کسانی که فاجعهٔ قرون وسطای اروپا را بجای اینکه از چشم فلسفهٔ ارسطوئی و اقلیدسی بدانند از چشم دین مسیح می دانند نه درکی ازدین دارند و نه از تاریخ فلسفهٔ غرب . خیلی خوب می دانیم که محاکمات تفتیش عقایدی که درآن دوران صورت می گرفت اساساً بر مبنای منطق ارسطوئی و اقلیدسی بود و ماهیتاً از نوع همان محاکماتی بود که درآن عارفان اسلامی محکوم به مرگ می شدند .مطالعهٔ محاکمهٔ منصورحلاج و عین القضاه، این حقیقت را آشکار میکند که گوئی ارسطو مشغول محاکمهٔ افلاطون است، گوئی ابوجهل مشغول محاکمهٔ پیامبر است. "صوفی" مشغول محاکمهٔ "فیلو" است: منطق مشغول محاکمهٔ عشق است: فیزیک مشغول محاکمهٔ متافیزیک است : تکنولوژی مشغول محاکمهٔ "روح " است. سیاست مشغول محاکمهٔ حقیقت است: شیطان مشغول محاکمهٔ خداست .

در تاریخ معاصر اندیشه های اسلامی نیز شاهدنهضت مصالحهٔ بین همان دو جریان کهن هستیم . در قرون گذشته این نهضت میانجی تحت عنوان صلح بین " عشق وعقل " سخن می گفت و گاه هم صلح بین " عرفان و علم " و گاه هم صلح بین " حقیقت و شریعت " و امثالهم . امروزه عمدتاً دم ازصلح بین " دین و دانش " میزند که در واقع همهٔ این جریانات بینابینی که نقش واسطه و میانجی را ایفا می کنند تلاش می نمایند که بین متافیزیک و فیزیک صلح برقرار کنند و به بیانی دیگر بین " خدا و خرما " راهی بیابند و معجونی بیافرینند . در تاریخ معاصر کسانی چون سید جمال الدین اسدآبادی ، میرزاکوچک خان جنگلی ، مدرّس ، کاشانی و امام خمینی و مطهری و طالقانی و طباطبائی و بهشتی از جناح دین و کسانی هم مثل مصدق و مهندس بازرگان و دکترشریعتی و سامی و حنیف نژاد از جناح دانش ، از مشهورترین شخصیت های واسطه و میانجی محسوب می شوند . ولی نتیجهٔ عملی این نهضت مدرن در جهان اسلام و تشیّع ادامهٔ همان نتیجهٔ تاریخی است که ذکرش رفت . یعنی مستمراً متافیزیک از فیزیک دورتر و نسبت به یکدیگر خصم تر شدند و کل این نهضت ها در میان مردم منجر به گرایش بیش از پیش بسوی دانش و فنّ گردید وبیزاری بیش از پیش نسبت به دین خالص و حقایق معرفتی . یعنی جدائی و خصومت مستمر بین افلاطون و ارسطو ، بین شیخ خرقانی و بوعلی ، بین حقیقت و شریعت ، بین دنیا و آخرت ، بین دانش فنّی و معرفت . و افلاطون مستمراً تنهاتر و منزوی تر و غارنشین تر شد و ارسطو هم مردمی تر و تکنولوژیک تر گردید . این نهضت مصالحه در تاریخ جدید اروپا با " لوتر " آغاز شد که منجر به براندازی کامل دین و معرفت از عرصهٔ حیات غرب گردید و به حاکمیت همه جانبهٔ دانش و منطق ختم شد . امروزه هنوزنیز کسانی چون هایدگر و هوسرل و یاسپرس و سارتر و مارسل و امثالهم ، دست از میانجی گری برنداشته اند ولی بسیار مأیوسانه سخن می گویند و به نظر می رسد که آن نهضت قدیمی مصالحه ، درحال پایان یافتن است . و بطالت این التقاط و اختلاط و صلح ، معلوم شده است . کل این جریان تاریخی مصالحهٔ بین شرق وغرب را می توان به لحاظ اعتقاد اسلامی ، نهضت " شرک " دانست که به بطالت کامل منجر گردیده و در حال ختم شدن است : مشارکت زمین و آسمان ، خدا و خرما ، حق و باطل . به لحاظی میتوان گفت که کل این ایدئولوژیها ی انقلابی مدرن ، محصول این مصالحه در سطح عام می باشد که جملگی منجر به دگرگونیهای بزرگی در حیطهٔ جامعه و اقتصاد و سیاست شده است ولی نه به نفع حقیقت که به نفع بطالت وستم وجهل. عشق و دین خالص و معارف ناب ، غیبی تر و غاری تر شد و دانش و فن هم عینی تر و مسلط تر گردید . آن یکی درونی تر و این یکی هم برونی تر شد . آن یکی نایاب تر و این یکی فراوان تر . و انسان هم مستمراً ناکامتر و باطل تر و رنجورتر. و خلاء بین فیلو و صوفی هم عمیق تر و وسیع تر شد ه و کل جهانیان را می بلعد .

رویاروئی و تضاد و دیالکتیک بین فیلو و صوفیا ، همان تقابل بین ماده و معناست ، عین و غیب ، صورت و روح ، ماوراء طبیعت و طبیعت ، دنیا و آخرت ، دانش و دین : آنچه که هست و آنچه که باید باشد : تسلیم و طغیان .

یکی از محوری ترین موضوع همهٔ فلاسفهٔ بزرگ جهان ، دست یابی به یک نظام کامل فلسفی است : نظامی که همهٔ مسائل مادی و معنوی حیات وهستی را درخود بر محور امر واحدی متحد نموده و نشان دهد . برخی از فلاسفهٔ بزرگ امکان پدید آمدن چنین سیستم کاملی را محال دانسته اند و برخی دیگر در این سمت تلاشها ی فراوان کرده اند . همهٔ فلاسفهٔ مشهور و

بزرگ اساساً کسانی هستند که درجهت چنین مقصودی کار کرده اند : ارسطو، فلوطین، اکیناس، کانت و هگل در رأس این نوع فلاسفه قرار دارند . و اتفاقاً از بطن این فلسفه های بزرگی که می خواسته اند که یک نظام کامل فلسفی ارائه کنند ، شدید ترین ناکامی ها ویأس و نیهیلیزم فلسفی رخ داده است که مشهورترین و آخرین آنها ، فلسفهٔ هگل است که مهد نیهیلیزم مدرن می باشد. تلاشی برای پدید آوردن یک نظام کامل فلسفی به معنای فائق آمدن بر دیالکتیک فیلو و صوفیا میباشد: دیالکتیکِ ماده و معنا . و این تلاش دقیقاً و عملاً به معنای فائق آمدن بر کل " فیلوصوفیا" (فلسفه) است که در قرن بیستم رخ نموده و نیچه و هایدگر بزرگترین رهبر و سخنگویش می باشند : پایان فلسفه . حقیقت تاریخی این تلاش نشان می دهد که رسیدن به یک نظام واحد و کامل فلسفی فقط در گذشتن از کل فلسفه مقدور آمده است و نیچه مصداق کامل این فرا رفتن از فلسفه است . زیرا فلسفه در نفس خودش دوگانه و دیالکتیک است و بواسطهٔ دوگانگی و تضاد نمی توان بر دوگانگی و تضاد فائق آمد . آنچه که در نیچه و هایدگر رخ نمود ، همانی است که دوهزار سال قبل در سقراط و اپیکور و جورجیاس اتفاق افتاد. بنابراین بخوبی درک میکنیم که چگونه خود فلسفه که رسالت یگانه سازی جهان را بر دوش میکشید علت العلل انشقاق و دوگانگی در انسان و تاریخ بوده است . هرچندکه می توان گفت که فلسفه بیانگر این دوگانگی ذاتی عالم وجود بوده است واین دوگانگی را دامن زده و عریان کرده است . لذا فلسفه با خودش نیز رابطه ای دیالکتیکی داشته است علیرغم میل خودش . واین ماهیت دیالکتیکی فلسفه در تاریخ جدید جهان در نیچه به غایتش رسیده و بخود آمده و پایان یافته است و به زبان دیگر می توان گفت که فلسفه از دست خودش خسته شده واز خود برگشته است و خود را سه طلاقه نموده است : پایان فلسفه ! این واقعه بطور کامل و روشنی در " این چنین گفت زرتشت " اثرجاودان نیچه ، بیان شده است . فلسفه دراین اثر ، آشکارا بر بنیاد خویش ریشخند زده و خود را نفی نموده است . ایدهٔ "فراسوی نیک و بد" محصول همین پایان فلسفه است که دروادی منطق به مثابهٔ پوچی و نیستی محض است ولی در وادی وجود ، به مثابهٔ رهایی و رستگاری ذهن از اسارت دیالکتیک است و سرآغاز خموشی ! همانطور که ویتگنشتاین اعلان نمود و خود نیچه هم ده سال آخر عمرش را به خموشی کامل گذرانید . این همان رجعت سقراطی و اپیکوری است . بنابراین علّت شکست آن جریانی هم که در کشور ما تحت عنوان " وحدت حوزه و دانشگاه " مطرح شده بود ، پر واضح است . این تلاشها در طی قرون متمادی هر بار که شروع شده ، تبدیل به فاجعه ای جدید گشته و پایان یافته است . ماجرای کمیک ـ تراژیک موسوم به "روشنفکری دینی" در جامعهٔ ما نیز بیانگر همین امر است .

پس دیدیم که فلسفه به لحاظی به معنای تلاش برای جمع وجور و یکدست و یگانه کردن جهان است در اندیشهٔ انسان . در این معنا ، دو حقیقت اساسی جلب نظر می کند: یکی اینکه پس معلوم می شود که انسان ، جهان را ناهمگون و متفرق و بلکه متشنج می بیند : در کجا ؟ آیا جهان بخودی خود اینگونه است و یا اینکه در نظر و اندیشهٔ بشری اینگونه است؟ بهرحال فلسفه ، جهان را در اندیشهٔ انسان ناجور یافته است و قصد جورکردنش را نموده است . و اصلاً همین ناجوری جهان در اندیشهٔ انسان مولد فلسفه بوده است و نکتهٔ دیگر اینکه ذهن آدمی در بلعیدن و هضم و جذب جهان ، دچارمشکل شده است و این سوء هاضمه مولد فلسفه است . پس فلسفه را بایستی طبابت کلی انسان دررابطهٔ با جهان دانست و اگر هم ریشهٔ اصلی فلسفه ، حکمت نامیده شده است و حکمت هم در طول تاریخ مترادف با طبابت شده است ، قابل فهم است. جهان در درون انسان (در ذهنش) بیماری تولید کرده است و فلسفه حاصل این بیماری و تلاشی برای فائق آمدن بر آن است: بیماری رابطهٔ انسان با جهان ! پس فلسفه می خواسته که کل جهان هستی را برای ذهن آدمی سهل الوصول کند و هضم و جذبش را آسان نماید . پس فلسفه محصول طبع جهانخواری انسان است . و آنچه هم که دیالکتیک نامیده می شود به معنای جدال جهان در انسان و جدال انسان با جهان است در درون خویشتن . و فلسفه خواسته است که با درک ماهیت این جدال، این جدال را ازمیان بردارد و انسان و جهان را به صلح برساند . پس اگر دست یابی به "یک نظام کامل فلسفی" مهمترین آرمان فلسفه بوده است ، کاملاً قابل درک می باشد : یعنی کل جهان را در کل انسان حل کردن. و از این نکته، روشن تر می توان علّت آن انشقاق و انشعاب نخستین در فلسفه را درک نمود : انشقاق افلاطون و ارسطو. انشقاق عشق و منطق. یکی می گوید که جهان قابل هضم نیست و انسان را مریض ونابود می کند و بایستی تماماً از آن گذشت: تقوا، زهد، ریاضت، انزوا و ترک دنیا . این مکتب سقراط و افلاطون و اپیکور و جرجیاس است که به منشأ ومذهب پیامبران میرسد: مکتب بایزید بسطامی و شمس تبریزی : تصوّف محض ! و دیگری میگوید که دنیا را بایستی تجزیه و تحلیل وقابل هضم برای انسان نمودو نمی توان آنرا درسته قورت داد و این مکتب ارسطو و فارابی و بوعلی وخواجه نصیر و ابن رشد و دکارت و پاسکال و کانت و بیکن و هیوم و لوتر است : دانش و تکنولوژی . به همین دلیل است که این مکتب دوم در تکنولوژی به پایان می رسد زیرا به مقصودش (گوئی) رسیده است : در ناکامی محض تا سرحدجنون و تشنج و دوزخ . گوئی که تکنولوژی ، جهان را برای انسان آتش نموده است . و می بینیم که این مکتب دوم در تکنولوژی به غایت جهانخواری و امپریالیزم خود رسیده است . تکنولوژی راه رسیدن به جهانخواری کامل است وجهانخواری هم مرید تکنولوژی است . و امپریالیزم نیز غایت تکنولوژیزم و فلسفهٔ مشاء می باشد . پس بدین لحاظ می توان گفت که تاریخ بشری همان تاریخ فلسفه و حالات و دورانهای آن می باشد . زیرا هر کسی یک فیلسوف است اگر ماهیت فلسفه را آنگونه که گفتیم در نظرآوریم . تاریخ نشان می دهد که آن مکتب اوّل موفق شده و این مکتب دوم ناکام گردیده وبه خلاف آرمان خود رسیده است. فلسفهٔ

قرن بیستم از زبان نخبگانش این شکست و فریب خوردگی را علناً اعتراف می کند . پس می توان گفت که این مکتب دوم که بر تاریخ مسلط شده است به مثابهٔ " فلسفهٔ ضد فلسفه " است و کانونِ مذهب ضد مذهب نیز بوده است . زیرا می دانیم که مکتب و حکمت موسوی از موجودیت سامری که یک دانشمند بود و پیرو فلسفهٔ نوع دوم محسوب می شود و به انحراف رفت و فاجعهٔ بنی اسرائیل را آنگونه که قرآن توصیف میکند و تاریخ نشان میدهد، پدید آورد. مشابه این سامری ها در دین مسیح واسلام و همهٔ مذاهب بزرگ بوده اند . یعنی روح ارسطوئی در بطن همهٔ مذاهب وارد شده و آنرا از اصل حکمت خود دور نموده و مذهب ضد مذهب را پدید آورده است . می بینیم که ارسطو بزرگترین جهانخوار تاریخ یعنی اسکندر مقدونی را تربیت می کند . مسیحیت ضد مسیح ، یهودیت ضد موسی و اسلام ضد محمد و تشیّع ضد علی ، همه محصول همین انحراف است : انحراف ارسطوئی ! فرق بین سامری و یوشع ، یهودا و پطروس ، عمر و علی همان فرق بین ارسطو و افلاطون است . کسی که برای رسیدن به مقام صلح ویگانگی با جهان ، جهان را می بلعد و کسی که بکلی از جهان می گذرد و بلکه هر آنچه را که بلعیده ، استفراغ می کند . پس می توان گفت که فیلسوف حقیقی و موفق همان قدّیس و حکیم الهی و مرد حق و انبیاء و اولیای خدا می باشند . بنابراین به لحاظ ماهیت می توان گفت که آنچه که تاریخ فلسفه نامیده شده است تاریخ ضد فلسفه است . همانطور که حکمت محمد و علی و سلمان ، ربطی به فلسفهٔ فارابی و بوعلی و ملاصدرا ندارد . مقصد بنیادی فلسفه ، یگانگی و توحید بوده است و ازهمین روست که علی (ع) راه توحید را همان راه فائق آمدن بر ذهن گرائی و رهائی از ظن می خواند . و به همین دلیل است که بقول دکتر شریعتی همواره درطول تاریخ این نوع فلاسفهٔ ارسطوئی را در خدمت شاهان و سلطه و تخدیر مردم می یابیم از ارسطو وبوعلی و ملاصدرا گرفته تا کانت و هگل. فلسفه یا به راه معرفت نفس می رود و به حکمت می رسد و این مغز مذهب رستگاری است و یا بسوی علم الأشیاء میرود و به سنّت و سیاست و ریاست می گراید و مولّد تکنولوژی است که قدرتمند ترین حربهٔ سلطه و جهانخواری می باشد. و بین این دو ، شرک و نفاق است که ایدئولوژیهای مدرن برجسته ترین سیمای تدوین شده اش می باشند که بستر خسرالدنیا و آخرت هستند که سعی می کنند خدا و خرما را با هم مخلوط نمایند و از این رو کانون هولناکترین فریب ها و خیانت ها بوده اند . و بنظر می رسد که عمر " التقاط " (شرک) عملاً به پایان رسیده است یعنی فیلو از صوفی جدا شده است . "فیلو" (عشق) به قلب متافیزیک (دل آدمی) راه می یابد و خدا را دیدار می کند و " صوفیا " (منطق) هم به قلب فیزیک (خاک) نفوذ می کند و تکنولوژی را پدید می آورد . و اینک خدا و تکنولوژی در مقابل یکدیگر قرار دارند . در واقع بشریت هم دست بکار خلقت زده و از بطن مخلوق خدا ، خلقی پدید آورده و با خدا به رقابت پرداخته است . در واقع تکنولوژی در نقطهٔ مقابل طبیعت قرار دارد و بیانگر رویاروئی فیلو و صوفیا است . در واقع می توان گفت که به زعم هایدگر ، تکنولوژی همان جمال متافیزیکیِ فیزیک است : استخراج متافیزیک از بطن فیزیک . و خط تاریخی ارسطو اینک تکنولوژی را همچون تجسم روح متافیزیک ، می پرستد . آنکه در دل خود ، خدا را دیدار می کند ، انسان خدایگونه است (امام) و جمال متافیزیک در جمالِ فیزیک انسانی آشکار می شود . و اینک چنین انسانی در مقابل تکنولوژی قرار دارد. رویاروئی متافیزیک آشکار شده از فیزیک انسان ، و متافیزیک آشکار شده از فیزیک جهان .متا فیزیکِ جهانی. آیا این همان است؟ بیهوده نیست که نیچه به مثابهٔ آخرین فیلسوف مکتب ارسطو ، پس از تخریب مکتب ارسطو ، موفق به کشف " انسان برتر" می شود که همان امام در فرهنگ اسلامی است و جمالِ آشکارشدهٔ متافیزیک از فیزیک انسان است . ظهور انسان در مقابل ظُهور جهان : انسان کامل (امام) در مقابل تکنولوژی ! امام در مقابل بمب نوترونی . بمب نوترونی حاصل نفوذ انسان در قلب فیزیک است و امامت هم حاصل نفوذ انسان در قلب خویشتن است . این آخرین رویاروئی فیلو و صوفیاست: عشق و منطق : دین و دانش : خدا و ابلیس . انسانی که مظهر ارادهٔ مطلق خداست و می تواند با اراده ای طومار عالم هستی را بپیچد و بمبی که میلیونها برابر قدرتمندتر از بمب نوترونی است و می تواند کل جهان را منهدم کند : امام و دجّال. از اینجا به بعد ، صورت کاملاً متفاوت دیگری از تاریخ رخ می نماید .

دربارهٔ حکومت

حکومت ، به مردم حُکم می کند و در حد توانائی اش که همان میزان تکنولوژی است ، این حکم را بر آنان جاری می سازد و هر کسی هم که از این حکم سرپیچی کند محکوم به مجازات می شود .

حکومت کردن برمردم، تکنولوژیکی کردن مردم است بشرط اینکه تکنولوژی را در ابتدائی ترین معنایش که همان "فنی شدن" باشد درک کنیم . و ابتدائی ترین معنای " فنّی شدن " همانا مکانیکی شدن است : عکس العملی شدن . همانطور که علم مکانیک که پدید آورندهٔ " ماشین " است ، علم عمل و عکس العمل است . حکومت هائی که کمتر به این علم آشنا هستند عمر کوتاهتری دارند و در همان عمر کوتاه خود قادر به القاء حکم خود در مردم نیستند ولذا مستمراً درتقابل به مردم و مشغول سرکوب آنها می باشند . در اینجا می توان رابطهٔ مستقیم بین تکنوکراسی و دموکراسی را درک نمود .

بشر از اینکه مستقیماً تحت فرمان دیگری باشد بیزار است هر چند که آن فرمان به نفعش باشد و مطابق میلش نیز باشد. از همین نکته می توان طبع مکانیکیِ حکومت ها را درک نمود . حکومت ، مردم را وادار به انجام کاری می کند که مطابق میلشان است ولی توان عمل کردن به آن را ندارند . و آنچه که در نظامهای دموکراتیک اتفاق افتاده اینست که تکنولوژی بخودیِ خود این کار را با مردم می کند و لذا حکومت از هر مسئولیّتی مبرّا می ماند و هر کاری هم که بخواهد بکند بواسطهٔ تکنولوژِی می کند . دموکراتیک ترین حکومتها ، تکنولوژِیکترین حکومت ها هستند .تضادی که در جوامع تازه صنعتی ، بین مردم و حکومت های غیر تکنولوژیکی ، رخ می دهد ، قابل فهم است: تضاد بین تکنولوژِی و سلطنتِ مستقیم .

حکومت مظهر عریانترین جبر و زوری است که افراد بشری تحمل کرده است . حکومت جاری کنندهٔ حدود است و افراد و ارادهٔ بشری را محدود می کند تا آنچه را که می خواهد در عمل هم بتواند . پس حکومت ، مظهر " ارادهٔ به قدرت " است و بقول هایدگر مظهر " ارادهٔ به اراده کردن " است . یعنی ارادهٔ مردم را مجبور به حرکت و عمل می کند تا به تحقق ارادهٔ خود بپردازند . این واقعه ای است که علیرغم میل حکومت ها ، بخودی خود رخ می دهد .

حکومت مردم را محدود می کند ولی خودش و افراد و گروههائی که در رأس آن هستند کمترین میلی به محدود کردن خود ندارد و بلکه بطور نامحدودی می خواهند که صاحب اختیار و عمل باشند واین درس را عملاً به مردم می دهند علیرغم میل خود. ولی خود حاکمان و گروه حاکمیت از توفیق رسیدن به مقام " ارادهٔ به اراده کردن " محرومند زیرا ابزار و امکانات و ثروت و قدرت مادی و تکنولوژیکی که در اختیار آنهاست ، آنها را از حریم " ارادهٔ محض " دور و بیگانه می کند و همین امر موجب می شود که افول حکومت ها پدید آید و گرنه قاعدتاً هیچ حکومتی نباید زوال پذیر باشد . یعنی هر چه که حکومتی به لحاظ قدرت بیرونی رشد میکند بلحاظ قدرت درونی تحلیل می رود و درعوض مردم به لحاظ قدرت ارادی رشد میکنند و این امر موجب سقوط حکومت میشود و پدید آمدن حکومت جدیدی از بطن مردم. و این وضع باز تکرار میشود.

حکومت می خواهد بواسطهٔ محدود کردن مردم ، خودش نامحدود گردد و از این رو مرتکب ستم و سرکوب می شود . زیرا جریانی که به حکومت می رسد همان جریانی بوده است که قبلاً در میان مردم به اشدّ محدودیت مبتلا بوده و لذا به اشد "ارادهٔ به اراده کردن" رسیده و حکومت را به دست گرفته است . پیدایش هر حکومتی همان وقوع ارادهٔ به اراده کردن ، می باشد . جامعهٔ بشری حکومت های متمرکز و قدرتمند را برنبودن حکومت ، ترجیح می دهد زیرا از بابت نداشتن حکومت های مرکزی و بزرگ خسارات بیشتری دیده است تا از بابت ستم گری این حکومت های متمرکز . دراینجا مواجه با ماهیت دیگری از حکومت می شویم که همانا مسئله " امنیّت " است و از طرف مردم ترجیح داده می شود نسبت به ناامنی حاصل از عدم وجود حکومتی مقتدر . مسئله اینست که حکومت های مقتدر و متمرکز نیز خود مظهر ناامنی های بزرگی برای مردم هستند ولی دلیل ترجیح ناامنی های حکومتی بر ناامنی های غیر حکومتی ، مسئلهٔ قانون است که پیشاپیش به مردم گوشزد می شود و مردم خود را پیشاپیش برای آن ناامنی حکومتی آماده نموده و در مقابل آن خود را ایمن می کنند: از طریق فنّی سازی خویشتن: پیچیدگی، سیاست، راههای گریز. و میدانیم که حکومت ها بواسطهٔ قانون است که محدود سازی را فراهم می کنند. مردم بواسطهٔ قانون ، خود را مجهز می کنند تا بر علیه "محدود سازیها" مقاومت کنند: محدود سازی قانون. قانون و دموکراسی به همین دلیل در نزد مردم ارزشمند است . و حکومت ها هم که به این ترفند مردم آشنا هستند همواره به تدوین قانونهای پیچیده تر و محدود کننده تری می پردازند ولی همواره مردم جلوترند و به همین دلیل در هر

حکومتی ایجاد یک سازمان سرکوبگر نیمه مخفی الزامی شده است که امروزه تحت عنوان "سازمانهای امنیتی و اطلاعاتی" مشغول بکارند و هر چه که دموکراسی شدیدتر می شود این سازمانها هم گسترده تر و قدرتمندتر می گردند تا آنجا که به صورت مقرّ فرماندهی و ستون اصلی هر حکومتی در می آید که خودش به هیچ قانونی پای بند نیست و در ورای قانون عمل می کند . این سازمانها به مثابهٔ هستهٔ مرکزی " اراده به قدرت " می باشند : ارادهٔ به اراده کردن !

پس می بینیم که دولت ها از طریق محدود کردن مردم است که به مردم احساس ایمنی می دهند . بنابراین دیکتاتوری و امنیّت امری واحد است همانطور که آزادی و ناامنی امری واحد می باشند. آنچه هم که " عدالت " نامیده می شود و دولتها خود را مجری آن می دانند حاصل همین محدود سازی و ایمنی است و عملاً به معنای تعادل بین قدرت (زور) و امنیّت است: ارادهٔ به قدرت که غایتش ضمانت خودِ قدرت است .

اصولاً هر حکومتی پس از استقرار کاملش ، خود را حافظ وضع موجود می داند و مخالف هر تغییر اساسی است . و این همان "عدالت" در تعبیر جهانی وعامش می باشد: تعادل بین حکومت و ملّت: حکومت باقی می ماند و ملّت هم ایمن میشود. و مردم خیلی سریع می آموزند که چگونه در مقابل " قانون" (محدود سازی) ، مصون شوند و لذا برای این آموزش زحمت کشیده اند و نمی خواهند به این زودی زحمتشان به هدر رود و حکومت دگرگون شود . مردم در جریان این آموزش عملی ، می آموزند که چگونه حریم ارادهٔ خود را حفظ نموده و آنرا تقویت نمایند . و این همان " تکنولوژی" است و حکومت ها از قدرت جادوئی این تکنولوژی مخوف و نامرئی مردم اصولاً بی خبرند و لذا دیر یا زود بواسطهٔ این تکنولوژِی مردمی ، سرنگون می شوند : تکنولوژی ضد تکنولوژیِ حکومت !

کارل مارکس معتقد است که دولت رسالتی جز دفاع از حریم مالکیتهای فردی و حفظ بقاء و استمرار تبعیض و بی عدالتی ، ندارد . یعنی وی ، حکومت را حامی ستم می خواند . لذا حکومت را ضد مردم می داند . ولی هگل ، استاد فلسفی مارکس ، اعتقادی معکوس دارد و دولت را یک سلول زندهٔ بسیار غول پیکری می داند که جدای از جامعه نیست و بلکه جامعه نیز در حکومت قرار دارد و حکومت به مثابهٔ هستهٔ مرکزی این سلول است . هگل نهایتاً حکومت را حربهٔ اجرائی ایدهٔ خدا بر بشر می داند . مشابه این نظریه در میان بسیاری از اندیشمندان شرقی رایج بوده است که شاه را سایهٔ خدا می دانستند و حتی علی (ع) ، حکومت را پاسبان خدا بر مردم خوانده است .

سقراط حکیم ، دولت را آئینه ای می داند که هر کسی می تواند عدالت و بی عدالتی خود را در این آئینه تماشا کند و این یک تعریف عرفانی از حکومت است . ارسطو که بیش از هر فیلسوف دیگری دراین امر کار کرده است انسان را موجودی اجتماعی می خواند و اجتماعی بودنش را منشاء نطق او می داند و نطق او را هم علّت سیاسی شدن او می نامد و بدین ترتیب انسان را یک حیوان سیاسی معرفی می کند و حکومت را محصول همین طبع بشری می داند .

توماس هابز ، مورخ و فیلسوف سیاسی شهیر اروپا ، دولت را " سیاستِ تن " یا " تنِ سیاسی " جامعه می خواند

"دانته" حکیم شهیر ایتالیا ، در رساله ای بعنوان " دیکتاتوری " حکومت ها را ذاتاً دیکتاتور می داند و دیکتاتوری را هم امری اجتناب ناپذیر معرفی می کند و تنها راه محو دیکتاتوری را پدید آمدن یک حکومت واحد جهانی می داند که در ورای امیال فردی و قومی و طبقاتی پدید آید و فقط مشترکات عام بشری را مدنظر و مدیریت کلی قرار دهد .

"ماکیاول" فیلسوف سیاسی دیگری از اروپا ، کلاً حکومت را مظهر پلیدی ودروغ و خیانت می داند و معتقد است که جز از این طریق نمی توان حکومتی برپا کرد .

هر یک از این تعاریف با تمام تفاوت و تضادهائی که دارند ، جنبه هائی از حقیقت واحدی را ارائه می دهند .

قرآن کریم حُکّام را مظهر فساد می خواند و پیامبر اکرم می فرماید که هر گاه قومی در ستم افراط کند خداوند از میان همان قوم حاکمانی ستمگرتر از خودشان را بر آنها می گمارد . و علی (ع) هر قومی را لایق حکومتش می داند .

مسئله اینست که آدمی با چه نیّتی بخواهد بر واقعیتی نظر کند: به نیّت تصرّف ، به نیّت تغییر ، به نیّت شناخت حقیقت. از طریق هر یک از این دیدگاهها می توان به تعریفی از مسئلهٔ حکومت رسید که بکلی از تعریف دیگر متفاوت وبلکه متضاد با آن است. آدمی اگر بتواند در واقعیتی تصرف کند مسلّماً آن واقعیت را همانگونه که هست ، درست و بجا میداند. در غیر این صورت آنرا نادرست می خواند ولذا دیدگاه انقلابی می یابد تا آنرا دگرگون نموده وقابل مصرف نماید . فلسفه سیاسی

مارکس و عموم ایدئولوژیهای جدید از نوع این دو دیدگاه هستند: تصرّفی و تغییری. فرق بین ایدئولوژیهای رفرمیستی و انقلابی نیز از فرق بین این دو دیدگاه برمی خیزد. چه بسا یک ایدئولوژی انقلابی به ناگاه رفرمیستی شود و یا یک ایدئولوژی رفرمیستی حالتی انقلابی بخود بگیرد. و این دو وضعیت از انسانِ معطوف به "ارادهٔ به قدرت" می باشد که در لباس "عدالت خواهی" سخن می گوید و گویا خودش عادل است.

کسی که نمی تواند ارادهٔ خودش را تحت فرمان خود آورد مایل به فرمانروائی بر دیگران می شود و از نزدیکترین کسان خود شروع می کند و این همان جریانی است که علیرغم میل او، اورا تحت فرمان دیگران می کشاند : صاحبان قدرت و حکومت . وبدین طریق اراده اش تحت فرمان در می آید و مهار می شود . این همان جریانی کلی و همه جائی است که حکومت را پدید می آورد و معنای حکومت را به عنوان یک ضرورت عام بشری ، تحقق می بخشد .

آدمی یا می تواند بر اراده اش فائق آید و صاحب اراده اش شود که این انسان کامل است . و یا ارادهٔ خود را تحویل یک انسان کامل می دهد تا تربیت و رام سازد و به او بازگرداند . و این مومن است . و یا اراده اش تحویل کسانی می شود که ارادهٔ دیگران را به زور تحت فرمان خود قرار داده اند. و این انسان حکومتی و سیاسی است که اکثر بشریت اینگونه اند. یعنی انسانی که نتواند مالک ارادهٔ خود شود دیر یا زود اراده اش را تحویل دیگران می دهد . این دیگران یا مرد حق است که اراده اش را تربیت نموده و به او باز می گرداند و یا عنصری ازحکومت است که اراده اش را می خرد و تباه می کند و بدین ترتیب او را از شرّ اراده اش می رهاند و تبدیل به مُهرهٔ حکومتی می نماید .

انسانی که نخواهد ارادهٔ خودش را بشنا سد آنرا واگذار می کند و می فروشد . انسان یا اهل معرفت نفس است و یا اهل سیاست و تجارت نفس . و حکومت ، بازار خرید و فروش ارادهٔ افراد جامعه است . سیاست، بازار خرید وفروش انسان است . از همین روست که قرآن کریم تغییر سرنوشت یک قوم را منوط به تغییر نفس افراد آن قوم می داند و تغییر نفسانی مستلزم شناخت نفس است . سیاست، عرصهٔ بروز نفس اماره و جاهل بشر است و حکومت هم مسئول به زنجیر کشیدن این نفوس امّاره و یاغی و جاهل است . وپیشرفته ترین زنجیرها نیز تکنولوژی مدرن است که با پنبه سر می برد و با تارهای نامرئی زنجیر می کند : با تلویزیون ، تبلیغات ، هنر ، مخدرات ، الکل ، داروهای آرام بخش و روان گردان با کامپیوتر و انواع اسباب بازیها. فرق بین دموکراسی و دیکتاتوری فرق بین تکنولوژی و سنّت است : حکومت باواسطه و بی واسطه.

حکومت، باعث و بانی ظلم نیست بلکه مظهر و نماد ظلم جامعه است و تخلیه گاه ظلم است . حکومت مدخل و مخرج کبر و کذب و جهل است و در نقطهٔ مقابل آن مرد حق قرار دارد که مدخل و مخرج صدق و عدل و معرفت است . و وجود اوست که بخودی خود حکومت ها را از درون می پوساند و منفجر می کند . اینست که مثلاً یک آدم آسمان جُل و آفتاب نشینی مثل سقراط ، رعشه بر اندام یک امپراطوری می اندازد تا آنجا که محاکمه اش می کنند وبه قتلش می رسانند . مسیح (ع) و محمد(ص) نیز همینطورند . اینها نه هرگز دعوی حکومت کردند و نه حکومتی پدید آوردند . آن پرولتر آرمانی مدنظر مارکس که عامل انقلابات حقیقی است سقراط گونه است و مارکس نتوانست به غایت ادراک خود برسد و نیمه کاره به میدان آمد .

مدینهٔ فاضلهٔ افلاطونی بهمان شدت که آرمانی و زیباست ولی عملی نمی آید . درنظر وی حکومت آرمانی و بر حق آن است که دررأس آن فلاسفه حضور داشته باشند و البته منظور وی از فیلسوف کسانی چون پیر و استاد وی سقراط است زیرا در نظر افلاطون ، فیلسوف حقیقی اینگونه است و نه مثل هگل و کانت که مزدوران دربارها بودند . و سقراط یک حکیم عمله بود ، مثل علی (ع) و شمس تبریزی . و این شباهت زیادی به تعبیر مارکس از " پرولتر" دارد . در ایدئولوژی مارکس ، رهبری جامعهٔ کمونیستی بایستی در دست چنین کسانی باشد : فیلسوف های عمله ، عمله های فیلسوف ، پس می بینیم که مدینهٔ کمونیستی مارکس ماهیتاً افلاطونی است و لذا محال است . و محال بودن این آرمان رایک حکیم عمله ای که بزرگترین عمله و حکیم تاریخ است در عمل اثبات نمود حضرت علی (ع) : بواسطهٔ پذیرش حکومتی که با اکراه در اختیار گرفت . ولی مارکس همهٔ آن مدینه های فاضله را تخیّلی و غیر عملی می دانست و معتقد بود که تا ابزار تولید به لحاظ تکنولوژی به کمال خود نرسد و تمام اتوماتیک نگردد ، جامعهٔ کمونیستی محقق نمی گردد . بنظر ما ، مارکس در اینجا بکلی از معرفت بنیادین و اولّیهٔ خود بیگانه شده است. بعلاوه اگر مارکس مکاشفات باستان شناسی امروز را در دست میداشت و یا روایات مذهبی را باور می کرد می فهمید که بارها در طول تاریخ بشری تمدنهائی علمی - فنّی بسیارپیشرفته پدید آمده و نابود شده اند و کمونیزمی هم پدیدار نگشته است . مارکس فریب تکنولوژی را خورد و جز انسان عارف کامل از این وسوسه وفریب مصون نیست . و غافل از اینکه تکنولوژی دقیقاً عنصر نهائی قهر و غضب و ستمی است که بر سر بشر فرود می آید و او را مجبور به عدالت می کند : عدالتی زجرآور و دوزخی . و بواسطهٔ دوزخ نمی توان بهشت آفرید . و مارکس می خواست آن بهشت گمشده را بواسطهٔ تکنولوژی یکبار دیگر احیاء نماید . حال آنکه تکنولوژی عرصهٔ بروز

دوزخ و عذابهای آن است بر بشر ستمگر . دوزخی که در مرحلۀ نخست درب باغ سبز بهشت را نشان می دهد .مارکس ضد حکومت ترین فیلسوف کل تاریخ است و عجبا که حکومت قهار و بی رحم موجود در نفس تکنولوژی را درک نکرد .

شکّی نیست که فقط یک حکیم و عارف کامل و عمله (پرولتر) می تواند جامعه ای را بر اساس مهر و عدالت هدایت کند زیرا از سلطه گری رسته است و بی نیاز شده است و بر ارادۀ خود فائق آمده است . ولی مسئله اینست که آیا چنین کسی حاضر است که رهبری جامعه ای را تقبل نماید ؟ و مسئله دوم اینست که آیا جامعه حاضراست که رهبری وی را بپذیرد ؟ علی (ع) و حکومت پنج ساله اش بزرگترین و تنها حجت کامله در این امر در کل تاریخ بشر است و پاسخش به این دو سوال منفی است . و روایاتی هم که دربارۀ ظهور امام زمان و حکومت جهانی او در دست داریم تأییدکنندۀ همین حقیقت است زیرا بیش از دوسوم بشریت در این قیام کشته می شود ومابقی جبراً تسلیم می شوند ونهایتاً خود امام به قتل می رسد . لذا حکومت جهانی امام زمان در جهان اسلام و مشابه اش حکومت جهانی حضرت مسیح (که هردویکی است) ، علیرغم تصوّرات عامیانه ، حکومتی رمانتیکی نیست .

بنابراین مجموعۀ این حقایق تلخ وعقلی و نقلی و تجربی و تاریخی هر انسانی را از پدید آمدن بهشت زمینی بکلی مأیوس می کند و این یأس بزرگ بقول علی (ع) پیش درآمد پیروزی بزرگ است و این پیروزی آن است که هر کسی را جبراً بخودش بازمی گرداند تا حقایقی مثل عدالت و هدایت و صلح و سعادت و بهشت را در درون خود جستجو کند .

آنکه اهل سلطه است روی به حکومت دارد و خواه ناخواه ، مستقیم یا غیر مستقیم ،عنصری از حکومت و مهره ای از ستم و تکنولوژی آن است . و آنکه چنین نیست روی به خویشتن دارد و بر خود وارد می شود و اینگونه است که حکیم عمله ای پدید می آید . و " حکیم " یعنی حاکم بر خویشتن ! ولی حقیقت نهائی آن است که فقط کسی که از ستم و سلطه و جهل پاک شده است می تواند اراده و امرش را بصورت نور تا اعماق جامعه و قلوب بشری بفرستد حتی اگر مقیم غار باشد. کسی که بطور کامل بر اراده اش مسلط شده و صاحب اراده گشته است فرمان می راند وکل بشریت را تحت فرمان دارد: امام زمان ! که پاکان وعادلان و مومنان تحت الشعاع رحمت و هدایت او قرار دارند و ظالمان و متکبّران و مفسدان هم تحت الشعاع عدالت او . امر او در همه حال بر کل جهان جاریست . آنکه هنوز چشم به بیرون (دنیا) دارد و تکنولوژی را میپرستد زیر تیغ عدالت او قرار می گیرد که هنوز هم قرین رحمت است و امّا آنکه از دنیا دل کنده و چشم به درون خود دارد ازنور رحمت و هدایت و معرفتش برخوردار است . درآنچه که هست و جریان دارد ، عدالت غوغا می کند . آنکه تکنولوژی وحکومت ها را می پرستد مشغول پرستش عدالت است هرچند که تاب آنرا ندارد و مرتباً نعره می زند . دوزخ ، عرصۀ غلبۀ عدالت است و بهشت هم عرصۀ غلبۀ رحمت . تکنولوژی ، شمشیر عدل امام است که از دست حکومت ها بر سر مردم فرود می آید و نعرۀ همه را در می آورد . و بُرّنده ترین و پیشرفته ترین این تکنولوژی هم تسلیحات است که در دست قهارترین حکومت ها قرار دارد و نرمترینش هروئین است که در دست ضعیف ترین حکومت هاست و "جادوی سیاه" که هزار بار قدرتمندتر از هروئین می باشد .

دربارهٔ خواب

هر انسانی لااقل یک سوم مدت شبانه روز را در خواب است و بدین ترتیب هر انسانی یک سوم عمرش را در خواب است ، یعنی یک سوم بشریت و نیز یک سوم تاریخ در خواب می گذرد . و این یک محاسبهٔ عددی است .

خواب نیزهمچون مرگ ، از اسرار دانش بشر می باشد و نیز این دو ماهیتاً یکی هستند منتهی با تفاوتی در شدت ومدت . این مسئله به لحاظ دانش و تجربهٔ بشری هم محسوس و ثابت شده است . و قرآن کریم نیز خواب را موت خفیف و موقّت نامیده است . پس با رویاروئی خواب و مرگ می توان درک محسوس تری از هردو پیدا نمود .

بواسطهٔ دو مسئله است که بشر می تواند خواب راحس و درک کند : یکی مسئلهٔ استراحت و رفع خستگی و کسالت و بیماری از تن واعصاب و روان است که بدین لحاظ می توان خواب را حریم تغذیهٔ روحی و احیای مجدد قوای حیاتی دانست. ومسئلهٔ دیگر هم پدیده ای است که روًیا نامیده میشود و در طول تاریخ مورد نظر عالم و عامی بوده است .

و امّا آنچه که مربوط به مسئلهٔ تجدید قوای جسمی و روانی است صورت ظاهری اش اینست که به هنگام خواب گرمای بدن، فشار خون و ضربان قلب پائین می آید و هر چه که خواب عمیق تر باشد شدّت این نزول بیشتر است و حتّی تنفس هم کُند تر می شود و این امر یکی از دلایل خُرناس کشیدن در خواب است . و همهٔ اینها نشانه هائی از مرگ خفیف است. و جالب اینکه آدمی در خواب به واسطهٔ نزدیک شدن به حدود و شرایط مرگ است که رفع خستگی و کسالت و بیماری میکند و قوای حیاتی اش را تجدید و تقویت می نماید . و می دانیم که نخستین و محوری ترین درمان هر مرضی، خواب زیاد است. پس نخستین معنائی که از این جنبهٔ خواب بدست می آید آنست که حیات و قدرت حیاتی از مرگ تغذیه می کند. یعنی کارخانه و معدن تغذیهٔ حیات، مرگ است. و انسان بمیزانی که به مرگ نزدیک تر می شود زنده تر می گردد و قدرت حیاتی شدیدتری کسب می کند . به همین دلیل است کسانی که به مرض بیخوابی یا کم خوابی مبتلایند به لحاظ جسمی و روانی مستمراً رنجورند و موجوداتی ضعیف می باشند . معنای ثانوی و بلکه بنیادی تر این تجربه آن است که هستی انسان از نیستی اش برمی خیزد و نیستی سنگ زیر بنا و جوهرهٔ هستی است . نتیجهٔ دیگر اینست که منشأ سلامتی انسان ، بیماری است و خود بیماری ها، تقویت کنندهٔ حیات و منشأ سلامت هستند زیرا بیماری، علّت و سبب مرگ است . این بدان معناست که آدمهائی که اصلاً مریض نمی شوند در واقع بیش از حد تحلیل رفته اند و کل جانشان در مرضی مزمن غرق شده است و به حدی است که اصلاً بیماری را درک نمی کنند زیرا در آن غرق هستند . و این امر مصداق آن سخن علی (ع) است که "بسا امراضی که شفا هستند". و طب مدرن از درک و پذیرش این حقیقت عاجز است و به همین دلیل خودش منشأ بسیاری از امراض جدید شده است . ودرست به همین دلیل است که کسانی که به وسوسهٔ پزشکی مبتلایند و مرتباً به این پزشک و آن پزشک رجوع می کنند بتدریج بر اثر مصرف داروهائی که اجازه نمی دهند که بیماری کار شفابخش خود را در انسان به ثمر برساند ، دچار بی خوابی و استهلا ک قوای جسمی و روانی می شوند . و بی خوابی از معضلات اپیدمیک این قرن است که خود کانون انواع امراض مدرن گردیده است . زیرا کسی که خواب عمیق ندارد نمی تواند به حریم مرگ نزدیک شود و از آنجا قوای حیاتی بگیرد . این مسئله خود زمینهٔ اصلی گرایش بشر به مواد مخدر و داروهای خواب آور است که هرگز موجب خواب واقعی نمی شود و بلکه فقط بی حسی و منگی تولید می کند و ما بقی قوای حیاتی را هم بهدر می دهد .

نهایتاً کل این جریان بدان معناست که با پیشروی زمان ، بطور روزافزونی خواب بر انسان حرام می شود . این پیشروی هم در جریان کلی تاریخ منظور است و هم در محدودهٔ عمر فردی . هر چه که بشر درمحدودهٔ عمر فردی و نیز در کل بستر تاریخی اش پیرتر می شود خوابش هم کمتر می شود. این امر را می توان حتی در نوزادان جدید هم ملاحظه کرد . غریزتاً نوزادان حدود دوسوم هر شبانه روز را بایستی طبق سنّت بخوابند ولی امروزه حتی نوزادان مواجه با مسئلهٔ کم خوابی هستند و مادران را کلافه می کنند . یعنی نوزادان امروز مثل پیرانِ نسلهای قبل شده اند .

به لحاظ اعتقاد دینیِ ما نیز بی خوابی فزاینده از نشانه های آشکار عرصهٔ قیامتی است که مرتباً به لحظات کمالش نزدیکتر می شود: رویاروئی با غایت عالم و آدم، رویاروئی با پروردگار. و بهوش آمدن جبری!

در کلام قرآن کریم، خواب به امر خداوند برنفس انسان غالب میشود و خداوند نفس انسان را موقتاً می میراند و بسوی خودش بالا می برد . پس عالم خواب یک تقرّب الی الله است و بیهوده نیست که در احادیث ما آمده است که خواب از جمله

خالصانه ترین عبادات است که به صورت توفیق اجباری حاصل می شود .پس علّت احیای تن و روان آدمی در عالم خواب همانا نزدیک شدن به منشأ حیات و هستی و سلامتی ، یعنی خداوند است .

و قیامت نیز در مرحلۀ نهائی و کاملش همانا تقرّب الی الله است تا رویاروئی با او که بصورت توفیق اجباری برای کل عالمیان صورت می پذیرد . پس می توان گفت که خواب نیز نوعی معراج و قیامت خفیف و موقتی و اجباری است . پس اگر در عرصۀ آخرالزمان که همان وادی قیامت پنجاه هزار ساله است که ما در آن قرار داریم ، انسان بطور روزافزونی از خواب محروم می شود و به مواد خواب آور متوسل می گردد بدان معناست که از خواب بی نیاز می شود زیرا در بیداری نیز انسان به سرعت در حال نزدیک شدن به خداست و خواب و بیداری ماهیتی یکسان یافته است و لذا روی آوردن انسان به مواد خواب آور و کرخت کننده تلاشی جاهلانه و بلکه کافرانه است. تلاشی به قصد تجاهل و بخواب زدن خویشتن برای نزدیک نشدن به خدا و انکار رویاروئی با اوست و اینست که تلاشی عذاب آور و عبث است : تلاش برای روبه رو نشدن با خود !

در بیانی دیگر بخواب رفتن در تجربۀ عام بشری دقیقاً بمانند مست شدن است و چنان سیاه مستی ای که انسان را بکلی از خود بی خود می کند و این همان واقعۀ خوابیدن است . دربیان قرآنی نیز مرگ به سکران و مستی عظیم تعبیر شده است و این مستی همانا روی نمودن اجباری بسوی خداست. و قرآن میفرماید که تا آدمی مستی مرگ را نچشد روی به خدا نمیکند. و اگر در فرهنگ مذهب و مخصوصاً اسلامی ، شوق و رغبت به مرگ از نشانه های ایمان خالص و دوستی با خداست، کاملاً معقول و محسوس می باشد . و اگر عارفان از قدیم الایّام مبتلا به بی خوابی و شب زنده داری بوده اند (بی خوابی مشتاقانه و نه بیمار گونه و اجباری) به معنای تقرب پیشاپیش آنها به خداوند است که آنها را از خواب بی نیاز کرده است . و به زبان دیگر می توان گفت که آنها بندرت می خوابیده اند زیرا همواره در مقام خواب حقیقی و کامل بوده و بقول علی (٤) قبل از اینکه بمیرند مرده بودند و در محضر حق قرار داشتند و قیامت خویش را به جلو انداخته بوده اند و از مصادیق السّابقون السّابقون و اولئک المقرّبون ، می باشند . یعنی پیش از مهلت جهانی ، به تقرّب با حق رسیده بوده اند .

و باز بیان دیگر اینست که خوابیدن ، نوعی جداشدن از مکان و زمان است که نوعی دوری و تقوای از دنیاست که خداوند بصورت توفیق اجباری نصیب همه می کند . این تجربه را بسیاری از انسانها کاملاً در عالم خواب درک کرده اند و حتی مخصوصاً در سرآغاز خواب ، جدا شدن از تن خود را شاهد بوده اند . به لحاظ عقلی و حسّی می د انیم که جدا شدن از مادّه همانا فارغ شدن از جریان زمان و تاریخ است یعنی خوابیدن همانا تجربۀ آخرالزمانی عام بشر است و بشر در عالم خواب تدریجاً تا سرحد آخر زمان به پیش می رود ولی کاملاً از آن قطع رابطه نمی کند و لذا دوباره به تن باز می گردد و بیدار میشود. و خداوند در قرآن نیز می فرماید که شب هنگام ، صدای خدا به شدید ترین وضعی به انسان می رسد و به همین دلیل پیامبر ومومنان را دعوت به شب زنده داری کرده است تا بتواند با گوش و چشم و حس و عقل خاکی ، ندای حق را درک نموده و معرفت یابند .پس معلوم می شود که خواب و شب بر یک راستا قرار دارند همانطور که در قرآن کریم آمده است که روزها ، آدمی چون چوب خشکی بر آب شناور است . یعنی شب ها انسان مومن و اهل معرفت با چشم باز و بواسطۀ هوش خاکی خود در اقیانوس وجود، غوّاصی میکند و مرواریدهای حکمت و معرفت و علم لدنّی را صید می نماید. پس می توان گفت که شب زنده داری اهل معرفت به مثابۀ طی طریق درجات قیامت و مراتبی از معراج است و درک آخرالزمان به معنای غایت حقیقت دین محمدی است.

وباز به بیانی دیگر بخواب رفتن دقیقاً به معنای درغلطیدن به جهان تاریک و غیبی ِ درون خویشتن است همانطورکه به هنگام خوابیدن ، چشم بر جهان بیرون بسته میشود و به جهان درون بازمی گردد. وبدین معنا ، خواب را می توان تجربۀ اجباری معرفت نفس دانست که رویاها اعم از خوب و بدش (کابوس) حاصل دیدار انسان با ماهیت و باطن خویشتن است . و سیر و سلوک در طبقات باطن خویشتن تا سر حد ذات مطلق وجود خویش که همان خداست . و عارفان که سلاطین معرفت نفس می باشند بیشترین بهره را از این واقعه در شب زنده داریهای فکری و عبادی خود می برند . یعنی آنچه را که دیگران در خواب می بینند و اکثرش را به یاد نمی آورند و آنچه را هم که به یاد می آورند نمی فهمند و آنچه را هم که میفهمند باور نمی کنند ، عارفان با چشم باز می بینند. اهمیّت خاص الخاص سحر در مکتب عرفان از همین روست که گاه می تواند مبدّل به لقاءالله شود.

بنابراین عموم مردم در شب که عرصۀ بیداری دل و روح است در خوابند و در روزها هم که بکلی خوابند و بنابراین همه در خوابند و لذا تاریخ عام بشریت همانا تاریخ راه رفتن در خواب است یعنی تاریخ خواب است و اینست که پیامبر اکرم میفرماید که مردم در خوابند و چون بمیرند بیدار می شوند .

بنابراین بطور کلی می بینیم که آنچه که عالم خواب نامیده می شود در حقیقت بیداری دل و روح و هوش انسان است و آنچه که بیداری نامیده می شود در حقیقت عرصهٔ خوابیدن دل و روح می باشد و انسان چون چوب خشکی معلق و شناور بر آب است و با باطن حیات و هستی بیگانه است . همانطور که آدمی آنچه را که مرگ می نامد همان حیات است و آنچه را که هم نیستی می فهمد ، هستی است . و بدین گونه است که همهٔ ارزشها و اعمال و افکار بشری صددرصد معکوس و وارونه است و لذا همواره ناکام و فریب خورده است .

و اینک بشریت به یکی از مراحل نهائی و تعیین کنندهٔ قیامت و بی خوابی فزاینده نزدیک می شود و به دلیل این نزدیکی فزاینده و تصاعدی نسبت به حقیقت و خداوند ، از قدرت هوش و حیات روزافزونی نیز برخوردار می شود ولی از آنجا که از فهم ماهیت این واقعه و مبدأ و معادش ، غافل است لذا کل این هوش و بیداری فزاینده و قدرت حیاتی و روحی خارق العاده را به مصرف امور حیوانی و شهوانی و شیطانی می رساند و بدینگونه خود را به فساد و انحطاط و عذابی نوبه نو و فزاینده ای مبتلا ساخته و خود را از پای در می آورد . رشد روزافزون و خارق العادهٔ تکنولوژی نیز از نشانه های این دوران است ، تکنولوژی ای که در خدمت نابودی بشر قرارگرفته است و هنرها و تبلیغات و پزشکی و خدمات نیز جملگی بر مدار خواب کردن بشر عمل می کنند و هر روزی یک مسکن جدید داروئی ، تخدیری، سیاسی ، فرهنگی یا علمی به بازار وارد می کنند . بهمراه بمب نوترونی ، " جادوی سیاه " پدید می آید که گویا هزاران بار قدرتمندتر از هروئین است . و کل علوم انسانی و هنرها و سیاست ها کاری جز مخفی نمودن ویا توجیه این عذابها و جهالت ها ندارند . کل این تمدن بطرز فزاینده ای بسوی بیخوابی می رود و لذا محصولاتش جملگی خواب آورند . هر چند که با مصرف این محصولات ، در بلند مدت فقط برشدّت این بی خوابی افزوده شده و آنرا عذاب آورتر می کند .

آخرین و برترین آرمان انسان متمدن، خواب است. آرمانی که هر روز غیرممکن تر از دیروز میشود. زیرا زمان در حال به پایان رسیدن است و شمارش معکوس به مراحل نهائی و به لحظهٔ صفر نزدیک میشود. و در لحظهٔ صفر و در بی زمانی، خوابی هم ممکن نیست.

هرکسی بطور فزاینده ای با تمامیت هستی خود در اعماق و ابعاد گوناگونش جبراً روبه رو می شود. "قیامت آن هنگام است که باطن هر کسی در مقابلش عیان میشود. آنکه اکراه کرد و روی گردانید بدبخت می شود و آنکه توبه کرد و بخدایش پناه برد سعادتمند می گردد." قرآن کریم -

دربارهٔ موسیقی

موسیقی ، صدائی موزون و مثل شعر قافیه دار است . حتّی موسیقی کلاسیک و مذهبی هند و چین که در قیاس با موسیقی غرب و خاورمیانه غیر موزون و بدون قافیه بنظرمی آید دربطن هر صوت و نُت نیز امواجی مکرّر و قیافه واری که بصورت تواتری تحلیل رونده (مثل امواج دریا) به گوش می رسد ، دارای همان طبع کلی موسیقی موزون است که بر خلاف موسیقی عمومی غرب بجای اینکه به هوا پرتاب شود به آرامی بر زمین می نشیند و لذا به جای اینکه تحریک کند تسکین می بخشد .

موسیقی ، از ابزارهای ساخته شدهٔ دست انسان و بواسطهٔ انسان از این ابزارها،پدید می آید و فرقش با شعر این است که منطقی نیست یعنی نمی توان نواهای موسیقی را بواسطهٔ کلام معنا کرد و از آن ارزشهای علمی، اخلاقی، فلسفی، اجتماعی، سیاسی و یا اقتصادی بدست آورد . موسیقی هر چه که بیشتر تفسیر می شود از ماهیت اصلی خود دورتر می گردد . موسیقی دو جلوه دارد که جلوهٔ اولش مربوط به تولیدکنندهٔ نوا است و جلوهٔ دومش هم مربوط به شنونده و یا به قولی مصرف کننده می باشد و این دو از یکدیگر جدا شدنی نیست . موسیقی بدون مخاطب امکان بوجود آمدن ندارد . حداقلش اینست که همچون موسیقی مذهبی و عرفانی معابد کهن، مخاطبی مثل "روح "، "بودا " و یا "خدا " را دارا می باشد و بهرحال یک معشوق جسمانی یا متافیزیکی مدنظر است . پس موسیقی به لحاظی مثل یک گفت وشنود است : یک دیالوگ! و بدین لحاظ یک وسیلهٔ ارتباط جمعی محسوب می شود و به موازات ادبیات قرار دارد بی آنکه جدال وجنگی برانگیزد . پس بدینگونه می توان گفت موسیقی یک وسیلهٔ ارتباط جمعی صالحانه است که طرفین را (نوازنده و شنونده) به تفاهم و اتّحادی روحانی می برد و بدین لحاظ از همهٔ وسائل ارتباط جمعی ، صالحانه تر و کاملتر و عمیق تر عمل می کند . کسانی چون ارسطو ، کنفسیوس و تولستوی ، اساساً موسیقی را ابزار " رابطه " تعریف نموده اند آنهم رابطه ای قلبی و روحی .

کنفسیوس ، حکیم پیامبرگونه چین باستان که برای اکثر زردپوستان چین در حکم آخرین پیامبر شرق است برای موسیقی ارزشی قائل شده است که در نزد هیچ حکیم ، فیلسوف و رهبردینی تا این حد از اهمیّت برخوردار نبوده است . وی موسیقی را وسیله ای برای ارتباط روحی بین انسانها و نیز بین انسان و جهان و بین انسان و خدا ، معرفی نموده است و آنرا درحد یکی از عالیترین عبادتها قرار داده و وسیله ای برای تزکیه نفس و اعتلای اخلاق دینی می داند . وی از این حد هم فراتر رفته و معتقد است که یک رهبر حقیقی و صالح حکومتی بایستی یک موسیقی دان بزرگ باشد و موسیقی دانها بیشترین شایستگی را برای رهبری برمردم دارا می باشند . بدین لحاظ تا حدودی با افلاطون در آن سوی جهان هم عقیده است و این دو حدوداً در یک دوران می زیسته اند .

می دانیم که موسیقی از کهن ترین هنرهای بشری بوده و اگر نسبت به صنعت مقدّم نبوده باشد لااقل به موازات آن در طول تاریخ رشد کرده است ولی تقدم حقیقی موسیقی نسبت به سائر هنرها و فنون بشری به لحاظ اهمیّت ونیاز معنوی و روحی انسان می باشد و بدین لحاظ هم طراز مذهب محسوب می گردد اگر هم عنصری از روح مذهبی تلقی نشود .

هرچه که در طول تاریخ عقب تر می رویم اتّحاد آشکارتری بین موسیقی ومذهب را شاهد هستیم تا آنجا که موسیقی را یکی از عالیترین حد عبادت می یابیم که در محور مذهب قرار دارد . این وضع در مذاهب مشرق زمین علنی تر دیده می شود و هنوز هم نشانه هائی از آن باقی است . در معابد مشرق زمین موسیقی نوعی عبادت خالصانه بوده که مختص رهبران دینی و مرتاضان و برهمنان محسوب می گشته است که فرد روحانی را به اتحاد با روح جهان می رسانده است . این امر در مغرب زمین هم بی نشانه نیست همانطور که می دانیم کلیسا کانون موسیقی و بلکه نخستین مدرسهٔ موسیقی کلاسیک غرب بوده است و " باخ " که پدر موسیقی کلاسیک غرب محسوب می شود یک حجت آشکار است . " مارتین لوتر " مصلح بزرگ دین مسیح و تدوین کنندهٔ پروتستانیزم برای موسیقی در دین مسیح نقش بزرگی قائل است و خودش نیز موسیقی دان قابلی بوده است . و موسیقی را از عوامل مهم رشد و تقوای اخلاقی می داند و آنرا از بزرگترین خدمتگزاران دین مسیح معرفی کرده است . قرنها قبل از وی نیز کسانی چون " توماس اکیوناس " که از بنیانگذاران فلسفهٔ مسیحیّت است به موسیقی از چشم یک پدیدهٔ مهم دینی نگریسته است و آنرا از مقدس ترین محصول فعالیتهای معنوی بشر می داند . هرچند که در تمدن غرب دیگر تعریف و درکی دینی و روحی از موسیقی کمتر ارائه شده است و کسانی چون دکارت و کانت سعی نمودند که تفسیری فلسفی ـ ریاضیاتی از موسیقی ارائه دهند وبه اصطلاح آنرا علمی ـ فنّی نمایند .

در تمدن هند نیز مثل چین و نیز در تمدنهای منقرض شدهٔ " مایا " و " ازتک " در آمریکا ، موسیقی یک مراسم مقدس محسوب می شده است و هر کسی اجازهٔ دست زدن به سازهای مخصوص این مراسم عبادی را نداشته است . مشابه همین امر در تمدنهای باستان آفریقای جنوبی نیز به ثبت رسیده است و هنوز هم حضور دارد .

و امّا در تمدنهای خاورمیانه ای و در مذاهب سامی نیز موسیقی به گونه ای ماهیت دینی داشته است . مثلاً می دانیم که حضرت داوود که از انبیای صاحب امامت نیز می باشد (مثل ابراهیم و موسی) سازی داشته که به دو روایت یکی نوعی فلوت یا نی است و دیگری نوعی تار را تداعی می کند که بوسطهٔ این ساز به ذکر و مناجاتی می پرداخته است که پرندگان و کوهها نیز با وی همنوائی می کرده اند . و این امرما را به ماهیت ارتباط روحانی انسان با جهان نزدیک می کند که از طریق موسیقی امکان پذیر است . این سنّت داوودی نیز در طول تاریخ ، در عبادات عارفان بزرگ اسلامی همواره وجود داشته است که معروف به " سماع " می باشد تا آنجا که فیلسوف و فقیه متشرع مشهوری مثل مولای رومی نهایتاً نمازش را بصورت دف زنی و سماع برگزار می کرده است .

بهرحال همین قدر برای اثبات دینی بودن ماهیت بنیادی موسیقی به لحاظ تاریخی ، کفایت می کند . در مذاهب هندو ، "کریشنا" به عنوان خدای خدایان که مترادف "الله" است بواسطهٔ نواختن فلوتی به تدبیر امور جهان هستی می پردازد و مشابه این وضع در اسطوره های یونان باستان نیز وجود دارد " دیونیسوس " و " موزس " که دو الههٔ شعر و موسیقی و خلسه روحانی هستند بیشترین نفوذ را در فرهنگ و سنت مردم یونان باستان ایفا می نمودند و هنوز هم نشانه های این سنت در برخی از کشورهای اروپائی وجود دارد مثلاً یونان و آلمان .

پس موسیقی امری قدیم است و ذاتی ومذهبی . این مسئله را در کودکان بوضوح می توان ملاحظه کرد . پس موسیقی را نمی توان یک عارضه دانست . موسیقی از امور قدیم وجود انسان است و انسان را به قدمت وجودی و ازلیّت حیات و هستی اش رجعت می دهد و اصلاً یک نوازنده و موسیقی پرداز و نیز یک شنونده ، درحال موسیقیائی ، بشدّت رو بسوی ذات و اندرون خود دارند و گوئی غرق در خویشتن می شوند و بدین طریق روح می یابند وحالات روحانی و جذبه و خلسه را تجربه می کنند و لذا ارتباطی هم که بدین طریق بین انسانها پدید می آید ارتباطی روحی و عمیق و ذاتی است : ارتباطی که از امیال ذهنی فرا رفته و منیّت دنیوی را در می نوردد و لذا رابطه ای متافیزیکی پدید می آورد و انسانها را از درب یگانگی ذات انسانی به هم مربوط می سازد و لذا موسیقی وحدت بخش است .

واژهٔ موسیقی و موزیک در فرهنگ لاتین هر دو معنای خلسه و رابطهٔ ازلی و قدیم را تداعی میکند. "موزس" (muses) نام الهه شعر و موسیقی است و نیز مصدر "muse" به معنای اشتغال عمیق و شدید انسان با اندیشه و روح و باطن خویش است و نیز به معنای قدیم و ازلی و پایدار هم می باشد که در واژهٔ museum به معنای " موزه " بکار رفته است . پس دو معنا و ماهیت" تعمیق روحی " و " رجعت به ازلیّت وجود " ، هر دو در واژهٔ لاتین آن کاملاًّ موجود است که اولی منجر به حالت مستی روحانی و خلسه گی می شود و دوّمی منجر به ارتباط ذاتی با جهان و سائر انسانها و تا خدا می گردد . پس می توان گفت که موسیقی بهرلحاظ ، راه ارتباط است : ارتباط با خویشتن و ارتباط با دیگران . ارتباط اول موجب معرفت نفس و رهائی از غربت و بیگانگی نسبت به خویشتن می شود . وارتباط دوّم موجب رابطه و صلح با جهان و جهانیان . پس در معنای اولش در قاموس اسلا می مترادف با " ذکر" (به یاد آوردن خود و خدا) است و در معنای دومش مترادف با "وحدت وجود" با موجودات جهان خاصه انسانها . شاید هیچ پدیدهٔ دیگری را نتوانیم تا این حدّت و شدّت و عمق، عامل درون گرائی و در همان حال علّت برون گرائی بیابیم . بدین لحاظ موسیقی به جادو می ماند به سرّی عظیم .

در روایات اسلامی ، در قرآن کریم و نیز بسیاری از مذاهب دیگر به طرق گوناگونی آمده است که عرصهٔ قیامت کبری بواسطهٔ دمیدن اسرافیل در " صور " (نوعی ساز شیپور مانند ـ شاید) ممکن می شود ، که دریک مرحله موجب زنده شدن همهٔ مردگان می شود و در مرحلهٔ دیگری موجب مرگ کلی شده و رجعت جبری کل عالم به حضور پروردگار را امکان پذیر می سازد . پس می بینیم که موسیقی نه تنها امری ازلی است بلکه غایت عالم وآدم را هم رقم می زند و موجب محشر کبرای عالم هستی می شود و زنده می کند و می میراند و به خدا می کشاند . یعنی اسرافیل فرشتهٔ مقرّب خدا و یکی از حاملان عرش او، امرش را در صور می دمد و به اعماق روح جهان و جهانیان می فرستد و همه را بسوی خداوند ، فرامی خواند .این مسئله شباهت زیادی به فلوت کریشنا در مذهب هندو دارد .

و امّآ اینکه چرا موسیقی درطی تاریخ بتدریج از منشأ و ماهیّت خود بیگانه شده است و در برخی از مذاهب از جمله در میان روحانیت اسلامی مورد انکار و تحریم قرار گرفته است امری قابل تأمل است . واقعیت اینست که در تمام قرآن و در میان دریائی از احکام کلی و جزئی و فیزیکی و روحی و متافیزیکی آن که هیچ امری را فروگذارنکرده است یک آیه یا

معنائی که دال بر حرام یا حلال ویا مکروه ویا مستحب بودن موسیقی باشد وجود ندارد . همانطور که دربارهٔ نفس کشیدن و یا نکشیدن ، ازدواج کردن یا نکردن ، و غذا خوردن یا نخوردن هم حکمی صادر نشده است زیرا اینها اموری وجودی هستند و از واجباتِ وجودند همانطور که دربارهٔ کمّ و کیف نماز و ذکر و آداب و الفاظ و معانی آن نیز چیزی نیامده است و فقط بطور کلی از آن سخن رفته است زیرا اموری روحی می باشند و نه فنّی و کلیشه ای . حتی در میان دریائی از احادیث منسوب به پیامبر و ائمهٔ اطهار (ع) نیز سخنی در باب حلال یا حرام بودن موسیقی نیامده است . حتّی روایت است که شخص پیامبر اکرم (ص) به نوای نی بسیار علاقه مند بوده است .

مگر " مذهب ضد مذهب " (نفاق) چیست ؟ اگر کسی این واقعهٔ مستمر و همه جائی را عمیقاً درک نکند کمترین فهمی دربارهٔ مذهب و کل تاریخ و ماهیت بشری بدست نیاورده است. درقرآن کریم سخن بر سر "نماز ضد نماز" است که از نشانه های آشکار ضدیت با دین خدا معرفی شده است : نماز سهوی و ریائی ! پس "موسیقی ضد موسیقی" هم مقدور و بلکه بسیار فراوان است همانطور که " غذای ضد غذا " و " زندگی ضد زندگی " و " عبادت ضد عبادت " و " انسان ضد انسان " و " علم ضد علم " و " تمدن ضد تمدن " و ...

آدمی از طریق تأملات باطنی و تفکّرو معنویت و دینداری ومعرفت وحق جوئی به پدیده های مثل عبادت ، ایثار، عدالت، آزادی، و امثالهم دست یافته است و اینها از محصولات معنویت بشر است و موسیقی و کلاً هنر هم یکی از این محصولات ناب است . ونه اینکه صرفاً از طریق عبادات تقلیدی و هنر و موسیقی تقلیدی و آداب تقلیدی مذهبی توانسته باشد به حق و معرفت و تقوی برسد. تقلید در هر امری کارخانهٔ همیشگی تولید حقیقت بوده است : هنر ضد هنر ، علم ضد علم ، آزادی ضد آزادی، مذهب ضد مذهب و موسیقی ضد موسیقی. همانطورکه با مصرف کالاهای صنعتی نمیتوان به علم و تکنولوژی رسید با مصرف آداب دینی و هنری هم نمی توان به دین و هنر رسید و دین دار و هنرمند شد . و با مصرف موسیقی هم بخودیِ خود نمی توان به لطافت و روح موسیقیائی دست یافت . همانطور که بواسطهٔ آموزش های مذهبی نمی توان به حقیقت و روح رستگاری مذهبی دست یافت بواسطهٔ آموزشهای هنری هم نمی توان به گوهرهٔ هنر رسید و در این وادی جز تقلید و نهایتاً ریا حاصل نمی شود که کارخانهٔ "هر چیزی ضد خودش" می باشد. یعنی همان کاری که در خانقاه ها با عرفان شده و در مدارس مذهبی با مذهب شده و در مدارس علمی با علم شده در مدارس هنری هم با هنر شده است .

چرا امروزه که دوران اشاعهٔ همه جائی هنر و خاصّه موسیقی است ، موسیقی و کلاً هنرها ملازم با الکل و مواد محرک و مخدر و فساد گردیده است و به سمت جنونی فزاینده می رود که به جنایت می رسد ؟ پاسخ این سوال را می توان در تعریف محسوسی که از موسیقی نمودیم درک نمود . گفتیم که موسیقی در حقیقت خود امری " بخود آورنده " و " به جهان بازگرداننده " است : یگانگی با خویشتن و سپس یگانگی با جهان : دو تجلّی از امر توحید ! این ماهیت وعملکرد ورسالت ذاتی موسیقی است در رابطه با انسانی که این حقیقت را در موسیقی درک کرده باشد و آنرا به همین نیت بکار گیرد . پس این یک نیت کاملاً دینی است و خاصّه نیتی که مربوط به مغز و مرکز دین می شود ، یعنی توحید ! که مبدأ و معاد کل دین است . حالا این گوهرهٔ گرانقدر و جادوئی اگر در دست نا اهلان باشد چه می شود و چه می کند ؟ قرآن کریم می فرماید که "این کتاب (قرآن) موجب هدایت متقیان مومن است و موجب ضلالت و رسوائی و عذاب کافران و منافقان ." این قاعده شامل حال هر حقیقت نیز می شود . همانطور که در رابطه با قرآن هم علی بوجود آمد و هم عمرعاص . هر داروئی مخصوص مرض خاصی می باشد و حالا اگر کسی داروئی را از روی هوس و سهو و تقلید مصرف کند مسلما دچار بیماری میشود و مخصوصاً اگر هم بخواهد این مصرف را مرتباً ادامه دهد و به آن معتادشود . مذهب هم بیدارکننده و رستگارکنندهٔ انسان است و هم بقول مارکس ، افیون است . موسیقی نیز همین طور است بخصوص بواسطهٔ قدرت خارق العاده و سحر آمیزی که بر انسان دارد به همان میزان می تواند مخرب و تباه کننده باشد . تریاک قدرتمند ترین مسکن دردهاست و در عین حال مصرف سهوی و هوسناک آن موجب بدترین دردهای بی درمان است . از این لحاظ شباهت شدیدی بین موسیقی و مواد مخدر وجود دارد : موسیقی به لحاظ روانی و مخدرات هم به لحاظ جسمانی . مخدرات سهوی و هوسبازانه موجب تباهی تن می شود و موسیقی بوالهوسانه هم موجب تباهی روان می گردد . و گفتیم که موسیقی اثری خلسه کننده دارد و روح را به مستی می کشاند و مواد محرک و مخدر نیز تن را نشئه می کند .

موسیقی ای که فنّی و تقلیدی و ریائی و سهوی نباشد به مثابهٔ عرصهٔ ظهور روح انسان است . گوئی روح انسان نوازنده در سازش که ماده ای جامد و بی روح است به سخن می آید . یعنی موسیقی محل ظهور روح انسان در ماده ای جامد (ساز) است پس می توان موسیقی را صدای روح هم نامید پس موسیقی اصیل و خود جوش و خلّاق ، بازتاب روح نوازنده است از طریق سازش . و نوازنده به صدای روح خود گوش فرا می دهد : روح خود را فرا می خواند و با او به گفتگو می نشیند . و این وضعیت ، عبودیت است که به تجربهٔ توحیدی منجر می شود در درجات گوناگون : یگانگیِ جسم و روح انسان ، دست یابی تن به روح . و این همان روحانی شدن انسان است . و در همین واقعه ، آن جنبهٔ دیگر ارتباط هم که

ارتباط با جهان باشد توأماً رخ می دهد: رابطۀ انسان با جهان ، رابطۀ خویش با غیر . و کانال این رابطه و نخستین موجودِ "غیر" همان ساز است . موجودی زنده (نوازنده) با موجودی مرده (ساز) رابطه برقرار کرده است . انسان با مادیّت محض و جمادیت جهان مربوط شده است و بقول شاعر : خشک سیم و خشک چوب و خشک پوست - ازکجا می آید این آوای دوست . و کسی که می تواند با موجود مرده و جامدی رابطه برقرار کند مسلماًًّ با موجودات زنده بهتر می تواند مربوط شود و اینست که کنفسیوس ، معتقد است که رهبران حکومتی نیز باید اهل موسیقی و موسیقی دان باشند تا بتوانند با مردم رابطۀ روحانی برقرار کنند .

بدین طریق می توان موسیقی را ماهیتاً از جنس " جبرئیل " دانست که حامل وحی است در وادی نبوّت ها . و در عرصۀ ختم نبوّت می توان به ارزش جبرائیلی و نبوّی موسیقی بهتر پی برد که از قدرتمند ترین واسطۀ انسان با خودش (معرفت نفس) و لذا با پروردگار است پس یک واسطه و راه و روشی صراط المستقیمی است همانطور که پیامبر اکرم می فرماید که : " زین پس فقط رهروان معرفت نفس می توانند به حق دین من برسند و آنرا تصدیق نمایند . " زیرا نبوّت ختم شده است و جبرئیلی هم در کار نیست . از آنجا که " اسرافیل " در قاموس مذهبی مظهر موسیقی است پس می توان به لحاظی عرصۀ ختم نبوت را عرصۀ ارتباط اسرافیلی انسان با پروردگار نامید همانطور که در دوران نبوت ها ، انسان بواسطۀ جبرائیل با پروردگارش مربوط می شد . و نقش بنیادی موسیقی عرفانی و سماع در عرفان اسلامی ، مفهوم تر می شود . می دانیم که جبرائیل خبر آورنده از جانب پروردگار بسوی بشر بوده است (از طریق انبیاء) و اسرافیل هم رجعت دهندۀ بشر بسوی اوست ، بسوی منشأ خبر . پس رسالت اسرافیلی یک مرحله پیشرفته تر از رسالت جبرئیلی می باشد همانطور که در قرآن کریم می بینیم که مقام امامت (ولایت وجودی - وحدت وجود) در ورای نبوت قرار دارد و به حضرت ابراهیم(ع) در اواخر عمرش و پس از پیروزی در امتحان ذبح اسماعیل ، مقام امامت عطا گردید . بنابراین می بینیم که در دوران ختم نبوت و آخرالزمان ، موسیقی حقیقی که تجلّی زمینی صور اسرافیل در طول زمان و در نفس انسان است ، چه رسالت عظیمی را در دین و رجعت الی الله بر عهده دارد . حال آنکه در دوران قبل از اسلام ، در سراسر جهان ، موسیقی امری کاملاً خصوصی بوده است که یا در غارها و معابد بوده ویا در دربارها وسیلۀ عیاشی و فساد محسوب می گشته است و فقط در جنبۀ دینی و معرفتی اش شامل حال مردان حقی می شده که به غایت نبوّتِ وجودی می رسیدند . مثلاً حضرت داود(ع) که به مقام امامت رسید . ولی در دوران ختم نبوّت ، امر ولایت وجودی و معرفت نفس ، تنها راه نجات و تعالی و سیرالی الله می باشد و لذا موسیقی بر روی زمین با سرعت و شدّتی حیرت آور اشاعه یافته است و امروزه نیاز انسانها به موسیقی گاه بمانند نیاز به غذا خوردن و نفس کشیدن ، شدید گشته است .

همانطور که در طول تاریخ تبدیل وحی جبرائیلی (نبوت ها) به کتاب و حساب و تفسیر و فوت وفن و آداب کلیشه ای به مثابۀ دنیوی کردن دین بوده است و مکر ونفاق و ستم و خرافات راپدید آورده و کارخانۀ " مذهب ضد مذهب " گردیده است، امروزه نیز تبدیل وحی اسرافیلی (ذکر ، موسیقی و کلاً هنرها که مادر همه شان موسیقی است) به هنرهای نمایشی و ریائی و فنّی و تقلیدی نیز به مثابۀ ساقط نمودن روح و نور در اسفل السافلین است . آن یکی مذهب خرافه و ستمگر را پدید آورده و این یکی هم جریاناتی مثل درویشی گریهای نمایشی و هنرهای فنی وریائی و بازاری و سماع کاباره ای را موجب شده است و این از آن یکی به مراتب مهلکتر است .

منظور از نشان دادن این حقایق که برای بسیاری تلخ می آید ، آن است که مرز بین حق وباطل و خط بین شرک و اخلاص و میزان اصل و جعل معلوم باشد .زیرا هولناکترین فجایع آنگاه رخ می دهد که این مرز گم شود ، جعل ، اصل محسوب گردد و باطلی ادعای حق کند و نفاقی دین پنداشته شود . زیرا آنگاه که انسان بداند که اصل و حق هر چیزی چیست هر چند که نسبت به آن بی میل و یا ناتوان باشد ولی لااقل امری بر او مشتبه نمی شود و در خشوعی نسبی قرار می گیرد و دعویهای بیهوده نمی کند و نیز بازیچۀ ادعاهای دروغین هم نمی شود و به جنون و بطالت نمی گراید .

هر حقیقت ناب و اصیلی چون بدست مردم بیگانه از حق می رسد در بستر تاریخ و در زندگی روزمرّه تبدیل و مسخ میگردد وجز صورتی از آن باقی نمی ماند و این همان جریان پدید آمدن " سنّت " و فرهنگ است . یعنی مردمی که از تجربه و لمس مستقیم حقیقتی غافلند چون دربارۀ آن اخبار و مشاهداتی بدست می آورند از آن اسطوره و سمبل می سازند و بدینگونه آثار بیرونی و صوری آن حقیقت را دست به دست و سینه به سینه حفظ وحراست می کنند و آنرا می پرستند و این امر به زبان دیگر همان جریان پدید آمدن بت پرستی ها در صور بسیار گوناگون است . و این همان اخلاق النّاس می باشد که سنّت آفرین و بستر فرهنگ هاست و خودش یک حقیقت دیگراست که اهل معرفت بایستی به سهو و کنایه و استهزاء و نفی جاهلانه از آن نگذرند . زیرا همین اسطوره های بظاهر توخالی و پوک و حتی جنون آمیز ، چون از نظر مومنان اهل معرفت بگذرد به ناگاه به درخشش آید و باز نور حقیقت را ساطع کند و موجب احیای دین و معرفت شود . مردمان عموماً گنجی را با تمام دل و جان خود حراست می کنند که خود از ماهیت آن نه علمی دارند و نه بهره ای . و بلکه از بابت این

حراست عذابها نیز می برند و این رازی بس حیرت آور و حقیقتی فوق حقیقت است. بقول مولای رومی، مردمان همچون ماری خفته بر سر گنج هستند و یا به قول قرآن کریم دلهای مردمان چون سنگی است که به ناگاه نهرهای آب از آن جاری شود. بنابراین اهل معرفت ، حق تحقیر و لعن مردم را ندارد و بلکه این حق را دارد که مردم را درک کند و اگر از این حق محروم بماند در مرحلهٔ نهائی از اصل حقیقت محروم مانده است .

اکثر مردمان در رقص و موسیقی بازاری و جعلی و اسفلی خود به همان تزکیه و تسکین و نیازی می رسند که انسان اهل معرفت بواسطهٔ ذکر و سماع عرفانی . منتهی آن یکی با فسق و جور و جبر وعذاب و این یکی با عشق و خیر و ثواب و عزّت . و باز برای چندمین بار به آن کلام مولا علی (ع) می رسیم که " اهل صدق بواسطهٔ صدقش به همانجائی می رسد که اهل کذب بواسطهٔ کذبش " یعنی غایت همه یکی است منتهی از دو راه کلی: بهشت و دوزخ: نور و ظلمت. یعنی همین رقص و موسیقی کاباره ای برای جماعت کافران همان کاری را می کند که صلوات سهوی و شعائر تقلیدی و بی روح برای مشرکان می کند و ذکر قلبی و موسیقی عرفانی برای مخلصان . اینست که ممانعت جبری کافران و مشرکان از این آداب، فاجعه انگیز است و اصلاً ستمی در حق دین محسوب می شود که : لا اکراه فی الدین .

موسیقی از هر نوعش ، صدا است : صدای انسانی یک شی ء که ساز نامیده می شود . در موسیقی انسان به صدای دل خود از زبان اشیاء گوش می دهد : اشیاء بی جان و جمادی . انسان به صدای خاکِ خود گوش می دهد به اصل خود که " همانا که انسان را از خاک آفریدیم " قرآن کریم - و در معنای نهائی اش به صدای غیب مطلقی گوش می دهد که در ذات خاک نهان است و گوئی به صدای فنای خویش گوش می دهد که : " هر چیزی را از عدم آفریدیم " . قرآن کریم – کل جذبه و خلسه گی و روحانیت حاصل از موسیقی از همین بابت است : رجعت ! و آیا مگر کل مذاهب دعوت به رجعت نمی کنند؟ یعنی موسیقی ، کانال ارتباط انسان با خودش می باشد و وادی رجعت به خویشتن خویش است، به دل که خانهٔ خداست. و در این رجعت موسیقیائی یکی به رقص درمی آید و دیگری به شور روحانی می رسد. و این دو نوع حرکت است: جسمی و روحی . در یکی این جنبش در همان ظرف تن باقی می ماند و محبوس می گردد و لذا تن را می شکند (رقص). و در دیگری این جنبش رجعتی ، ظرف تن را نیز درمی نوردد و به دل راه می یابد و به مبدأ هستی می رسد و موجب عروج روحانی می گردد وحتی ممکن است به لقاء الله منتهی گردد . این روایات در ادبیات عرفانی ما که مثلاً فلان عارف در محفل فلان سماع عارفانه ، جان به جان آفرین تسلیم نمود ، امری بکل خرافه نیست . در یکی تن می شکند و در دیگری دل می شکند و روح به پرواز در می آید . برای همین است که موسیقی ای که در تن می ماند و فرا نمی رود مستلزم الکل و مواد محرک و مخدر می شود تا شاید ظرف تن را شکسته و از درب دل وارد شود . این تلاش زجرآور و تباه کنندهٔ تن و روان چه بسا گاه موجب شکسته شدن درب دل می شود هر چند با عذابی عظیم و گاه خساراتی جبران ناپذیر . اگر در موسیقی مدرن مخدر و جنون از عناصر لاینفک آن شده است چاره ای جز این ندارد . قیامت نزدیک و نزدیکتر می شود و صدای حق و صدای بال روح آدمی را به شور و عطش و نیازی جادوئی می کشاند و این وضع مرتباً شدید تر می شود زیرا هر لحظه بوی یار شدیدتر می شود واین بو به مشام روح هر بشری خواه ناخواه می رسد و اورا بی تاب می کند و به حرکت وامیدارد و چون راهی نمی یابد به چاه می افتد . بهرحال به چاه افتادن بهتر از اصلاً حرکت نکردن است .

بنابراین توصیف کنفسیوس از موسیقی ، توصیفی کامل نیست بلکه توصیفی از معلولِ موسیقی است نه علّت آن . زیرا موسیقی قبل از آنکه عامل ارتباط انسان با انسان دیگری باشد عامل رابطهٔ انسان با خویشتن است و از این علّت است که آن معلول حاصل می آید .

پس موسیقی به عنوان صدای روحانی انسان از طریق یک ابزار بی جان ، موسیقی با واسطه است . موسیقی صدائی که از حنجرهٔ انسانی خارج می شود ، یک موسیقی ناب و بی واسطه و صددرصد انسانی است : صراط المستقیم موسیقی! موسیقی ای که از انسان ، بواسطهٔ خود انسان و به انسان باز می گردد و اول و آخر و وسطش همه یکی است و آن یکی انسان است . این موسیقی ناب و توحیدی است که ذاتاً در هر انسانی بصورت صوت و کلام روزمرّه جاری می باشد و عریان شده ترینش موسیقی وحی است که از حنجرهٔ انبیای الهی صادر شده است و " کلام الله " نامیده می شود : صدای خدا، موسیقی خدا، که از انسان آشکار می شود و در نازل شده ترین و اسفلی ترین صورتش کلام مذهبی است که از متن کتب مقدس دریافت می شود و در دسترس همه قرار می گیرد . و اصولاً صدا و کلامی که از پیامبران و مردان حق و عارفان صادر می شود درحکم صدای روح است زیرا از دل و از عمق ذات سخن می گویند زیرا با ذات خود مربوط شده اند و از این روست که پیامبر اکرم (ص) دربارهٔ علی (ع) می فرماید: " علی مماس بر ذات خداست و راستگوترین انسان و قرآن ناطق است." - " قرآن نا طق " همان معنای کلام الله است که از زبان علی جاری می شود و لذا زبان علی در حکم زبان خدا می شود همانطور که دست او هم دست خداست و چشم او هم چشم خدا نامیده شده است . آنچه در فرهنگ اسلامی "حدیث" نامیده می شود در اصل همان سخن گفتن با خداست از طریق ذات خویش و یا سخن خدا با انسان از طریق ذات

انسان است و بدون واسطهٔ جبرئیل . پس " حدیث " در معنای حقیقی اش از وحی جبرائیلی ، در مقامی برتر است زیرا بیواسطه است . برای همین است که لقب " محدث " مربوط به حضرت فاطمه (ع) و سائر ائمهٔ اطهار (ع) می باشد و مقامی برخواسته از امامت است . و آنچه که " حدیث قدسی " نامیده می شود همین واقعه است که نخستین بار از معراج محمد(ص) آغاز شده است که سخن رو در روی پیامبر با خداوند است : سخن بدون واسطهٔ جبرئیل . برای همین است که حقایق قرآنی در احادیث قدسی کاملاً آشکار است و به لحاظی می توان احادیث قدسی را مغز آیات قرآنی دانست زیرا آیات قرآنی با واسطهٔ جبرئیل است و احادیث قدسی ، بدون واسطهٔ جبرئیل پدید آمده است و خود خدا بی واسطه سخن می گوید . و می دانیم که جبرئیل در قرآن کریم به لحاظ وجودی ، "روح الامین " و " روح القدس " نامیده شده است . پس جبرئیل همان " روح " است که وجود آدمی را امانت داری و تقدیس می کند، وجودی را که در جایگاه خداوند قرار گرفته و خلیفهٔ اوست . وباز طبق کلام قرآن کریم می دانیم که از وظایف درجه اول فرشتگان همانا تقدیس و تسبیح پروردگار در عالم هستی است و جبرئیل از فرشتگان برگزیدهٔ اوست و آدم هم از مخلوقات برگزیدهٔ او در عالم خاک است و لذا جبرئیل مسئول تقدیس و تسبیح و تکبیر خداوند در وجود خلیفهٔ اوست . و نیز طبق کلام قرآن میدانیم که " روح " همان " امر پروردگار " است و بواسطهٔ نزول روح است که امرش (دینش) بر انسان فرود می آید و از همین طریق کتاب الله و امر خدا بر پیامبران در درجات گوناگونی نازل شده است تا به انسانها برسد . و روح متعلق به خداست و امر اوست و همان است که آدم را از حیوانیّت به مقام انسانیّت و خلافت خدا رسانیده است . پس " روح " در همهٔ تجلیّات و معانی ، موضوع و موجودیت واحد است و همان روحِ انسان است . ولی انسان ، همان روح نیست و روح امر خدا درانسان است بنابراین رابطهٔ انسان با خدا از طریقِ روح و روح القدس (جبرئیل) گرچه عالیترین نوع رابطه در عالم خاک است ولی رابطه ای کامل و مطلق و رودررو و بی واسطه نیست . و " حدیث قدسی " رابطه ای برتر از آن است و همان است که برای نخستین بار بطور کامل از وادی معرفت نفس ، در حضرت فاطمه و امامان ما رخ داده است و مسئله امامت از همین رابطه برمی خیزد : رابطهٔ انسان با خدا بدون واسطهٔ روح (امر او) . یعنی رابطه ای بدون واسطهٔ " دین " زیرا امر خدا همان دین است . و این واقعه مصداق آن کلام علی (ع) است که : " هر چیزی را غایتی است و اسلام را نیز غایتی است پس شما ای مومنان با ادای حقوق اسلام (دین) به غایت آن برسید و از آنجا برای خدا خروج کنید." و این یعنی یافتن خدا در خویشتن! و موسیقی ناب از این یگانگی محض حاصل می شود . و کسی که به این وادی وارد می شود صدا و نَفَس وکلام او عین صدای حق و نَفَس حق و کلام حق است و لذا در سائر انسانها محرّک روح و شفا بخش و زنده کننده است . و در اینجاست که موسیقی مطلق بمانند صور اسرافیل از باطن انسان به حق رسیده در خویشتن ، آشکار می شود. از این روست که پیامبر اکرم (ص)، علی(ع) را برپا کنندهٔ قیامت نامیده است . و هر علی واری یک قائم به نفس است و مقیم در ذات است و لذا برپاکنندهٔ قیامت است. و جادوی کلام امامان و عارفان بزرگ از این واقعه است . و به مثابهٔ جادوی کامل موسیقی و موسیقی کامل است .

بنابراین موسیقی در کلیهٔ مدارج و تجلّیات و ظهور و بروزش ، واقعه ای بغایت مقدّس است و به مثابهٔ عرصهٔ وصال انسان با یار ازلی و ابدی است پس این حریم هزاران بار ازحریم زناشوئی محرمانه تر و مقدس تر است و اگر در عصر جدید موسیقی به بازار رفته ، و فحشاء و فساد امری واحد شده است بیهوده نیست و اگر موسیقی و برهنگی به صورت جریان واحدی بروز کرده است نیز بایستی کاملاً درک شود . کسی که حریم ذات خود را به بازار و نمایش برده است مسلماً حرمتی هم برای همسر خود نخواهد داشت و فحشاء نتیجهٔ منطقی این بی حرمتی است . بعلاوه زن بعنوان حوای وجود مرد به مثابهٔ ظهور جمالِ باطن و دل مرد است و به همین دلیل مرد نسبت به زن میلی اضافه و ذاتی دارد و او را به جای دل خود می پرستد و جذبش می شود و همانطور که در خلقت حوا آمده است که خداوند حوا را از بطن چپ مرد یعنی دل او استخراج کرده است . پس رابطهٔ بین موسیقی و زن ، رابطه ای قیاسی و تشبیهی نیست بلکه رابطه ای مستقیم و ماهیتی است : این همان است . به میزانی که موسیقی به بازار نمایش و هوس و معیشت رفته است رابطهٔ مقدس بین زن و مرد هم به فساد و عذاب کشیده و جهنّمی گردیده است .

" زن " جمال روح مرد ، در عالم خاک است . و اگر عارفان بزرگ در مشاهدات لاهوتی و ماوراء طبیعت خود ، حضرت حق را در جمال زنی مقدس می یابند بیهوده نیست . این توصیف را در عارفان طراز اولی چون مولانا و عطار و حافظ آشکارا مشاهده می کنیم . به همین دلیل است که در احادیث قدسی به نقل از پیامبر اکرم (ص) آمده است که خداوند فرمود که "اگر قرارنبود فاطمه خلق شود حتی محمد (ص) و علی (ع) هم خلق نمی شدند". پس موسیقی به عنوان بستر درک روحانیِ انسان از خداوند، سراسر عشق و محفل وصال است در درجات متفاوت. پس از مقدسترین حریم مکاشفه و نیز از مقدسترین محصولات معنوی روح انسان است و با وجود "زن" رابطه ای حیرت آور و توصیف ناشدنی دارد. پس موسیقی و عشق، امری واحد است و اگر حرمت این امر در نهایتش حفظ نشود تمامیت وجود انسان دچار خسران و انحطاطی میشود که امروزه در وادی هنرها و مخصوصاً موسیقی شاهدش هستیم که رابطهٔ مرد و زن دچار چنان فساد و انقطاعی گردیده است که عذاب موسوم به "هم جنس بازی" از نتایج این بدبختی و بی حرمتی است که سراسر بشریت را در حال بلعیدن است .

یکی از آخرین تعریف بنیادین از موسیقی در تاریخ جدید جهان ، متعلق به " فردریک نیچه " فیلسوف عارف مشرب آلمان است که در سرآغاز قرن بیستم ازجهان رفت . وی در نخستین اثرش بنام " زایش تراژدی از بطن موسیقی " چنان مقام و صفتی از موسیقی ارائه نمود که هرگز در مغرب زمین سابقه نداشته است و در پایان قرن بیستم می توان ادراک پیامبرگونهٔ نیچه را در این رابطه بخوبی شاهد بود . نیچه ، در دوران آغاز جوانی اش بطرز حیرت آوری مجذوب موسیقی جدید التأسیس " ریچارد واگنر " یکی از نوابغ درجهٔ اول موسیقی غرب شد . و کتاب مذکورش را تحت تأ ثیر همین مجذوبیت به رشتهٔ تحریر در آورد و به ستایش حیرت آوری از واگنر پرداخت و این امر طولی نکشید و به ناگاه به واگنر و روش او پشت کرد و بر علیه او کتاب دیگری تحت عنوان " مسئلهٔ واگنر " نوشت و او را به باد انتقاد گرفت و راه او را منحط دانست . واقعیت امر این بودکه واگنر بسرعت جذب بازار اشرافیت شد و موسیقی اعجاز آور او که بانی مکتب جدیدی از موسیقی بود ، به سمت تباهی رفت وبا فساد و اشرافی و ستم دربارها و الکلیسم و فحشاء گره خورد . و از این جاست که راه نیچه از واگنر که زمانی در حکم مرشد او بود جدا می شود و بسوی موسیقی روح و خموشی می رود و در این راهی که به تنهائی برگزید موفق به حشر با زرتشت نخستین پیامبر توحیدی جهان می شود که اثر جاودانه و موسیقیائی و عارفانهٔ مشهور او بنام " این چنین گفت زرتشت " محصول این واقعه است . در تاریخ جدید غرب هیچ کس چون نیچه به حقیقت موسیقیائی وجود انسان راه نیافت حال آنکه هرگز اهل موسیقی فنّی و مدرسه ای نبود و گزارش هم نشده است که حتی سازی می نواخته است. هرچند که واگنر پس از انتقادی که از جانب نیچه دریافت کرد سعی نمود که به صورت تظاهری رابطه ای بین موسیقی خود و مسیحیّت برقرار نماید و بر آن بطور ریاکارانه ای ماسک قُدسی بزند ولی نهایتاً این تلاش موفق نشد . مسیحیت مد نظر واگنر یک مسیحت اشرافی ـ بورژوائی بود که ماهیتاً در تضاد با دین مسیح بود .

نیچه در اثر " زایش تراژدی از بطن موسیقی " توانست به عظمت و قداست و قدرت آسمانی موسیقی در انسان پی ببرد و آنرا عرصهٔ ظهور اشدّ تراژدی ببیند . ولی آنچه را که او حدود یک قرن و اندی پیش دید ، امروزه آشکاراست و می بینیم که این تراژدی بصورت خود ـ براندازی از بطن موسیقی در سراسر جهان درحال ظهور است : تراژدی فحشاء و جنون و خود کشی و تخدیر و هم جنس بازی . که او آنرا در موسیقی واگنر پیشا پیش یافته بود . نیچه ، موسیقی را همچون ظهور روح انسان می دید و چون مغزمذهب درک می کرد که فراسوی نیک وبد قرار دارد ولی هرگزبرای موسیقی و مستی آن ابزار بیرونی جستجو نکرد " نه سازی و نه تخدیری . می دانیم که خود وی از میگساری بشدت نفرت داشت آنهم در مهد تمدن اروپا (آلمان) و در جائی که میگساری یک عادت روزمرهٔ مردم است . خودش در عشق به موسیقی بتدریج به انزوا و خموشی گرائید وتمام عمرش را همچون قدیسین زیست . برای همین است که مغز واندیشهٔ او را عارفان شرق بهتر درک می کنند تا فلاسفهٔ غرب . با اینکه هایدگر ، بزرگترین نابغهٔ ونیچه شناس قرن بیستم اروپاست ولی علامه اقبال لاهوری بسیار عالیتر از هایدگر موفق به درک روح اندیشهٔ نیچه شده است و نیچه را همطراز کسانی چون مولای رومی قرار داده است . و کلام آخر اینکه ؛ موسیقی ، فریاد سکوت است : نعرهٔ خموشی روح ! و کمالش نیز به خموشی می رود . همانطور که حضرت مسیح (ع) و امام زمان که مظهر موسیقی مطلق و فریاد روح هستند در خموشی مطلق بسر می برند و با ظهورشان صدای نهائی صور اسرافیل را در کالبد بشریت می دمند و قیامت کبری را آغاز می کنند .

موسیقی صدای سکوت است همانطور که بین دوصدا و نُت اگر سکوتی نباشد اصلاً موسیقی ای پدید نمی آید و بلکه صدای موسیقی از بطن سکوت بین نُت هاست که درک می شود .

و سکوت مطلق همان " نیستی " است زیرا فقط آنچه که نیست مطلقاً صدائی هم ندارد . پس موسیقی کامل آن است که از نیستی و خموشی مطلق بر می آید و از نیستی ، هستی می آفریند . و معنای حقیقی " خلّا قیت " درهنر و در موسیقی که کمال هنر است، به همین مفهوم است یعنی موسیقی حقیقی آنست که صدای نیستی را در می آورد و به گوش انسان میرساند و انسان را از عرصهٔ حیوانیت به خلقت انسانی می کشاند . در فهم مذهبی ، وجود خدا به لحاظ درک بشر ، مترادف با نیستی است و خموشی مطلق است و به همین دلیل است که در قرآن کریم آمده است که هر توصیف و تصوّری از خدا، خدا نیست و بلکه معصیتی بر خداست، الّا توصیف و درک " عبادالله المخلصین " که خاموشند .

آنکه در موسیقی و از فرط شدّت موسیقی ، خاموش می شود و تمام وجودش غرق در موسیقی است به گونهٔ سقراط و بودا و لائوتزو و شمس و بایزید و نیچه است و برتر از آن به گونهٔ ابراهیم و مسیح است و برتر از آن به گونهٔ علی و سلمان است و برتر از آن به گونهٔ امام زمان است و اینها مهد موسیقی هستند و مولّدان موسیقیِ روح . و آنان که از موسیقی به فغان می آیند در بهترین فغانش امثال مولانا و حافظ و گوته و شکسپیر هستند و کمی پائین تر از آن عراقی و تاگور و رمبو و پو و فارابی و بتهوون و امثالهم می باشند و پائین تر از اینها هدایت و نیما و الیوت و استراونیسکی و بودلر هستند و در مرحلهٔ نهائی فغان جاز و دیسکو و راک اندرول و موسیقی پاپ است و سپس مردم عادی . و این سلسله مراتب از تولید به مصرف است : از خموشی تا عربده !

پس کل عرصهٔ هنر و ادبیات درجاتی از تجلی موسیقی است وحتی عرصهٔ علم و صنعت . از فلسفه تا شعر و نقاشی و ساز . از صدای بلبل تا کلام انسان و تا غوغای ماشین و رگبار مسلسل ها و صدای بمب اتم .

هر آنچه هست نوایی دارد که برمی خیزد از آنچه که نیست و خاموش است .

دربارهٔ علم

تـاریخ جهـان در وادی کتابهـای تـاریخی و نیز مکاشـفات باسـتان شناسـی و کتب مقدس نشـان مـی دهد کـه مذهب ، نخسـتین اشتغال فکری و عاطفی بشر بوده است .ملموس ترین جنبهٔ اثبات این ادعا ، در کنجکاویهای نخستین هر کودکی در سرآغاز توجّه اش به جهان بیرون و وجود خویش ، آ شکار است . یک کودک تا مرحلهٔ بخود ـ آئی حسی و عـاطفی و ذهنـی ، نمونـهٔ زندهٔ تاریخ باستان بشر است . نخستین سئوالات جدّی هر کودکی دربـارهٔ چگونگی و چرائی و علّت و مقصد وجود خودش می باشد . و این گوهرهٔ فطرت مذهبی انسان است و بتدریج از بطن مذهب ، افکار فلسفی پدید آمده کـه مـاهیّتش در انسان عالم و عامی یکی می باشد . و افکار فلسفی هم بتدریج اندیشـه هـای علمـی را فراهم آورده است . بدین ترتیب مـی تـوان ریشهٔ درخت اندیشه را مذهب دانست و تنهٔ این درخت را فلسفه و شاخه هایش را مکاتب فلسفی ـ مذهبی نـامید و میوه اش را علـوم خوانـد . و بـه تجربـه دیـده ایم کـه هر رشـته و موضـوع علمـی کـه بـه غایت خـود مـی رسد علت فلسفی و منشأ متافیزیکی (مذهبی) خود را جستجو می کند یعنی میل به مبدأ می یابد . این رجعت در پایـان قرن بیستم در حـال آغاز شدن است . و کل این رفت و برگشت در واقع رفت و آمد انسان و اندیشهٔ اوست .

البته در مطالعهٔ تاریخ جهان می بینیم که در مراحلی گاه طولانی فلسفه از مذهب قهر کرده و دچار غرور و خـود ـ محوری گردیده و حتی با آن به عداوت پرداخته است و همین وضع را در رابطه علوم با فلسفه شاهد بوده ایم و علوم بـا مذهب کـه در پایان قرن بیستم به اشدّ خود می رسد . این امر مثل رابطهٔ فرزندان با اولیای خود می باشد ، مثل رابطهٔ شاگرد با استاد .

و امّا این سؤال بزرگ و بنیادی مطرح است که آیا علوم ، فرزند طبیعی و محصول حقیقی و آگاهانه فلسفه اند و یـا فرزنـد نـا خلف و نـامشروع و جبری آن ؟ و نیز آیا خود فلسفه فرزند مشروع و آگـاه و اختیـاری مذهب است ویـا محصول انحرافی از مذهب ؟ آیا پدر و مادر با اراده و آگاهی و عمد ، فرزندانی ناخلف و متکبّر و ناشکر و یاغی پرورده انـد و یـاجبراً و علیرغم میل و آگـاهی آنهـا ، فرزنـدان اینگونـه از آب در مـی آینـد ؟ این دوسؤال مـاهیتی واحد دارنـد و لـذا پاسـخی واحد نیز خواهنـد داشت . این دو سؤال را می توان تبدیل به سؤال واحدی نمـود و در عین حـال بـه منشأ خودشـان بـاز پس فرستاد تـا پاسـخی بنیادی و واحد بیابند : آیا خداوند آگاهانه و عمداً و با ارادهٔ کامل خویش بشری با چنین ماهیت جاهلانـه و ظالمانـه خلق کرد تا اینهمه خون بریزد و فساد وستم نماید و عذاب بکشد ؟ پاسخ بـه این سؤال بـه مثابـهٔ پاسـخی قـاطع و مطلق بـه سؤالات مـذکور مـی باشد . زیرا همـانطور کـه مذاهب و فلسفه هـا و علـوم و فنـون معلـول و مخلـوق بشرنـد ، کل بشریت معلـول و مخلوق خداوند هستند . حالا اگر کلمـهٔ "خدا" را هم برداریم و مثلاً برجـایش کلمـهٔ "مـاوراء طبیعت" و یـا "ذات عـالم" و یـا اصلاً خود "طبیعت" و یا "کائنات" بگذاریم باز هم پاسخ سؤال قانع کننده ما خواهد بود زیرا هنوز کسی مدعی نشده است که فلسفه ها و علوم و فنون مخلوق خداوند هستند و اینهمه ستم و فساد و امراض و جنون و جنگ هم کار خداست .

همانطور که مذاهب و فلسفه ها و فرهنگ ها و علوم و فنون و سیاست ها جملگی عرصهٔ ظهور انسـان است ، کل بشریت در طول و عرض اجتمـاعی و تـاریخی اش نیز عرصـهٔ ظهور خداسـت . این معنـا در مذاهب ابراهیمـی کـاملاً مفهوم است : "چون می خواستم خود را معرفی کنم دست به کار خلقت جهان زدم و انسان را هم خلیفهٔ این امر قرار دادم " حدیث قدسـی-گوئی خداوند بواسطهٔ انسان آشکار و معرفی می شود و انسان هم بواسطهٔ مذاهب و فلسفه هـا و علـوم و فنـون و هنرهـا و اعمالش. پس می توان اینها را تجلّی ثانوی خدا هم نـامید ، که تجلّی نهـائی هم هست: تجلّی در مـادّه! زیرا علـوم و فنـون در بستر مادّه ، پدید می آیند .

هرچند که یک پاسخ کلی و سهل وممتنع قابل طرح است و آن اینکه اینها چـه فرزنـدان برحق و آگـاه و ارادی یکدیگر باشند و یا نباشند، مسئله اینست که اگر فلسفه ها و علوم و فنون در مراتب از بطن فطرت مذهبی انسان بروز نمی کردند ، مـا چـه می دانستیم که علم و فلسفه و تکنولوژی چیست . وعلاوه بر این چه چیزی می بایستی به جای اینها از مذهب پدید می آمد؟ علی(ع) می فرماید : " اگر همهٔ مردم جهان مؤمنـانی خـالص مـی بودند هرگز تمدنی پدید نمـی آمد ." یعنـی بشر همچنـان در عصر غارنشینی و بدوی خود و یا بقول مارکس در عصر " کمون " باقی می ماند. و البته هیچ نشانه ودلیل عینی و تـاریخی و عقلانی وجود ندارد تا ثابت کند که عصر " کمون " دوران ایمان و معرفت بشری بوده و بشریت در بهشت میزیسته است. اگر چنان بوده پس چرا از غار بیرون آمده و جهانخواری پیشـه نمـوده است . اگر آن دوران ، دوران خـوبی هم بـوده ولـی پایدار نبوده و لذا ارزشی بنیادی هم نداشته است .

البته در قرآن کریم آیاتی بسیار واضح و تفسیر ناپذیری وجود داردکه از آیات محکمات دینی و قرآن است و نشان میدهد که خود خداوند بار مسئولیت همهٔ کفرها و ستم های بشری را بر عهده گرفته است . مثلاً دربارهٔ سنّت زنده بگور کردن دختران در عربستانِ قبل از اسلام می فرماید " و البته اگر خدانمی خواست چنین نمی کردند ". و یا در رابطهٔ با خوبی و بدی میفرماید "به آنها بگو که همه از جانب خداست " و یا دربارهٔ مسئلهٔ هدایت و گمراهی می فرماید " خداست که هر که را بخواهد هدایت و یا گمراه می کند . " . ولی مثلاً ما نمی توانیم بگوئیم که آلبرت انیشتن به نیّت پدید آمدن بمب اتمی، مبادرت به ارائهٔ نظریّهٔ نسبیّت نمود . زیرا واقعیت هم عکس این ادعا را ثابت می کند و خود انیشتن از اینکه بواسطهٔ نظریهٔ او بود که بمب اتمی پدید آمد ، عمری را در افسرده گی و احساس گناه عظیم به سر برد. از این حجت های آشکار در عرصهٔ علم، بسیار فراوان است . کشف هروئین هم مشابه همین واقعهٔ بمب اتمی بود و بلکه همهٔ مکاشفات بنیادی به همین سرنوشت مبتلا شده اند مثل خود مذهب . ممکن است بگوئید که چرا فقط بر جنبه های منفی و مخرّب علوم و فنون انگشت گذاشته ام. واقعیت، به هر عاقلی در این دوران نشان میدهد که جنبهٔ منفی و مخرّب علوم و فنون بحدّی درحال افزایش است که جنبه های مثبت آنرا تحت الشعاع قرار می دهد و تا آنجا که اصلاً حیات و هستی کل بشر را در خطری کاملاً جدی و عینی قرار داده است .

بنابراین می توان گفت که اگر خداوند در خلقت خود از آگاهی و ارادهٔ کامل برخوردار بوده است ولی انسان در خلق آثار فکری و علمی و فنی و هنری خود هرگز چنین آگاهی و اراده ای ندارد و بلکه اگر بر کل جریان تاریخ علم نظر افکنیم میبینیم که علوم و نظریات بنیادین علمی ، همچون نوعی الهام به دانشمندان بزرگ داده شده است نه اینکه آنها به اراده و آگاهی خود آنرا بدست آورده باشند . از این روست که مکاشفات الفبائی علوم جملگی به مثابهٔ اتفاقات و شانس ها برآورد می شوند . این قانون را علی (ع) هم بیان کرده است که " هیچ کس بواسطهٔ اینکه خواست دانشمند شود ، نشد " . یعنی خود علوم هر چند که به لحاظ ماهیت تماماً بر قانون علت و معلولی استوارند ومنطقی می باشند و به همین دلیل " علم " نامیده می شوند ولی به لحاظ وجودی اموری کاملاً فوق علّیتی می باشند و منشأئی ناخود آگاه و متافیزیکی دارند و لذا ذاتاً الهامی هستند و نه اکتسابی . به همین دلیل است که هرگز کل تاریخ علم و علمای طراز اول جهان هنوز نتوانسته اند تعریفی علمی برای علم ارائه دهند و از همین رو فلاسفه سعی کرده اند تا علم را تعریف کنند . همانطور که خود فلاسفه نتوانسته اند ماهیت خود را تعریف کنند و بلکه اهل حکمت و معرفت به تعریف فلسفه پرداخته اند ، کسانی چون سقراط ، مولانا و امثالهم . از همین بابت می توان دید که فن فرزند علم است و علم فرزند فلسفه است فلسفه هم فرزند مذهب است . منتهی فرزندانی متکبّر و ناشکر وباغی . مثل فرزندان بشری ، مثل بشر نسبت به خداوند .

واقعهٔ فن ضد فن ، علم ضد علم ، فلسفه ضد فلسفه و نهایتاً مذهب ضد مذهب ، همان واقعهٔ فرزند ضد والدین است ، مخلوق ضد خالق ! معلول ضد علّت . آیا در بستر همین خود ـ براندازی و ضدیّت است که خداوند معرفی می شود ؟! حقیقت؟ انسانیت ؟ هر چیزی بر علیه خویشتن ! در این تضادِ نابودکننده آیا تولّد توحید دیده نمی شود ؟ اگرهر چیزی ضدِ خویشتن است تا سر حد نابودی کامل ، پس چرا هنوز خویشتن است؟ آیا این واقعه همان معنای ظهور خدا در مخلوقش بخصوص انسان نیست ؟ خود این دوگانگی و تضاد آیا ناشی از ظهور و بروز خدا در انسان نیست؟ خود این ظهور "خدا" در "خود" علّت این تضاد هاست . و آن بخشی که مربوط به خود انسان می شود آن است که آدمی یا مخالف این ظهور است (ظهور خدا از خود) و یا ظرفیت این ظهور را ندارد و یا اینکه اصلاً این وضع را در "خود" درک نمی کند. این علّت سوّمی اصل علل دیگراست . مثل شمشیری در دست زنگی مست است و یا چاقوئی تیزدر دست یک کودک .

خواه ناخواه ، علم و در عرصهٔ عملی اش یعنی تکنولوژی ، غایت ونهایت تاریخی مذهب در انسان است . مذهبی متافیزیکی که در تجلّی خاکی اش ، هم بمب نوترونی و میکروبی و هروئین و جادوی سیاه و شکنجه های جسمی و روانی ایجاد میکند و هم در فصل زمستان همهٔ میوه های تابستانی را تولید می کند و بر روی برف گل رُز به بشر تحویل می دهد . از طرفی قومی را به ضجه می کشاند و از طرف دیگر قومی را شبانه روز در حال مستی و سیری می رقصاند . هم موسیقی خواب آور تولید می کند و هم صداهای مهیب مسلسل و بمب های مرگ آور .

مذهب انبیای الهی به عنوان مظهر نخستین موج خیزش متافیزیک (روح) از فیزیک انسان ، پدیدآورندهٔ حکمت وسنّت بوده است. حکمت ، محصول باطن گرائی و ریشه یابی روح مذهبی بوده است و سنت هم محصول تقلید و حفظ و حراست از آداب و رفتارهائی بوده که از انبیاء الهی سر می زده است . مثلاً در صدر اسلام، سلمان و عمر را رو در روی یکدیگر و مظهر این دو واقعه می یابیم : حکمت و سنّت در هر مذهب و ظهور هر پیامبری همین واقعهٔ دوگانه رخ داده و در تاریخ جاری شده است . حکمت که حاصل معرفت نفس بوده بتدریج تبدیل به فلسفه ها شده و از آنجا به علوم و فنون و هنرها رسیده است : و سنت که حاصل ظاهر پرستی و تقلید از ظاهر مذهب و آداب پیامبران بوده به تدریج تبدیل به فرهنگ و

عادات شده و رو بسوی حکومت و سیاست نموده است و در امور اقتصادی حل گردیده است . این وضع را در تاریخ دو هزارسالهٔ مسیحیت کاملاً واضح می یابیم . در اسلام نیز چنین است ولی هنوز به غایت خود نرسیده است .

و اما می بینیم که این هردو غایت در حکمت و سنّت نهایتاً بهم می رسند و متحد می شوند: تکنولوژی و اقتصاد: علم و سیاست! با ظهور هر پیامبری تعداد انگشت شماری مؤمن مخلص پدید می آیند که مسلح به روح و حکمت مذهب میباشند که آنها نیز غالباً خیلی سریع به قتل می رسند و طومارشان بسته شده و تبدیل به اسطوره می شوند : اسطوره هائی که تا به پایان هر دوران و تا به قیامت هر اُمّتی و تا به پایان چهان ، مورد ستایش بشریت هستند : همان بشریتِ ضد حکمت و ضد حقیقت ! و گوئی این بشریت بکلی گم شده و قطع رابطه شده از ذات و فطرت دینی خود ، این اسطوره ها را به مثابهٔ رابطهٔ فیزیکیِ خود با متافیزیک ، حفظ می کنند تا بتوانند به این بقای دوزخی خود ادامه دهند و لذا قبرها و قصه های این اسطوره ها بعنوان تنها مرهم و تخفیف دهندهٔ عذابها ، مدنظر قرار می گیرد : قبرپرستی و قصّه پرستی !

و رسالت "هنر" نیز همین است و گوئی سعی میکند جای خالی روح مذهبی را پر کند: اسطوره پردازی، قصه پردازی!! و از طریق این قصّه های مدرن به بازسازی همان اسطوره های قدیم مشغول است آگاه و ناآگاه، خواسته و ناخواسته!

فلسفه و سنت را میتوان سرآغاز دو جریانِ علمی شدنِ مذهب نامید: علوم اجتماعی یا (علوم انسانی - علوم نظری) و علوم طبیعی. این دو (فلسفه و سنت) در رابطه ای بس اسرار آمیز بطور دیالکتیکی بر هم اثر می گذارند و هر چند گاه به نبرد هم می پردازند ولی در طولانی مدت به صلح می رسند . و در این رابطه اسرار آمیز است که علوم طبیعی و علوم نظری زائیده می شوند . علوم طبیعی نهایتاً به اصالت ریاضیات می رسند و علوم نظری هم به اصالت سیاست . و ریاضیات و سیاست هم نهایتاً با یکدیگر به اتحاد می رسند در امر حکومت .

اکثرفلاسفهٔ چند قرن اخیر اروپا که به اصطلاح فلاسفه ای علمی محسوب میشوند کمابیش توصیفی واحد از علم ارائه داده اند. لاک و هیوم ودکارت، ریاضیات را علم بدیهی و میزان علم میدانند و لذا هر تعریفی از هر پدیده ای بمیزانی علمی محسوب میشود که بیان و اثباتی ریاضیاتی داشته باشد و این سه تن از بنیانگذاران اصلی فلسفهٔ علم و فلسفهٔ علمی، میباشند .

ریاضیات از قدیم در نزد فیلسوفان مطرح بوده و به عنوان یکی از موضوعات فلسفه مدنظر قرار گرفته است که می بایستی در خدمت ادراک فلسفی باشد . ولی از همان دوران میل شدید شاگردان فلسفه به ریاضی گری آشکار بوده است تا آنجا که افلاطون این میل را خطری بزرگ برای فلسفه و معرفت فلسفی می دانسته و هشدار داده است که به نظر نمی رسد این هشدار مورد توجهی جدی قرارگرفته باشد چراکه شاگرد ممتاز وی یعنی ارسطو دررأس مشتاقان ریاضیاتی کردن فلسفه قرار دارد و به لحاظی کل تمدن علمی - فنّی غرب منسوب به ارسطواست .

زیرا اکثریت فلاسفهٔ مدرن غرب نیز علمی کردن را دقیقاً به معنای دسته بندی کردن و درجه بندی نمودن می دانند . و این همان کاری بود که ارسطو آغازش کرد . واین همان سرآغاز ریاضیاتی کردن ادراک بشر است .افلاطون امر به متافیزیکی نمودنِ فیزیک (جهان مادّه) می کرد ولی ارسطو امر به فیزیکی کردنِ متافیزیک می نمود . واین همان تبیین ریاضیاتی فلسفه است .متافیزیک که تبدیل به فیزیک شد در نخستین مرحله هندسه پدید آمد و هندسه هم حساب را زائید. همانطور که "نیوتون" پدر نخستین فیزیک جدید معتقد است که ریاضیات از هندسه پیدا شده است و نه بالعکس .

دکارت امیدوار بود که بشود الهیات را هم بواسطهٔ ریاضیات تبیین نمود . هر چند که دراین نهضت ریاضیاتی کردن ادراک بشری، فلاسفه ای هم در عصر جدید بوده اند که آن اخطار افلاطونی را به یاد آورده و مجدداً متذکر به دیگران شده اند. کانت، هگل و برگسون از جملهٔ این فلاسفه می باشند . ولی باید بدانیم که ریاضیاتی کردن ادراک بشری در واقع مرحلهٔ نهائی از جریان کلیِ منطقی کردن ادراک است و درجریان همین تلاش است که علوم گوناگون رخ نموده اند .

قوّهٔ جاذبه چیزی نبود که برای اولین بار بواسطهٔ نیوتون درک شده باشد (علیرغم تصوّری که در میان مردم و خاصّه دانشجویان وجود دارد) بلکه بواسطهٔ نیوتون بیان ریاضیاتی یافت . یعنی منطقی شد . مرز بین ادراک و منطق اگر یافته نشود کل این بحث نامفهوم می آید و بلکه فهم بنیادینی از تاریخ و ماهیت علم بدست نمی آید . در بسیاری از کلام ائمه اطهار و عارفان بزرگ اسلامی حقایقی چنان آشکار وجود دارد که نشان می دهد که آنها موفق به درک نیروی لامتناهی درهستهٔ عالم مادّه یعنی اتم ، شده بودند که مشهورترین این سخنان از مولای رومی است : دل هر ذرّه را که بشکافی آفتابی ش درمیان بینی .

سعی در منطقی نمودن ادراکی دربارهٔ چیزی ، سعی در تبدیل آن ادراک است به چیز دیگری که قابل اثبات در عالم ماده باشد. و بدین طریق این چیز جدید همان چیز قدیم پنداشته شده و مترادف و جایگزین معنای آن میشود: x=y پس سعی در منطقی نمودن چیزی سعی در تساوی قرار دادن آن چیز است با چیزی دیگر . در وادی فلسفهٔ محض این چیز دیگر در جهان معانی و یا واقعیت های موجود یافت می شد ولی در وادی علم . این چیز دیگر عموماً تا ساخته نشود قانع نمی شود. و این همان جریان پدید آمدن تکنولوژی است . یعنی تکنولوژی که غایت علم است عرصهٔ خلق چیزهائی است مترادف و مساوی با ایده های درونی انسان . بهمین دلیل می توان تکنولوژی را عرصهٔ برون افکنی درون انسان دانست بنابراین علم و کلاً جریان منطقی کردنِ ادراک که به تکنولوژی می انجامد ، عرصهٔ تبدیل معنا به ماده است : متافیزیک به فیزیک: غیب به عین: انسان به اشیاء صنعتی . و لذا برای مدتهای طولانی ، علم را وسیلهٔ نقدکردن بهشت گمشده می دانستند. و همین وسوسه بود که مارکس را به تبیین کلیِ چنین بهشتی کشانید که مدینهٔ فاضلهٔ کمونیستی بود. زیرا در مکتب وی، تکنولوژی تمام اتوماتیک می تواند آن بهشت را تکمیل و تضمین نماید . و اصلاً فلسفهٔ ماتریالیزم تاریخی در مکتب مارکس آشکارترین صورت فلسفه ای بود که در آن متافیزیک عین فیزیک شده است . صورت مدرنتر این متافیزیکِ فیزیکی شده همانا اومانیزم اگزیستانسیالیستی است و صورت مبتذلتر و عمومی تر دیگری از این امر لیبرالیزم جهانی است .

باید به یاد آوریم که نخستین تجلّی از متافیزیکِ به منطق آمده (به نطق آمده) ، وحی انبیای الهی می باشد . و از این جایگاه ازلی یکبار دیگر منشأ اصلی تکنولوژی و علم و فلسفه را یادآور می شویم .

لودوویک ویتگنشتاین ، بزرگترین نابغهٔ منطق شناسی این قرن است که ریاضی دان و مهندسی طراز اول نیز بودکه عاقبت منطقی کردن ادراک بشری را بزرگترین فاجعه دانست و لذا در اثر کلاسیک و معروفش " **tractatus**" به مثابهٔ امر نهائی، دعوت به خموشی ابدی می کند . این متفکر بزرگ نیز چون افلاطون مورد بی مهری و فراموشی قرارگرفت و خود نیز انزوا گزید . آلبرت انیشتن نیز به عنوان بزرگترین نابغهٔ علمی تاریخ جدید در اواخر عمرش کل ماهیت علوم جدید را به زیر سؤال برد و علناً بر علیه ریاضیاتی شدن دانش بشری اعلان خطر نمود و خودش به سوی معرفت نفس و انزوا گرائید. این اخطار اینشتین موجب شد که اورا دیوانه بدانند و حتی بطور غیر مستقیم روانکاوی را برای معالجه اش به منزلش فرستاده بودند که وی فهمید و او را نپذیرفت . برخی از فلاسفهٔ ریاضی دان جدید نیز جریان ریاضیاتی کردن ادراک بشری را "جنون" نامیده اند ولی جنونی آسمانی ! کانت و وایتهد از این جمله اند . برتراند راسل فیلسوف و ریاضی دان بزرگ این قرن نیز ریاضیات را غایت منطق و کمال آن می دانست . فروید که بظاهر بانی لطیف ترین علوم یعنی روانکاوی است نیز علمی کردن روان شناسی را همان دسته بندی و نشانه ای نمودن آن می دانست و این همان سرآغاز ریاضیاتی نمودن روانشناسی بود . همانطور که امروزه با کمک کامپیوتر که گل سرسبد ادراک منطقی محسوب می شود روان شناسی "سیبرنتیک" پدید آمده که روان شناسی ریاضیاتی محض است و در واقع بیش از آنکه روانشناسی انسان باشد روان شناسی خود ریاضیات است . و در اینجاست که یکی از نشانه های بارز جنون ریاضی کاملاً آشکار میشود. "گودل" یکی از منطق شناسان مشهور وصاحب مکتب اروپا نیز سعی فراوان نمود تا "اخلاق" را نیز علمی و ریاضیاتی نماید و بدین ترتیب مغزِ مذهبِ رفتاری بشر نیز علمی شود .حاصل این تلاش همان شد که معروف به "برهان گودل" است که خلاصه اش این می باشد: " هر آنچه که نادرست است ، درست است . " و این نیهیلیزم کاملی است که بیان ریاضیاتی یافته است.

کانت کلاً علوم را به دودستهٔ عقلی و تجربی تقسیم کرد ولی هرگز نتوانست مرز قاطعی بین این دو را اثبات کند . اگوست کنت ، فقط مطالعهٔ تجربی طبیعت و جامعه و ذهن را علم می داند و مابقی را به عرصهٔ خرافات و جهل می راند . بیکن هم تعریف و اندیشه ای را که بیان ریاضیاتی نداشته باشد ، جادو و خرافه نامید و هدف علم را تولید ابزار و افزایش ثروت ملل دانست . آدام اسمیت نیز نهایتاً به همین تعریف از علم رسید . فروید هم اعتقادات دینی را بزرگترین دشمن علم می خواند. مارکس نیز به همین طور . و ویلیام جیمز از بنیانگذاران روانشناسی مدرن و تدوین کنندهٔ فلسفهٔ پراگماتیزم ، روان شناسی را در جرگهٔ علوم طبیعی قرار داد . وی با اینکه به مذهب با دیدهٔ اغماض و ترحم می نگریست و سعی کرد تا مذهب را هم شعبه ای از روانشناسی نماید نهایتاً مکتبی پدید آورد که بطرز بسیار لطیفی کل علوم انسانی و مذهب را دعوت به ابزار گرائی می کند .تکامل این مکتبِ او در همکار دیگری بنام " جان دیوئی " بصورت فلسفهٔ " اصالت ابزار "آشکار شد و بیانگر زندگی آمریکائی گردید .

محوری ترین مسئلهٔ فلسفی این قرن در جریانی موسوم به " حلقهٔ وین " پدیدارشد و سعی نمود تا علوم جدید را از تفرقه وخود- محوری و گمشدگیِ حاصل از تخصص های روزافزون نجات دهد و به اصطلاح نوعی مکتب " وحدت علم " پدید آورد . این تلاش البته فروپاشید و به نتیجه ای نرسید . این آخرین تلاش فلسفی برای بازگردانیدن علم به آغوش مادرش یعنی فلسفه بود . تلاش دیگری درمیان متفکران مدرن پدید آمد تا لااقل علوم انسانی را ازخطر تفرقه و تخصصی شدن محض و ابزارگرائی نجات دهند . کسانی چون سارتر ، پوپر ، گورویچ ، سوروکین ، راسل ، وایتهد ، یونگ ، و انیشتن در

رأس این جریان قرار داشتند تا بتوانند روان شناسی و تاریخ و جامعه شناسی و فلسفه را با هم گرد آورند و برسر یک موضوع به وحدت برسانند و درواقع آنها را ادغام کنند . این تلاش نیز بی ثمر ماند و به یأس مبدل شد . مسئله اینست که هر شاخه ای از علوم جدید می گوید که " من ابزار مخصوص خودم را دارم و ابزار من برتر از سائرین است . " واین همان مذهب اصالت ابزار و یا تکنولوژیسم است که حتی خود علوم را تحت سلطهٔ قهار خود گرفته است . و کامپیوتر مهد نهائی گردهمائی این عناصر متفرق و گمشدهٔ دانش بشر است . و اتفاقاً در آغوش کامپیوتر است که اشدّ تضاد بین این شاخه های علوم آشکار می شود .آنچه هم که ویروس کامپیوتری نامیده شده است نخستین نشانه های این نبرد درونی کامپیوتر است . گوئی کامپیوتر صحرای محشر علوم است .

کامپیوتر مظهر تجسّد نفس شمارشگر (ریاضیاتی) بشراست . تجسّد نفس تکاثری بشر ، تجسّد نفس ناطقه : کارخانهٔ جمع تنهایانِ دانش : حشری که حاصل اشدّ نشر است .

واژهٔ " علم " در زبان لاتین (science)ازمصدری به معنایِ یافتن وشکافتن وبه مصرف رسانیدن است . ولی خود کلمهٔ "علم" که عربی است در قاموس اسلامی و قرآنی ، از مصدر " عَلَم " می باشد که به معنای شناختن ونشانه گذاری کردن در راه است به قصد گم نشدن راه . به همین دلیل این دو معنایی کاملاً متضاد را تداعی می کنند و برای همین است که امام باقر(ع) می فرماید " علمی که موجب اصلاح و سعادت بشر نشود جهلی است که ادعای علم می کند " . و نیز در قرآن و احادیث مربوط به پیامبر (ص) و علی (ع) فراوان نکاتی آمده است که علم حقیقی را مختص مؤمنان مخلص می داند و آنچه که در نزد متکبّران و کافران است را بازیچه می خواند . علم و ایمان و اخلاص و عدل در یک طرف و جهل و کفر و ستم و کبر هم در طرف دیگر قرار دارد . در قرآن ، علم کافران به علم بغی تعبیر شده است که به معنای علم سلطه گر و ظالم است و فساد و بدبختی می آورد . علی (ع) می فرماید که : " هیچ علمی نیست الّا اینکه من آنرا کشف نموده ام " . با این تعاریف بنظر می رسد که آن علمی که خداوند و پیامبران و حکیمان و عارفان از آن سخن می گفته اند ماهیتاً در تضاد با این چیزی است که امروزه علم نامیده می شود . در فرهنگ اسلامی ، علم ، نوری از هدایت انسان بسوی حق است و نوری ازدین است که محصول تقوا و اخلاص و معرفت نفس است .علی(ع) نیز میفرماید: "آن علمی که به بیان آید پست ترین علمهاست" و امروزه این نشانه آشکار است و می بینیم که تمامیت علوم وفنون به خدمت سلطه و ستم وفریب و فساد گرفته شده است و این شعاری که بسیاری از روشنفکران این قرن تحت عنوان رها ساختن علم و تکنولوژی از اسارت سلطه گران جهانی ، سر می داده اند جملگی به عبث گرائیده و خودشان نهایتاً به همان راه سلطه رفته اند. و ماهیت این شعار که : "علمِ و تکنولوژیِ غرب خوب است ولی اخلاقش بد است. " نیز در عمل معلوم گردیده است . و نیز نهضت های ضد علمی و فنّی مثل هیپی گری و نهضت خمرها ی سرخ هم در مقام عمل امتحانش را پس داده است. اندیشهٔ علمی ـ فنّی جبراً با خود راه و روش و آداب و اخلاقی را به همراه می آورد که در سراسر جهان و در بطن همهٔ فرهنگها و اعتقادات، یکسان بوده است. و این امر هم واقعیتی غیر قابل انکار است . آنچه که امروزه در جهان سوم اتفاق می افتد به لحاظ ماهیت همان است که در قرن نوزده و اوایل قرن بیستم در غرب اتفاق افتاد. فاصلهٔ بین غرب و شرق یک فاصلهٔ زمانی حاصل از خلاء انتقال علمی ـ فنّی میباشد. جهان اسلام که در مرز این دو قرار دارد ماهیتاً همان راه را طی می کند منتهی بسیارشاقّه تر: به دلیل جغرافیائی و اعتقادی: جغرافیای اعتقادی، اعتقاد جغرافیائی !

نام نهادن " خطای بزرگ " بر کلّ جریان تاریخی که به اینجا کشیده شده است برای هایدگر آسان است ولی برای کسی که تعلّق و داعیهٔ " توحید " در معنای کامل کلمه را در واقعیت حیات و هستی عالم وآدم دارد ، کاری آسان نیست و بلکه به مثابهٔ نفی کامل " توحید " است . این آسانی برای هایدگر ، نیهیلیزم به بار می آورد ولی برای یک مؤمن موحد ، کفری رقّت بار هدیه می آورد . نیهیلیزم هایدگر پشت درب توحید قرار می گیرد ولی این کفرِ موحد به مثابهٔ نفی کاملِ خویشتن، و نفی کامل تاریخ و نفی کامل دین است و وادی فناست . این وادی همان عرصهٔ قیامت کبراست و رویاروئی با پروردگار عالمیان که علت کل این ماجراست . زیرا فقط اومی دانست که چنین می شود و دوزخ هم میان کل این واقعه تا به انتهاست در طبقات گوناگونش . هر که در این وضعیت قرار گرفت ، یا از دنیا رفت یا در همین دنیا پروردگارش را دیدار نمود. درکشور ما هدایت و آل احمد و شریعتی سه اُسوه از چنین واقعه و مقامی از انسان هستند . اینجا سکوی عرفات و مقام شهادت است برکل تاریخ بشریت . در اینجا هر قضاوت و حکمی محکوم به بطالت است و بر سر قاضی اش می شکند. در عرصهٔ یوم الدّین امر و حکم فقط از آن خداست .

و امّا اگر کسی این واقعهٔ نهائی تاریخ را باورکند و سپس بپرسد : " پس چه باید کرد ؟ " پاسخ او از همان آغاز تاریخ داد شده است : پرهیز ! تقوی ! دوری از دنیا .

دربارهٔ تکنولوژی

همانطورکه دربارهٔ علم دیدیم آنگونه که در فرهنگ و تمدن و اندیشهٔ غربی از یونان باستان تا به امروز از این معنا استنباط شده است و اینک هم تنها معنای جهانی از علم می باشد عبارت است از: جریانِ یافتن ، پوست کندن ، شکافتن و مصرف نمودن . اینها مراحل توسعهٔ علم هستند که به مصرف کردن ختم می شود. همین مراحل دقیقاً مراحل تکنولوژی نیز هست و تکنولوژی به معنای ابزارِ یافتن و پوست کندن و شکافتن و مصرف نمودن است . بنابراین به لحاظ معنا مرزی بین علم و تکنولوژی وجود ندارد مگر اینکه بگوئیم که علم و تکنولوژی به مثابهٔ باطن و ظاهر یکدیگرند : مبدأ و معاد یکدیگر، انگیزه و مقصود یکدیگر .

مارتین هایدگر می گوید که تکنولوژی عرصهٔ " برون افکنی " هستی چیزهاست ، یعنی عرصهٔ عریان شدن پدیده ها . غایت معنای تکنولوژی در درک فیزیک هسته ای بطور کامل مفهوم می گردد همانطور که فیزیک هسته ای امروزه به مثابهٔ غایت دانش و تکنولوژی می باشد. در این دانش اخیر (هسته ای) کلیهٔ مراحل تعریف علم و تکنولوژی از مرحلهٔ یافتن تا شکافتن و به مصرف رسانیدن، مشهود و مفهوم است. تکنولوژی هسته ای فقط پیشرفته ترین جنبهٔ دانش فیزیک نیست بلکه پیشرفته ترین جنبه ازکل علوم است: شیمی، ریاضیات، زیست شناسی، طب، اقتصاد و حتی سیاست و جامعه شناسی امروزه جامعه شناسی اتمی، فرهنگ اتمی، دیپلماسی اتمی، اقتصاد اتمی و حتی طب اتمی نیز کاملاً مشهود است که در نوک تیز پیکان کلیهٔ امور درپس پردهٔ تصمیمات بزرگ قرار دارند . اینجا دیگر وادی قضاوت نیست بلکه وادی معرفت است دربارهٔ واقعیتی که رخ داده و به پیش می رود و کل بشریت را با خود می برد . هر چند که در وادی قضاوت هم میتوان اشدّ احکام ایدئولوژیکی و اخلاقی و سیاسی را صادر نمود؛ چنان احکامی که در حقانیتش کمترین تردیدی برای کسی باقی نماند. ولی مشکل را حل نمی کند زیرا بشریت تسخیر شده و بواسطهٔ تکنولوژی مغلوب گردیده است. و صدور حکم اخلاقی و مذهبی و ایدئولوژیکی و طبی برای کسی که ساقط گردیده است چه خاصیتی می تواند داشت. زیرا نسل های آینده و نیامده نیز پیشاپیش تسخیر شده است . یعنی غایت تاریخ معاصر بشری پیشاپیش مغلوب گردیده است بواسطهٔ تکنولوژی. زین پس تاریخ فقط تاریخ تکنولوژی خواهد بود . همانطور که تاریخ این دو قرن اخیر جهان بطور روزمرّه و فزاینده ای تکنولوژیکی شده است و اینک هیچ امری حتی جزئی ترین مسائل خصوصی زناشوئی هم از تسخیر تکنولوژی مصون نمانده است. و به لحاظ وجدان عام بشری بعید است که چنین وضعی برای کسی در جهان خوشایند نماید الّا آنهائی که در عرصهٔ این تسخیر شده گی به جنون کامل رسیده باشند که تازه در خوشنودی اینها نیز زجر و تراژدی بیشتر از سائرین غوغا می کند. امروزه حتی وقتی که یک روستائی به شهری بزرگ مهاجرت می کند چند صباحی نمی گذرد که کاملاًَ احساس نابودی می کند و کاملاً در می یابد که دیگر تسخیر شده و راه نجاتی ندارد . به همین دلیل است که این حس بکر و این آگاهی فطرتی که هنوزدر روستائیان نمرده است موجب می گردد که مهاجرت روستائیان به عرصهٔ سیطرهٔ تکنولوژی، موجب پدید آمدن طغیان ها و نا هنجاریهای دوصد چندان در جوامع شهری گردد و خواب مرگ شهر نشینان قدیم تر را بر آشفته نماید. مهاجرت جهان سومی ها به ممالک غربی نیز نمونه ای دیگر از این واقعه می باشد که غربیان را به وحشت انداخته است و جریانات مردهٔ نژاد پرستی را دوباره زنده کرده است .

"تسخیر شدگی" یعنی چه؟ چه چیزی، چه چیز دیگری را تسخیر کرده است؟ گوئی اینجا از فلسفهٔ کهن تناسخ سخن میگوئیم. از نوعی جن زدگی ، شیطان زدگی و امثالهم . گوئی ارواح خبیثه از کراتی دیگر به اهالی زمین هجوم آورده اند! حالا دیگر مسئله بسیار فراتر از وسواس های روشنفکرانهٔ اوایل قرن دربارهٔ امراض ماشینیزم می باشد . آن روشنفکران، ماشینیزم را مَُخلّ سعادت بشری می دانسته اند و حالا دیگر سعادتی در بین نیست و اصلاً احساس نمی شود که بخواهد هیچ نگرانی را برانگیزد . به یاد سخن نیچه می افتیم که "اگر امروزه ما را در میدان شهر آتش نمی زنند به دلیل انسان دوستی نیست بلکه به آن دلیل است که اصلاً دیگر انسانیتی وجودندارد ."

آدمی در وسوسهٔ تصاحب و تصرف و بلعیدن جهان بیرون به تکنولوژی دست یافت . تکنولوژی ابزار بلعیدن جهان است. ابزاری که جهان را قابل بلعیدن می کند قحطی زده گی ذاتی بشر در طول تاریخ ، بستر پدید آمدن علوم و تکنولوژیهاست و هر چه که بیشتر می بلعد قحطی زده تر می شود وتا آنجا که این قحطی فزاینده به جنون می کشد . پس تکنولوژی واسطهٔ جهانخواری است . امپریالیزم فرزند تکنولوژی است . در طول کل تاریخ هم همواره جهانخوارترین افراد و حکومتها، تکنولوژیست ترین آنها بوده اند و آنهائی که به تکنولوژی سریع تر وپیشرفته تری دست یافته بودند، حاکم تر و توسعه طلب تر و ظالمتر بوده اند . و در قرن بیستم هم بمب اتمی بود که آمریکا را در رأس جهانخواران قرار داد . در طی چند قرن قبل نیز بریتانیا فقط به واسطهٔ بیشترین قدرت کشتی سازی و توپ سازی در جهان بر جهان حکومت می کرد .

تکنولوژی جهانخوار و آدمخوار است و نهایتاً هم صاحبان خودش را می خورد .این واقعه بارها درتاریخ بشری رخ نموده است و تمدنهای بزرگی را نابود ساخته است .

از زمانیکه بشر آتش را کشف نمود تکنولوژی هم کشف شد . بیل و کلنگ و قاشق و چنگال و شمشیر درست شد و تا به اینجا آمد . از زمانیکه بشر از غار بیرون آمد و از کوهها سرازیر شد و در دشت ها به سیر وسیاحت پرداخت . لذا همواره هر انتقادی بر تکنولوژی بی کمترین مکثی رجعت به غار را به یاد آورده است . ولی هر بار که فرد ویا گروهی واقعاً به سوی غار بازگشته اند سرنوشت تمدنی دگرگون گردیده است . همهٔ انبیای الهی در جرگهٔ این رجعت کنندگان به غار هستند و ماجرای حیرت آور اصحاب کهف نیزجای خود دارد . در قرن بیستم نیز افراد وگروههائی پیدا شدند که بر علیه تکنولوژی دست به انقلاباتی زدند که جملگی کمابیش تبدیل به فاجعه شد . از ماجرای خمرهای سرخ در کامبوج و رهبرش آقای پولپوت گرفته تا گروههای کوچکی مثل جریان " جونزتاون " که به خودکشی جمعی انجامید ویا گروه کوروس خان در آمریکا که به دستور رئیس جمهور آمریکا (آقای کلینتون) بمباران شدند و در شهرک خود زنده زنده سوختند و یا شهرک کشاورزی که به رهبری مارتین بوبر در اسرائیل بنا نهاده شد و امثالهم . بهرحال روشهای بینابینی و نیمه کاره و مشرکانه جملگی محکوم به شکست و بلکه فاجعه شده اند که چند نمونه اش ذکرشد . ولی رجعت بی چون و چرا و کامل به "غار" تنها راه نجات بنظر می رسد هرچند که یک غار هم وجود دارد که سرنوشت محتوم همه به آنجا ختم میشود: قبر! و چون عمر آدمی کوتاه است لذا این تراژدی تکنولوژیکی کمابیش قابل تساهل و تسامح می نماید و تا به امروز تبدیل به امری اورژانس نشده است . ولی رشد سرسام آور انواع خودکشی ها ی مستقیم و غیر مستقیم دال بر آن است که این کوتاهی عمر و تساهل نتوانسته مشکل گشا باشد و آدمی روز به روز برای رسیدن به غار محتوم خود (قبر) بی تاب تر می شود . هرچند که دیگر در این غار محتوم نیز از تشعشعات اتمی مصون نیست!

اگربشود گفت که تنها ارزش آخرین برای حیات و هستی بشری اینست که بر حیات و هستی و وضعیت خود معرفت یابد و لااقل بفهمد که برای چه زیسته است ، در این صورت مسئله صورت وماهیت دیگری می یابد . بهرحال این ارزش نهائی هرچند که فقط در عدهٔ بسیار اندکی درجهان مفهوم ومعلوم و محور حیات است ولی بطور ناخودآگاه و غریزی در فطرت هر بشری نهفته است و اورا صبور می سازد تا به آخر خط برود لااقل تحت عنوان این انگیزه که : "خوب! ببینیم دیگر چه میشود." هرچند که این بازی خطرناک و کنجکاوی خطیری است ولی اکثریت قریب به اتفاق بشر را سرگرم می کند. و این سرگرمی با جادوی تکنولوژی تبدیل به پوچی و بی حسّی محض تا سر حد جنون می شود . وکسی هم که دیوانه شد دیگر رنجی نمی برد زیرا دیگر وجود ندارد .لذا خود تکنولوژی در نفس خودش کرخت کننده هم هست و مثل افعی ، اول شکارش را با نیش بی حس می کند و سپس می بلعد . می توان گفت که این از رحمت تکنولوژی است؟!

تسخیر شدگی بواسطهٔ تکنولوژی دقیقاً به همین معناست . تکنولوژی دیگر به جائی رسیده است که به مواد اولیهٔ انسانی نیازمند است و بایستی انسانها را جادو نموده و روح انسانی را از او خارج کند و سپس او را ببلعد . ولی تکنولوژی هم این روش را بتدریج آموخته است از خالق خویش : انسان ! و هنوز هم این درس تکمیل نیست و فراوان است شکارهای انسانی که با زجر و نعره تمام در چنبرهٔ تکنولوژی نابود می شود . مثل جراحی مغز و یا قلب بدون بیهوشی و بی حسّیِ موضعی حتّی ! تکنولوژی دزد روح انسان است . روح را از خانهٔ وجود انسان بیرون می کند وسپس انسان را کاملاً تصاحب می نماید و به مصرف می رساند . این خروج تدریجی روح از انسان همان جریان تدریجی مصرفِ تکنولوژیکی است : کالا . و یکی از قدرتمندترین این کالاهای ضد روح انسان ، کامپیوتر است .

تکنولوژی مخلوقی است که خالق خود یعنی انسان را می خورد . تکنولوژی کلیهٔ آداب و ترفندهایش را گام به گام از خود انسان آموخته است در جریان بوجود آمدنش در طول تاریخ . و به همانگونه با خود انسان رفتار می کند . تکنولوژی ، انسان را از طریق کالاهایش می بلعد . یعنی انسان در جریان بلعیدن جهان ، بلعیده می شود .

تکنولوژی ، تجسّد ذهنیت بشر است . بشر در عطش تصرّف جهان ، خود را به برون افکنده و بتدریج بواسطهٔ بیرون (جهان) درحال تصرّف شدن است . و اینک تکنولوژی است که خود را برون افکنده است . پس این رویاروئی انسان با ذهنیت خودش می باشد ، ذهنیت تحقق یافته در بیرون . پس انسان بواسطهٔ تجسد ذهنیت خویش است که در حال بلعیده شدن است . یعنی ذهن انسان از او بیرون آمده و چون اژدهائی مشغول بلعیدن دل و روح اوست . واینکه عصر حاکمیت تکنولوژی به لحاظی عصر بی عاطفگی بشر است به همین دلیل می باشد . و این بدان معناست که انسان در رویاروئی و پرستش تجسّد ذهنیت و آرزوهای خویش ، بتدریج تبدیل به جسد می شود و این مسئله در روابط اجتماعی روزبه روز آشکارتر می شود و در رابطهٔ زناشوئی و کلاً روابط جنسی محسوس تر از سائر روابط است . بنابراین تکنولوژی همان هیولای نفس بشر است که تجسم یافته است . یعنی ذخیره های نفسانی بشر در بیرون آشکار شده است و با او رودررو

گردیده است . در این معنا دقیقاً می توان واقعهٔ قیامت را در تعریف قرآنی بوضوح درک نمود . " قیامت آن روزی است که ذخیره های نهانی هر کس بر او آشکار می شود .... در آن روزهر کسی مجرد و بی کس می شود و هیچ کس را قدرت یاری و شفاعت نسبت به دیگری نیست . آنکه روی ترش نمود و انکار کرد آنچه را که از خودش می بیند ، شقی است و به عذاب مبتلا می شود و آنکه تصدیق و توبه کرد و به خدایش رجعت نمود ، سعادتمند است ..." قرآن کریم - پس می توان عرصهٔ تکنولوژی را عرصهٔ قیامت دانست : قیامت پنجاه هزار ساله . تکنولوژی به زبان ساده یعنی " فن " . و فن یعنی فنا. پس این عرصهٔ فناست : فنای از دنیا . پس تکنولوژی عرصهٔ تدریجی و جبری " موتوا قبل ان تموتوا " است : مرگِ قبل از مرگ : فنا در عین بقا ! و اینست که فلسفه و اخلاق حاکم بر این عرصه " نیهیلیزم " است : پوچی و نیستی.علاوه بر این معنای " فن " معنای دیگری هم در مصدر عربی و قرآنی اش دارد که مترادف است با : انواع ، کثرت گرائی ، تنوع پرستی . و این از بزرگترین خصلت و علّت تکنولوژی پرستی انسان است . و این کثرت گرائی به حسب ظاهر واندیشه و سلیقه و روش زندگی موجب وحدت بشری شده است : وحدت در مصرف ، اندیشیدن ، احساس سلیقه و راه و روش زندگی فردی ، اجتماعی ، سیاسی ، اقتصادی و غیره . و عنصر و محور اصلی این وحدت ، تکنولوژی است . هر چند که وحدت در پوچی و وحدت در تجربهٔ مرگ و فناست . وحدتی بظاهر و تفرقه و تضاد و عداوتی در باطن . وحدت در عین تفرقه . واین همان معنای " حشر و نشر " در مفهوم قرآنی اش می باشد که از نشانه های بزرگ قیامت است: جمع تنها، دشمنانِ متحد. مشارکت و مشابهت و وحدت در عین تضاد و نفرت . این وضع شباهت عظیمی به رابطهٔ اهل دوزخ در قرآن دارد . و نیز قرآن می فرماید که : " و دوزخ آشکار شد " . تکنولوژی از آتش پدید آمده است و آتش عنصر نخستین دوزخ است و در عین حال به قول قرآن کریم ، مواد اولیهٔ این آتش و هیزمش ، همه انسانها هستند . پس تکنولوژی صورت دوزخ است ، دوزخی که تار و پودش انسان است : تکنولوژی به معنای تجسّد نفس بشری در اینجا کاملاً مفهوم است . و می توان "ماشین" را مصداق " القارعه " (آن در هم کوبنده) در قرآن دانست که از سوره های مربوط به قیامت است . و صبر انسان تکنولوژیکی در رابطه با زجر و عذابهای بی انتهایش مصداق این آیه است که : " و می بینی اهل دوزخ را که چه صبورانه بر آتش دوزخ می سوزند " تکنولوژی برآیند هوای نفس است ، هوای نفس هم چیزی جز اندیشه نیست . هوائی که جوّ زمین را چنان مسموم کرده که هوائی برای تنفس بشر باقی نمی گذارد و بقول قرآن در سورهٔ انفطار " و آسمان را شکافته (جو زمین - لایهٔ اوزون) و تشعشعات به باریدن گرفته است " . عصر تکنولوژی ، عصر دُخان (دود) است وسورهٔ دخان نیز از مقدمات قیامت وظهور دجّال است . و در اسطوره های جهان روایات مربوط به دجّال مستمراً در عصر تکنولوژی تعیّن می یابد و گویا دجّال همان تکنولوژیسم است که معجزه ها می کند و اکثریت بشر را به پرستش خود می کشاند . تکنولوژیسم ، عرصهٔ بی مهری فزاینده است . دیگر نه دنیا و نه اهلش هرگز به هم ترحمّی نمی کنند ؛ نه طبیعت نه حیوانات ونه بشر . عرصهٔ تکنولوژیسم ،بهشتی است که جهنّم شده است : جهنّمی که بهشت می نماید . بهشتی در جهنّم است و جهنّمی در بهشت . زمین ، خیر وشرّش را تابه آخر بر بشر آشکار می کند . هر مکاشفه ای جشنی بر پا می کند که بسرعت به عزا می انجامد . گوئی مرز بین خیر وشر بکلی از میان رفته است و لذا فلاسفهٔ بزرگ این عصر دعوت به "فراسوی نیک وبد " می کنند و اگزیستانسیالیزم که جریان مسلّط بر فلسفهٔ این دوران است دعوت به همین امر است : به فراسوی بهشت و جهنّم ! و چندان بیهوده نیست که "نیچه" نخستین بانی این دعوت ، خود را پیامبر عصر جدید می نامد. فراسوی بهشت و جهنم در فرهنگ قرآنی " رضوان " است که از راهی در ورای بهشت و جهنم می گذرد و معبر" اصحاب اعراف " (عارفان) می باشد . " رضوان" یعنی وادی " رضا " . و رضائی جز از طریق معرفت (عرفان) بر وضعیت موجود ، حاصل نمی شود . معرفت بر حقیقت واقعه ! یعنی جز خدا دادرسی نیست . و حدود چهارده قرن پیش کسی بنام علی ابن ابی طالب این وضع را پیش بینی و بوضوح اعلان کرده بود : " هشدار که رشته های بقای دنیا بریده شد و از دنیا جز ته دیگی زهرآگین و شرابی مسموم باقی نماند .... دنیا دیگر اهلش را پرستاری و خدمت نمی کند ... ای مؤمنان، باقی ماندهٔ دنیا را واگذارید .. که دنیا زین پس ساکنانش را نابود و همسایگانش را تباه می کند. توشه بربندید و بسوی خدای خود باز گردید و اگر مکث کنید هلاک می شوید... " این سخنان امروز است و نه چهارده قرن پیش!

پیش بینی هائی که امروزه دربارهٔ اشاعهٔ همه جائی تشعشعات اتمی و نیز جنگهای هسته ای وجود دارد ، رجعت به غار را به عنوان تنها راه نجات مطرح می سازد . و چه بسا که بارها درطول تاریخ بی انتهای بشری چنین وقایعی رخ داده است و تنها غارنشینان باقی مانده و نسل بعدی از بشریت را امکان پذیر نموده اند . چنین مفاهیمی از آیات قرآنی نیز قابل فهم میباشد که قبل از خلقت اخیر آدم ، قبلاً هم آدم بر روی زمین بوده و بسیار فساد و کشتار کرده و نابود شده است . حضرت علی(ع) نیزبه این امر بطورصریح اشاره دارد و در پاسخ به کسی که عمر بشر رابر روی زمین سؤال کرده می فرماید " قبل از آدم هم آدم بوده است " . وباز سائل می پرسد که قبل از او چه ؟ و میفرماید " باز هم آدم بوده است " و نهایتاً این سؤال و جواب تا آنجاست که تا بوده ، آدم هم بوده است . و علی (ع) در جائی دیگر کل خاک زمین را خاک بنی آدم می نامد و کل زمین را قبرستان بنی آدم می خواند . بنظر ما این وصف شامل حال همهٔ کرات آسمانی می شود مخصوصاً منظومهٔ شمسی. یعنی عمر آدم همان عمر کائنات است و کرهٔ زمین آخرین جایگاه حیاتی بشر و آخرین پناهگاه اوست . این سخن علی (ع) که "من فقط دوسال از خدا کوچکترم" نیز می تواند بطور کلی مربوط به سرنوشت آدم باشد و عمر لامتناهی آدم .

اگر خاکی در عالم نیست مگر اینکه خاک آدم است پس کل طبیعت نیز آدم کبیر است . و هر جاندار و نبات و جمادی نیز صورتی از آدمهای گذشته می باشند . همانطور که قرآن کریم می فرماید که برخی از کافران بصورت میمون و خوک و سگ و امثالهم در می آیند . پس چرا هر گیاهی نیز آدمی نباشد وهر صخره ای . آیا در شکل سنگها و کوهها و درختان و گلها ، صورتهای گوناگون آدم را دقت نکرده و ندیده اید ؟ آیا درچشم هر حیوانی ، روح آدمی را درک نکرده اید؟ و در سوسوی هر ستاره ای ! " و در حیواناتی که به شما انس می گیرند تفکّر نمی کنید تا هدایت شوید؟" قرآن کریم . پس اگر چنین است که در نزد اهل معرفت جز این نیست ، پس تکنولوژی مظهر بروز بشریت گذشته است و رویاروئی اش با بشر آینده . زیرا تکنولوژی به معنای به حرکت و فعل درآمدنِ خاک وطبیعت است : " گوئی نوعی زنده شدن مردگان تاریخ است. و این نیز جلوهٔ دیگری از معنای " حشر " در واقعهٔ قیامت است . و اگر مسئلهٔ ازدیاد سرسام آور جمعیت را هم از این دیدگاه بنگریم ، صورت دیگری از محشر است .

تکنولوژی ، دوزخ است ، دوزخی که مواد اولیه اش انسانها هستند : "و آنگاه که قبرها شکافته شود" قرآن ــ اگر زمین قبرستان کامل آدم است بواسطهٔ "القارعه" (آن در هم کوبنده) که همان تکنولوژی است شکافته میشود و "زمین به لرزههای پی درپی آید و ثقل خود را بیرون ریزد و همهٔ ذخائرش را عیان کند." قرآن ــ تکنولوژی و کالاهای بی انتهایش همه افنائی و فناکننده است. و این هنوز آغاز کار است و هر عاقلی پایانش را به وضوح می بیند .

پس انسان جز با خودش سروکاری ندارد در بی نهایت تجلّی . تکنولوژی عرصهٔ ظهور انسان است . ولذا جز خدا پناهی ندارد از شرّ خویشتن .

" براستی که سنت مؤمنان ما زین پس ، همان سنت اصحاب کهف است" علی(ع)-

"اگر همهٔ مردم جهان مؤمن می بودند هرگز شهری بنا نمی شد و جهان بکر می ماند." علی(ع) -

پس تکنولوژی ، سنت کافران است . و نخستین تکنوکرات قابیل بود که زمین را شکافت و کشاورزی کرد و قاتل برادرش شد . و برادرش را به همان چماقی (بیل) که زمین را شخم می زد به قتل رسانید . و سنت پیامبران سنت هابیل است : چوپانی ! هایدگر نیز نمی دانم از چه رو ، تکنولوژی و چوپانی را نقطهٔ مقابل یکدیگر قرارداده است . چوپان و تکنوکرات را . و بهرحال پیامبران نیز برای نجات تکنوکراتها (اهل دوزخ) برانگیخته شده اند . از ازل راه دین و راه فن از هم جدا شده است . راه دین ، راه بقایابی بوده و راه فن هم راه فناتابی . و اصولاً عذابی جز در تجربهٔ مرگ و نیستی وجود ندارد. و آدم از عدم آفریده شده است و " خاک " هم صورت عدم است : ظرف تجربهٔ فناست و نیز فن ! پس تکنولوژی که کارخانهٔ تجزیه و تحلیل و تبدیل و تصرّف خاک است همانا تجربهٔ عذاب است: تجربهٔ عدم . تجربهٔ اصل خویشتن ! تجربهٔ خویشتن ! تکنولوژی ، عرصهٔ خود ـ خواری است که جهانخواری نامیده می شود . چرا که جهانی جز انسان وجود ندارد و بقول علی (ع) " انسان همان جهان اصغر است و جهان هم انسان اکبر است " . و گوئی انسان بر خودش حرام است و حق ندارد خودش را بخورد . ولی از بهشت که رانده شد محکوم به خود ـ خواری شد و این سخن و پیشگوئی بسیار مفهوم است که : " دورانی فرا می رسد که مؤمنان بر روی زمین هیچ رزق پاک و حلالی نمی یابند و لذا فقط بواسطهٔ یاد خدا سیر می شوند . " یعنی آیا حتی علف و خار بیابان هم پیدا نمی شود که پاک و حلال باشد ؟ وقتی که تشعشعات رادیواکتیو تا اعماق اقیانوس ها و تا ورای جو زمین رسوخ کرده است تکلیف بیابان معلوم است . ولی صورت حقیقی این امر در جنبهٔ معرفتی آن نهفته است که البته رابطهٔ ای مستقیم با جنبهٔ تکنولوژیکی دارد و دو روی یک واقعه می باشند . خداوند حتی به پیامبر اسلام نیز می فرماید که " ای پیامبر همواره بگو که پروردگارا رزق مرا همواره پاکتر حلال تر فرما " پس معلوم میشود که جنبهٔ معرفتی اش اصل قاعده است وبه همین دلیل پیامبر و علی و مخلصان روزهای متوالی هیچ نمی خوردند و به شکمشان سنگ می بستند در اینجا مسئلهٔ حلال وحرام ،بسیار فراتر از امورفقهی است و امری جهانی و وجودی میباشد و حرام بودن مطلق کل دنیا بر انسان دلیل برصمدیت (بی نیازی مطلق) ذات انسان است . به زبان ساده باید گفت که در تعریف معرفت ناب دینی ، کسی که جز بواسطهٔ یاد خدا شکمش سیر می شود هنوز به حرام آلوده است . برای همین است که در بیان قرآنی ِ غذاهای اهل جنّت جملگی از طبیعت به دست می آید بی کمترین دخل و تصرّفی . پس در مفهوم نهائی کارخانهٔ حرام همانا " فن " است از ابتدائی ترین مرحله تا بمب نوترونی اش . و فن گرائی بشر ، منشأ کفر و انکار و ناسپاسی و جهل اوست زیرا به معنای فنا گرائی است و خلقت و حیات و هستی خدادادی اش را و مقام خلافت اللهی اش را منکر می شود در عمل . و حاضر نمی شود که بر جایگاه خدائی خود قرار گیرد و صمد (بی نیازمطلق) گردد.
پس تکنولوژی ، امری قدیم است و تراژدی حیات خاکی بشر است پس از هبوطش ازبهشت طبیعت . حق تکنولوژی و کفر و دوزخ را هم فقط از طریق معارف دینی می توان درک نمود . همانطور که قرآن می فرماید که دنیا پرستان حتّی دربارهٔ دنیائی که می پرستند علمی ندارند و علم دنیا هم در نزد مؤمنان است .

دربارهٔ بنی اسرائیل

طبق روایات یهود " اسرائیل " نامی است که خداوند دراواخر عمر بر حضرت یعقوب نهاد و بنابراین نام آسمانی حضرت یعقوب محسوب می شود همانطور که بطور مثال نام آسمانی پیامبر اسلام " احمد " است . طبق همین روایات ، حضرت یعقوب فرزند اسحاق و نوهٔ حضرت ابراهیم (ع) است . روایات اسلامی در این باره اندکی متفاوت است . بهرحال واقعیت اینست که همهٔ انبیای خاورمیانه لا اقل از حضرت ابراهیم که پدر ایمان یهود ومسیحیت و اسلام است جملگی از یک شجره بوده اند همانطور که پیامبر اسلام نیز مکرراً حضرت عیسی و موسی و ابراهیم را به خودش نسبت می داد و ابراهیم را پدر خود و عیسی و موسی را برادران خود می نامید . وقوم یهود به غیر از حضرت مسیح (ع) و حضرت محمد (ص) ، تقریباً مابقی انبیاء را از خودشان می دانند و همه را انبیای بنی اسرائیل می خوانند. بهر حال حضرت مسیح به لحاظ شجره از بنی اسرائیل است و این امر را خود قوم یهود هم نمی توانند منکر شوند . خود مسیحیت هم حضرت مسیح را شاه بنی اسرائیل می دانند و طبق روایات مسیحی ، خود حضرت مسیح نیز خود را ناجی بنی اسرائیل می خواند . بدین ترتیب می توان گفت که پیامبر اسلام هم در ادامهٔ همان جریان تاریخی است و می توان او را آخرین پیامبر بنی اسرائیل نامید ، همانطور که در قرآن کریم از هیچ قوم و پیامبری به اندازهٔ قوم بنی اسرائیل و حضرت موسی سخن نرفته است و گاه آدمی احساس می کند که قرآن نیز احیای مجدد تورات و انجیل است و عمدهٔ مخاطبانش بنی اسرائیل می باشند . البته مسلمانان حضرت محمد (ص) را از نسل اسماعیل می دانند نه اسحاق . در قرآن کریم در عین حال که بیشترین سرزنشها نصیب بنی اسرائیل شده است بیشترین فضل ها و نعمت ها هم نسبت به هر قوم و مذهب دیگری نصیب آنها گردیده است . " ای بنی اسرائیل بیاد آورید نعمت خدا را بر شما که شما را بر همهٔ عالمیان برتری بخشید " و یا این آیه که " خداوند بنی اسرائیل را به لحاظ علم ، بر همهٔ جهانیان برتری داده است . " قرآن ـــ و این در حالی است که بدترین عذابها را هم به آنها وعده داده است .

مذاهب و انبیای خاورمیانه که جملگی از یک شجره هستند جدیدترین مذاهب و پیامبران تاریخ جهان می باشند و لذا زنده ترین مذاهب هم مربوط به همین نقطه از جهان هستند . به لحاظ تاریخی به نظر می رسد که پس از افول دوران شکوفائی مذاهب شرق و غرب و افول تمدنهای چینی و هندی و ایرانی و تمدنهای آمریکائی مثل ازتک و مایا ، در آخرین مرحلهٔ نوبت ظهور نبوّتها از خاورمیانه و در فاصلهٔ بین شرق و غرب بوده است . بنابراین خاورمیانه بایستی عقب مانده ترین بخش زمین بوده باشد و محل ظهور آخرین نبوّتها . که آخرین نبی این منطقه هم پیامبر اسلام است که از عقب مانده ترین بخش خاورمیانه یعنی عربستان ظهور نمود که محل اشدّ جهل و توحش بود و قبل از آن هرگز پیامبر و مذهبی بخود ندیده بود و هنوز در عرصهٔ حیوانیّت بسر می برد و گوئی روح انسانی را درک نکرده بود .

بنابراین بی هیچ تردیدی بنی اسرائیل به عنوان شجره ای از بشریّت و به عنوان یک قوم یا نژاد ، همان شجره ای است که همهٔ انبیای خاورمیانه از میان آن برخاسته اند و این قائلهٔ نبوی قاعدتاً طبق کتب قرآن و تورات و انجیل بایستی از نوح بوده باشد . بنظر می رسد که پس از طوفان جهانی نوح که بساط تمدن را بر روی جهان برچید ، تنها باقی ماندگان صالح بشری که از کشتی نوح برجای مانده بودند بایستی همان قومی باشند که بنی اسرائیل به عنوان شجرهٔ نبوّت شاخه ای از آن محسوب می شود که بستر ظهور آخرین امواج نبوّت ها در خاورمیانه گردیده که نخستین پیامبر صاحب رسالت آن ابراهیم(ع) و آخرینش محمد (ص) است .

بهرحال خود حضرت نوح (ع) از هر قومی و از هر سرزمینی بوده باشد ، کشتی اش در خاورمیانه بر گل نشست و قومش در اینجا پیاده شدند و تمدن نوینی را برپا نمودند که بتدریج در سراسر جهان منتشر شد و تا به امروز ادامه یافته است . و طبق روایات تاریخی این آخرین قوم بشری و بانی آخرین تمدن بر روی زمین که تا به امروز پاییده است از ادامهٔ نسل "سام" پسر نوح بوده است که وصی پدرش نیز محسوب می شود و لااقل این است که نسل متدین و دین شناس و معنوی بشر که تا امروز ادامه یافته است از نسل سام است و لذا تمدن امروزین بشری در جنبهٔ دینی اش تمدن سامی است و به همین دلیل همهٔ انبیای خاورمیانه ای پس از نوح را انبیای سامی می نامند و مذاهب حاصل از آنها را هم مذاهب سامی میخوانند. از کشتی نوح به این طرف پیامبران الهی جملگی از همین تبار بوده اند و از خاورمیانه . در مابقی نقاط جهان فقط علما و حکیمان پدید آمدند و نه پیامبران . از این روست که کسانی چون کنفسیوس و بودا را در هر مقام و و ماهیتی که ارزیابی کنیم نمی توانیم از نوع پیامبران خاورمیانه ای بدانیم و اینها اساساً حکیم هستند و در ردهٔ کسانی چون سقراط و افلاطون می باشند . و اگر قرار بوده باشد که طوفان نوح کل زمین را فرا گرفته باشد پس حتی حکمت یونان و چین و هندوستان و ایران نیز بایستی محصولی از نبوت سامی در خاورمیانه باشد زیرا پس از طوفان نوح فقط اهالی کشتی نوح

بوده اند که بشریت را بر روی زمین ادامه داده اند . هر چند که در کشتی نوح به غیر از خاندان نوح، مؤمنان دیگری هم از نژادهای دیگر بشری وجود داشته اند که تحت دین نوح و سپس رهبری پسرش سام تربیت شده اند. و نخستین و قدیمی ترین سند تاریخی که دربارهٔ طوفان نوح گزارش داده است نیز تورات می باشد .

می دانیم که متون اصلی حکمت ایران و هند باستان همچون اوستا و اوپانیشادها ، که کهن ترین آثار دینی ـ حکمتی شرق محسوب می شوند هر دو پس از ظهور موسی (ع) پدید آمده اند . اوپانیشادها حدود چهارده قرن پس از ظهور موسی(ع) و اوستا نیز حدود هزار تا هزار و دویست سال پس از ظهور موسی (ع) پدید آمده اند . و محققان این امور می دانند که مشترکات بنیادینی در این دو اثر نسبت به تورات وجود دارد و طبیعتاً این هردو تحت تأثیر حکمت موسوی و بلکه از نتایج و اشاعه این حکمت و مذهب در مشرق زمین بوده اند . و نیز می دانیم که بسیاری از انبیای بنی اسرائیل در ایران و هندوستان قدیم زیست کرده و همانجا از جهان رفته اند و برخی از شاهان ایران و هند احترام فراوانی به آنها نموده و بلکه تحت تأثیر آنها قرار داشته اند که ماجرای دانیال نبی در حکومت هخامنشی مشهور است . تقریباً در هیچ نقطه ای از جهان نیست که پای یکی از انبیای بنی اسرائیل به آنجا راه نیافته باشد . حکمت انبیای بنی اسرائیل در سراسر جهان قدیم اشاعه یافته است و اساس بسیاری از نهضت های فکری و فلسفی و اجتماعی و حتی سیاسی شده است .

در تاریخ جدید جهان نیز اندیشمندان بزرگی از قوم یهود ظهور نموده و هر یک به زبان زمان خود بیانگر جنبه ای از حکمت توحیدی بنی اسرائیل بوده اند و در وادی وحدت وجود و بیان یگانگی عالم مکاشفات جدیدی نموده اند که از آن جمله عبارتند از: اسپینوزا فیلسوف هلندی و بانی نخستین فلسفهٔ وحدت وجود در تاریخ جدید اروپا . نظریهٔ وی بیش از هر جریانی خود جامعهٔ یهود هلند را تحریک نموده و او را طرد و منفور جامعهٔ خود ساخت. کارل مارکس ، بانی سوسیالیزم علمی و ماتریالیزم تاریخی و جامعه شناسی اقتصادی که بمدت بیش از یک قرن تقریباً کل جهان را تحت تأثیر اندیشهٔ خود قرار داد و در دگرگونی سرنوشت این قرن نقشی درجه اول ایفا نمود . اندیشهٔ وی هر چند که بظاهر الحادی می نماید ولی حامی وحدتِ جامعهٔ بشری و عدالت جهانی است و بدین لحاظ در خط حکمت انبیای الهی قرار دارد . ادموند هوسرل نیز حکیم درجهٔ اول این قرن در مغرب زمین است که همهٔ متفکران بزرگ عصر خود را تحت تأثیری عمیق قرار داد و بانی چندین مکتب فلسفی و علمی و هنری و ادبی شد و اگزیستانسیالیزم ها و نهضت بزرگ "پدیده شناسی" که سمت و سوی یگانگی وجود انسان و پدیده های جهان را جستجو می کند و رنگ و بوی عرفان اسلامی دارد، حاصل مکاشفهٔ اوست و رادیکالترین نوع اومانیزم عرفانی را در این قرن بنا نهاده است. زیگموند فروید، پدر روانکاوی جدید است که تأثیراندیشه اش تقریباً به همهٔ شاخه های علوم انسانی و هنر و ادبیات و طب راه یافته و به مثابهٔ انقلابی در ماهیت علوم می باشد و شعبه ای بسیار دقیق در انسان شناسی محسوب می گردد. مارتین بوبر، فیلسوف، ادیب و عارف منحصربفرد این قرن است که در وادی وحدت وجود گامی بس انقلابی برداشته و در خدمت کل عرفان جهانی می باشد و اندیشه اش هنوز شناخته شده نیست. و آلبرت انیشتن که سیمای دانش و تکنولوژی را به کلی منقلب نمود و نخستین کسی است که در وادی علوم طبیعی و فیزیک موفق به بیان ریاضیِ وحدتِ وجود در کائنات شده است و هنوز هم به عنوان بزرگترین نابغهٔ علمی کل تاریخ علم، محسوب می شود و نظریه اش بیش از آنکه علمی ـ فنی باشد از ماهیت حکمت و توحید است . و همهٔ اینها به سنت انبیای بنی اسرائیل و همهٔ مردان حق ، زندگی بغایت فقیرانه و زاهدانه ای را برگزیدند و برخی از آنها چون مارکس در فقر کامل مُردند. از همین چند نمونه که بر شمردیم می توان دید که حتی در جهان مدرن قرن بیستم نیز تا چه حدی بشریت تحت الشعاع حکمت و دانش بنی اسرائیل است که ادامهٔ بقای حکمت انبیای بنی اسرائیل میباشد: در فلسفه، علوم انسانی، هنر و ادبیات و علوم کیهان شناسی و سیاست و اقتصاد. رهبر اندیشهٔ انقلابی این قرن مارکس بوده است، رهبراندیشه های فلسفی این قرن هوسرول بوده است، رهبر اندیشه های علمی این قرن انیشتن بوده است، رهبر اندیشه های انسان شناسانهٔ این قرن فروید و بوبر بوده اند و رهبر اندیشه های ادبی این قرن کسی چون کافکا بوده است. و اینها همه یهود بوده اند. و منظور اینست که بنی اسرائیل بودن اینها همچنان در جریان تاریخ مستتر مانده و در تبادل فرهنگها فراموش نشده است. اینکه اکثر این نوابغ مستقیم یا غیر مستقیم به کیش عامهٔ یهود پشت کردند بر هر اهل معرفتی مفهوم است این یک وضع عمومی در میان همهٔ عارفان و حکیمان بزرگ جهان در همهٔ مذاهب بوده است آنگاه که به مغز مذهب راه یافتند، سنت متحجر و بی روح مذهب عامه را همچون لباسی از تن بیرون می آورند و لذا از طرف جامعهٔ خود محکوم به الحاد و ارتداد می شوند.

بنی اسرائیل بواسطهٔ هجرت مستمر انبیای خود در حال هجرت در سراسر جهان بوده اند و در عین حال بارها هم رانده و تارومار گردیده اند و لذا بخش عظیمی از این نژاد بشری بر روی زمین هویت خود را بر حسب شجره و نام ، تحت الشعاع ملیت های دیگر ازدست داده و بقول معروف تبدیل به ملّت گمشده ای گشته اند . ولی علم و حکمت را در سراسر جهان پراکنده اند و خود گمشده اند. چه بسا انسانهای عامی و نیز اندیشمندان بزرگی که در سراسر جهان در حقیقت از بنی

اسرائیل هستند ولی نمی دانند . و نیزمی دانیم که بسیاری از آنها در طول تاریخ به مذاهب جدیدتر و زنده تری گرویده اند از قبیل مسیحیت و اسلام .

از قدیم الایّام یهودیان در سراسر جهان معروف به مهارت در صنعت و تجارت بوده اند و لذا حتی به لحاظ اسناد تاریخی هم می توان دید که از بانیان نخستین کوره های ذوب فلز و نیز بانی نخستین نوع " پول " و بانکداری در جهان هستند . و تا به امروز نیز در رأس قدرت های صنعتی و مالی و بانکی جهان قرار دارند . به لحاظ تشکیلات سیاسی نیز قدرتمند ترین و پیچیده ترین روش های مدیریت و نفوذ را از قدیم الایّام می دانسته اند . تشکیلات فراماسونری که به مدت حدود دو قرن نقش درجه اوّلی را در سرنوشت سیاسی بسیاری از ملل غربی و شرقی ، ایفا نمود بانی اش یک یهود بود . و امروزه نیز نفوذ پشت پردهٔ جریانی که به صهیونیزم معروف است در بسیاری از کشورهای قدرتمند جهان از جمله خود آمریکا ، کاملاً محسوس است . امروزه شاید کشوری در جهان نباشد که به بانکهای بنی اسرائیلی بدهکار نباشد . همین بدهکاری ها خود زمینهٔ اصلی نفوذ سیاسی و فرهنگی و اقتصادی آنها درجهان است . حتی می دانیم که فیلسوف حزب نازی آلمان و قائم مقام هیتلر و تنها کسی که به او تا به آخر وفادار ماند و بهمراه همسر و شش فرزندش با هیتلر خود کشی کرد گوبلز یک نابغهٔ پروردهٔ دست اساتید یهود در مدرسه ودانشگاه بود و طبق نوشته و گفته های خودش در دوران قبل از قدرت سیاسی، بهترین استادان وی یهود بودند حتی برای مدتی با یک دختر یهود نامزد شد . او نیزمثل هیتلر برای مدتها تحت تأثیر اندیشه های مارکس قرار داشت و فعالیتهای کمونیستی می نمود . مارتین بوبر را می بینیم که در قلب کشور اسرائیل اقدام به تأسیس شهری کشاورزی نمود که بکلی با مسائل و مصالح کشور اسرائیل و تمدن غرب در تضاد بود و بکلی ضد تکنولوژی بود . خود کشور اسرائیل را می بینیم که به مدت نیم قرن است که کل جهان را سر کار گذاشته و بخود مشغول نموده است. طبق گزارش تاریخ و قول قرآن کریم ، بانی ربا خواری بنی اسرائیل بوده است و لذا تمدن امروز که اساس بقایش بر "ربا" است یک تمدن اساساً بنی اسرائیلی است .

بدین ترتیب می بینیم که فلسفهٔ صهیونیزم و نژاد پرستی قوم یهود چندان هم بی زمینه و دلیل نیست و بیش از آنکه یک آرمان باشد یک واقعیت جهانی است که کسی هم به روی خودش نمی آورد . و این واقعیت بار دیگر مارا متوجه این آیه از قرآن کریم می کند که مضمونش چند بار در قرآن تکرار شده است : " و خداوند بر بنی اسرائیل منت نهاد و آنها را به لحاظ علم بر جهانیان برتری بخشید . " و می بینیم که علم از همه نوعش از توحیدی و الهی تا منافقانه و شیطانی در نزد بنی اسرائیل است و می دانیم که امروزه اسرائیل حتی به ارتش آمریکا، سلاحهای پیشرفته می فروشد . هر چند که تازه آنهائی که در کشور اسرائیل جمع شده اند ، پخمه ترین هایشان هستند و می دانیم کسی چون انیشتن که در زمان تأسیس دولت اسرائیل زندگی می کرد و بعنوان نخستین رئیس جمهور اسرائیل کاندیدش کرده بودند ، حتی تأسیس دولت اسرائیل را تحویل نگرفت و پا به آنجا نگذاشت و مارتین بوبر قبل از تشکیل دولت اسرائیل به اورشلیم رفت (در فرار از نازیسم آلمان) و در آنجا زندگی زاهدانه ای در پیش گرفت و در دولت اسرائیل هم که بعداً پدید آمد هیچ پست دولتی و سیاسی بر عهده نگرفت و تا به آخر خاری در چشم آن دولت باقی ماند .

می دانیم که آن جماعتی از بنی اسرائیل که از سراسر جهان به اسرائیل مهاجرت کرده و اینک ملّت اسرائیل را تشکیل می دهند به مدت نیم قرن است که در عذاب آورترین شرایط ممکن در جهان زندگی کرده اند و هیچ ملتی در این قرن تا به این حدّ شاقّه نزیسته است : نیم قرن جنگ و ترور و وحشت و کار شاقّه برای آباد کردن بیابانها . و این خود از جنبهٔ دیگری نوعی نبوغ است . کتاب معروف روژه گارودی نه تنها نتوانست از عظمت آنها بکاهد بلکه با اسنادی که بیان کرد بر هیبت افسانه ای آنها در سیاست و تبلیغات افزود . و به صرف اینکه اسرائیل از بابت حمایت قدرتهائی مثل انگلیس و آمریکا پدید آمده و ادامه یافته است نمی توان محکومش کرد زیرا سازمانهای فلسطینی هم در تمام این مدت از قدرتهای بیگانه ای مثل شوروی حمایت می شده اند و حالا که این حمایت برداشته شده است فلسطینی ها مجبور به صلح و سازش شده اند . سرزمین فلسطین مهد همهٔ انبیای تاریخ اخیر جهان است که رگ و ریشه همه شان بنی اسرائیل است و به حضرت ابراهیم(ع) متصل می شوند .خیلی خوب میدانیم که حتی این قرآنی که در دست مسلمین می باشد تحت فرمان عثمان پدید آمد و جمع آوری و تدوین و مکتوب گردید که خود عثمان به لحاظ اعتقادی بشدّت تحت تأثیر مشاور یهودی خود کعب الاحبار بود و او را عملاً در رأس نظارت بر این امر بزرگ گمارده بود که کسی مثل ابوذر غفّاری را برآشفته ساخت تا آنجا که به کاخ عثمان حمله برده و سر کعب الاحبار را با عصای خود شکافت و لذا از همین بابت توسط عثمان تبعید به مرگ در صحرای ربذه شد و از گرسنگی جان سپرد . و می دانیم که نخستین مفسّران قرآن در صدر اسلام همین یهود بودند زیرا تنها کسانی بودند که سواد داشتند و لذا اهل کتاب نامیده می شدند . و اصولاً قوم یهود از نخستین قوم با سواد و اهل کتاب در تاریخ اخیر حدود چهارهزار سالهٔ جهان بوده اند و لذا اشاعه دهندهٔ سواد به بشریت بوده اند . و می دانیم که قدیمی ترین اطباء دربارهای جهان نیز یهود بوده اند . علامهٔ امینی در اثر دائرة المعارفی خود بنام " الغدیر " که بزرگترین گنجینهٔ احادیث شیعی می باشد بخوبی نشان داده است که عمده احادیث کلیدی شیعه از کانال یهود صدر اسلام نقل و مکتوب شده

است. و اگر قرار باشد بدین خاطر مورد انکار قرار گیرد اصلاً خود قرآن را می توان زیر سؤال برد . حتی برخی از محققان منصف و حق جوی مسیحی معتقدند که انجیل های چهارگانه تحت نفوذ یهود پدید آمده است و آن انجیل مسیح نیست. و حتی در مسیحیت فرقه های کوچکی وجود دارند که اصلاً این انجیل ها را قبول ندارند و آنها را یهودی می دانند .

بهرحال این ها واقعیت هائی هستند که آدمی یا مجبور است بکلی منکر همه چیز شود و یا اینکه حقیقت را از دیدگاهی برتر بنگرد. اصولاً هیچ کسی بواسطهٔ تاریخ نگاری و اسناد تاریخی به هیچ حقیقت یقینی که بتواند به او سمت هدایت را نشان دهد، نرسیده است و نخواهد رسید، حتی اگر این سند تاریخی کتابهای آسمانی باشند زیرا هیچ سندی بر آسمانی بودنشان وجود ندارد.

ازقدیم الایّام تاکنون از زشت ترین تا زیباترین اعمال و صفات از بنی اسرائیل سرزده است و به لحاظی جمع اضداد است آن هم به شدیدترین وضعی . بنی اسرائیل ، پیامبرخیزترین قوم و نیز پیامبرکُش ترین قوم بشری است . همین یک قلم ، حق ادعای مارا ثابت می کند . درهمین حدود اواسط قرن بیستم ، دو نفر یهود آلمانی با هم آشنا شده و برای مدت کوتاهی دوستی و همکاری شدیدی نمودند : هرتسل و بوبر . اوّلی پیامبر صهیونیزم شد و دوّمی یک عارف قدّیس ضد صهیونیزم. حدود سه هزاروچهارصد سال که به عقب برگردیم رویاروئی موسی(ع) و سامری را می بینیم که سامری زحمت چهل سالهٔ موسی(ع) را یک شبه برباد می دهد و کل قوم موسی را به گوساله پرستی می کشاند : دو بنی اسرائیلی! موسی از پس امپراطوری جهانی فرعون برآمد ولی از پس یک بنی اسرائیلی تک و تنها آنهم از درون قوم و دین خودش برنیامد .

بخش عظیم و بنیادی ماهیت بنی اسرائیل از شخصیت منحصر به فرد خود حضرت موسی (ع) برمی خیزد که تنها پیامبر دانشمند وفیلسوف است که روزی قراربود فرعون شود ولی ضد فرعون شد . بنظر ما اهمیت فوق العاده حضرت موسی که تا این حد در قرآن ذکرش رفته است که حتی یک صدم آن از خود پیامبر اسلام ذکر نرفته است از همین بابت می باشد تا درباره اش عمیق تر فکر شود زیرا قومش سرنوشت بشریت را بزودی در دست خواهند گرفت . می دانیم موسی (ع) قبل از آنکه از دربار فرعون رانده شود قائم مقام و ولیعهد فرعون محسوب می شد و یک فیلسوف نخبه و دانشمند و مهندس و آرشیتکت نابغه و فرماندهٔ نظامی منحصر به فرد بود و مشاور کل امور فرعون محسوب می گشت و اعتماد و نیاز فرعون به او بحدی بود که می خواست پسر خودش را از ولیعهدی برکنارنهد و موسی را فرعون آینده سازد . موسی پسرخواندهٔ فرعون محسوب می شد و در نزدش بسیار عزیز بود . و همین موسی آن امپراطوری عظیم را ورشکست نمود و در دوران پیامبری اش بیشترین معجزات بی سابقه در تاریخ نبوّت های ما قبل و ما بعد خود را صورت داد و قومش در طی چند نسل فقط بواسطهٔ معجزات موسی زندگی می کردند و لذا عزیز دردانه ترین امّت ها بودند و لذامتکبرترین ومنکرترین و پیامبرکش ترین امت ها شدند و از همین رو زان پس بسیاری از انبیای بنی اسرائیل از فرط زجر از میان قوم خود می رفتند و برخی از آنها بدست بنی اسرائیل کشته شدند که از آن جمله است حضرت یحیی (ع) و حضرت مسیح (ع) که بواسطهٔ روحانیت بنی اسرائیل محاکمه و از طریق امپراطورها حکم قتلشان صادر می شد .

بنظر می رسد که بنی اسرائیل در همان دوران حضرت موسی ، توانستند از مشاهدات معجزات آن حضرت ، علوم و فنونی کاملاً بدیع برای امور دنیوی پدید آورند و این بایستی منشأ تمایز این قوم در برتری اش نسبت به سائر اقوام باشد . همانطور که در قرآن کریم نیز دربارهٔ سِحر سامری درپدید آوردن گوساله ای که ازخود صدا تولید می کرد ، درک می کنیم که سامری موفق شده بود که جنبه ای از علم و حکمت موسی (ع) را تبدیل به فنّی دنیوی نموده و از آن بر علیه دین او استفاده کند. بهر حال ساختن گوساله ای که از خودش صدا درآورد (و شاید صدای گاو) نیاز به تکنولوژی بغایت پیشرفته ای داشته است که درآن دوران سابقه نداشته و به همین دلیل یک شبه کل قوم موسی را که به همراه او به کوه سینا نرفته بودند به گوساله پرستی کشانید و حتی برادر و وصی موسی یعنی هارون را هم به این کار وسوسه می نماید . یعنی در طی چند نسل معجزات حیرت آور و شبانه روزی موسی (ع) یک شبه توسط سامری خنثی میشود. در حقیقت می توان گفت که از همان دوران بنی اسرائیل به دو شقه تقسیم شدند یک اقلیّت انگشت شمار موسوی شدند و اکثریت قریب به اتّفاق ما بقی هم سامریانی شدند: اهل حکمت و اهل فن. البته چنین انشقاقی در امّت عیسی(ع) و محمد(ص) نیز به دلیل و شکل دیگری رخ داد.

مزهٔ معجزات شبانه روزی موسی در دهان قومش، پس از رحلت موسی(ع) تبدیل به عطش احیاء کردن همان زندگی راحت و بهشت گونه شد و از این عطش بود که علوم دنیوی و فنون جاری شد. امّت موسی زجرکشیده ترین و ناز پرورده ترین امتها در کل تاریخ مذاهب جهان می باشد: زجر در حکومت فراعنه و ناز رحمت معجزه ای موسی . پس می بینیم که اهمیّت خارق العاده موسی(ع) و بنی اسرائیل در قرآن کریم امری واقعی و تاریخی است و مربوط به آینده می شود و نه صرفاً تاریخ گذشته. قوم بنی اسرائیل به همین دلائل مذکور کار کشته ترین و حرفه ای ترین قومی هستند که در تبدیل دین به دنیا استاد می باشند و لذا رئیس پس پرده حکومتها و ملل جهان در سرنوشت دنیوی می باشند. اگر حکومت معجزه ای و آسمانی و

منحصربفرد حضرت سلیمان و داوود را هم بر تاریخ یهود بیفزائیم آنگاه این قوم را به لحاظ احساس و سوابق تاریخی، بهتر درک می کنیم و درکی محسوس تر و معقولتر ازپدیدهٔ صهیونیزم بدست می آوریم.

در کتاب تورات حدود یکصد و پنجاه بار کلمهٔ " zion" تکرار شده است و نام تپه ای است که شهر اورشلیم در دامنه اش قرار دارد و پایتخت حکومت حضرت داوود بوده است و نیز مکانی است که "یهوه" خدای موسی در آنجا بر جهان حُکم میراند. با چنین اعتقاد و سابقهٔ تاریخی، درک صهیونیزم (Zionism) ملموس تر میشود. پس می بینیم که ارزش اعتقادی شهر اورشلیم در نزد یهود بمراتب بیشتر از ارزش اعتقادی شهر مکه در نزد مسلمانان است . برخی از جمله رژه گارودی بطرزی سعی نموده اند که حتی جنگ جهانی دوم و کل نازیسم را یک توطئهٔ صهیونیستی برای استقرار یهودیان در فلسطین قلمداد کنند . چنین تصور و توهمی نه به عقل و نه با وقایع تاریخی سازگار است . نهضت صهیونیزم قرنها در میان یهودیان مطرح بوده است و بارها هم در طول تاریخ برای رجعت یهودیان جهان به اورشلیم تلاش شده است ولی در نیمهٔ دوم قرن بیستم بود که این آرمان متعصّبانه و جاهلانه زمینهٔ عملی پیدا کرد و اسرائیل را به جهنم یهودیان تبدیل نمود و مبدّل به بزرگترین تشنّج قرن شد و کل جهان را بخود مشغول کرده است .

اسرائیل همان مدینهٔ فاضلهٔ سامری است و کارخانهٔ مذهب یهود است. همانطورکه عربستان سعودی در جهان اسلام مشابه همین وضع را پیدا کرده است و عراق هم برای جهان تشیّع (بواسطهٔ قبر امامان شیعه). گوئی دعوا بر سر تصاحب قبر است: قبر عیسی، قبر موسی، قبر سلیمان، قبر پیامبر و امامان شیعه. جنگهای جهانی صلیبی که طولانی ترین جنگ تاریخ بشر است نیز برسر تصاحب قبر عیسی در فلسطین بود بواسطهٔ مسیحیان. بهر حال مردمی که می جنگیدند به این دلیل جانفشانی میکردند و در اینجا علّت که توطئهٔ جهانخواری امپراطوری روم بود در واقع بایستی معلول واقعه حساب شود در جریان عمل. چون بدون مردم عامی هرگز جنگی وجود نخواهد داشت.

بنی اسرائیل در عین حال بستر دجّالیت تاریخ نیز هست که سامری گاوش را ساخت و زمانی هم خرش را خواهند پرداخت . سامری نخستین دجّال بود که در لباس دین و معجزه آنهم در زمان حیات موسی ، کل قومش را فریب داد و آخرین دجّال نیز از بنی اسرائیل خواهد بود با معجزات تکنولوژیکی بسیار عظیم تر . خری که به همهٔ زبانهای دنیا سخن می گوید و همهٔ سؤالات را پاسخ می دهد . چنین خری احتمالاً بایستی یک کامپیوتر غول پیکر باشد از نوع آن کامپیوتری که در سازمان سیا بطول دهها متر می باشد . می دانیم که آمریکا در رأس طاغوت جهانی قرار دارد و خود این طاغوت در پس پرده درارادهٔ صهیونیزم می باشد : تبدیل دین و حکمت و نبوت و معرفت به دنیا و فن و سیاست و ریاست ! اینست تمام علم و هنر بنی اسرائیلی که امروزه در حال قبضه کردن کل جهان است . و کل بشریت نیز مایل به همین سمت است ولذا این سلطه را در کلیهٔ جوانب علمی و فنی و سیاسی و اقتصادی و نظامی و فرهنگی و اعتقادی پذیرا می شود . و کل جهان اسلام نیز با سرعت به همین سو می رود و گوئی مصداق این آیه از قرآن است که " و آن مسلمانانی که یهود شدند " . هرج و مرج و تشنج و جنگهای داخلی در ملل اسلامی حاصل همین نفاق است .

بهرحال این یک تمدن تماماً بنی اسرائیلی است که کل جهان را از همه جانب در بر گرفته است . گوئی کل بشریت عملاًًً بنی اسرائیل است و ما بقی در غار بسر می برند . تا ظهور مجدد ابراهیم (ع) که همان موسی (ع) است وموسی (ع) که همان عیسی (ع) است و عیسی (ع) که همان محمد (ص) است و محمد (ص) که همان امام زمان (محمد) (ع) است .

دربارهٔ پزشکی

علم طب، قدیمی ترین علوم تجربی بشر و نیز قدیمی ترین علوم انسانی است. از زمانی که انسان بوده، بیماری هم بوده است. این وضع، علم طب را بعنوان یک نیاز وجودی پدید آورده است که ریشه در غریزهٔ حیات دارد. در قیاسی با این امر، همهٔ علوم وفنون دیگر ، تشریفاتی و اموری ثانویه محسوب می شوند ، حتی علوم وفنون دینی. زیرا وقتی که بیماری و درد وسستی بر انسان غالب شود حتی غریزهٔ بنیادی مثل گرسنگی وشهوت نیز از اهمیت و فعّالیت ساقط می شود و بلکه امور و تعهدات مذهبی نیزاز درجهٔ اعتبار و امکان ساقط می شود . بنابراین نیاز به علم طب و درمانگری برهر نیاز غریزی و علمی و اعتقادی دیگری رجحان دارد .زیرا وقتی که سلامتی نباشد اصلاً حیات و هستی انسان قابل تحمل نیست و از ارزش ساقط می شود تا چه رسد امور و ارزشهای دیگر . غایت بیماری آن است که فرد بیمار آرزوی مرگ و نیستی میکند و گاه عزیزترین نزدیکانش نیز برایش آرزوی مرگ می نمایند. پس میتوان گفت که "سلامتی" امری مقدم بر زندگی و هستی است و همهٔ ارزشهای برخاسته از حیات و هستی انسان ، مشروط به سلامتی می باشند . پس سلامتی امر اوّل و ارزش اوّلین و بلکه زیربنای ارزشهای مادی و معنوی بشر است و ارزشی فوق حیاتی و فوق وجودی است . ولذا علم طب و درمانگری، هم از چنین اهمیتی بنیادی برخاسته است و ارزش آن در نزد بشر ، اشدّ و اعلای ارزشها ست . و اگر دقت کنیم سائر ارزش ها و اعمال و امیال و اعتقادات بشری تحت الشعاع همین اهمیت قرار دارد و از همین امر تغذیه می شود. مثلاً ارزش علم و تکنولوژی اساساً از بابت آن است که در خدمت سعادت بشری تصور می شود و اصل و محور سعادت هم سلامت است . رفاه به این دلیل اینقدر طرفدار دارد که پنداشته می شود که درخدمت سلامتی است . باید سلامتی را در همهٔ جوانب آن از جسمانی و عصبی و عاطفی و روانی اش مد نظر داشته باشیم. و میدانیم که بیشترین رجوع بشر به امور و اعتقادات دینی نیز براساس جستجوی سعادت است که محورش سلامت است. و لذا انسانهای رنجور بیشترین و شدیدترین تمایلات مذهبی راپیدا می کنند. پس می بینیم که علم طب رقیبی بزرگ و قدیمی هم برای علم و هم برای دین، محسوب گردیده است. و در طول تاریخ نیزبتدریج بطور رسمی مبدّل به جانشینی برای علم و دین شده است و طبیب هم همواره به چشم یک ناجی نگریسته شده است . محافل دعا نویسی و رمّالی و جادوگری یکی از آشکارترین نمونه های سنتی این واقعه است که تاریخی بس کهن دارد و تاکنون ادامه یافته و بلکه در پایان قرن بیستم بصورت موج جدیدی در همه جای جهان فراگیر می شود.

و غایت هر بیماری مرگ است. بنابراین علم طب در نفس خودش کبادهٔ نبرد برعلیه مرگ و نیستی را بر دوش کشیده است و آرمانش هم پدیدآوردن حیات جاوید برای انسان بر روی زمین است . بنابراین اگر قدمت تاریخی طب از مذهب بیشتر نباشد کمتر هم نیست . آدم و حوا از زمانیکه از بهشت بیرون شدند دو واقعه دربارهٔ شان رخ داد : مذهب و بیماری ! با خروج ادم از بهشت ، آدم به نبوت رسید یعنی مذهب آغاز شد و بهشت که مظهر سلامتی کامل و حیات جاوید بود از دست رفت . بنابراین آشکارا می توان مذهب را تاوان بیماری حاصل از خروج از بهشت دانست . پس طبابت و مذهب بایستی رسالتی واحد داشته باشند اگر ماهیتی واحد نداشته باشند . و در طول تاریخ می بینیم که نخستین اطبای مشهور جهان جملگی حکیمان الهی بوده اند که حکمت را از وادی مذهب انبیای الهی کسب نموده بودند . پس به لحاظ عقلی و نقلی و تجربی تصدیق می کنیم که مذهب (نبوّت) و حکمت (طب) امر واحدی بوده است و هنوز هم در کشورهای مشرق زمین و خاصه اسلامی ، طبیب را حکیم می گویند و حکمت مترادف با طبابت فهمیده می شود . و فقط در فرهنگ جدید اروپائی است که طبیب را " physician" می نامند که به معنای " فیزیک شناس " می باشد . و این نشان از گمراهی و مسخ تاریخی این علم دارد که به سوی قشری گری محض رفته است و برای بیماری هیچ منشأ روحی و متافیزیکی و جهانی قائل نیست و امراض را فقط اختلالاتی اتفاقی در تن آدمی می داند . از همین نشانه می توان جدائی طب از حکمت و مذهب راشاهد بود و بلکه عداوت اطباء را با انبیاء و مذهب که منشأ این علم بوده اند . مترادف دیگر "طب" در فرهنگ اروپائی واژهٔ "Medicine" است که در اصل لغت به معنای " دارو " می باشد . و این امر نشان می دهد که در طب جدید غربی بتدریج بیمارشناسی و بیماری شناسی جای خود را به دارو شناسی داده است و این انحراف ریشه در همان واژهٔ "physician" دارد که طبیب را تن شناس می داند . بدین ترتیب علم طب در تن محصور شده و رسالتش نیز طبعاً محدود به تسکین دردهای جسمانی گشته است و در امر " دارو" تکمیل شده و پایان می یابد . برای همین است که امروزه سرنوشت و محتوای این علم در دانشگاهها بواسطهٔ کمپانیهای داروسازی تعیین می شود . علم پزشکی به مثابهٔ ویزیتور امپراطوریهای داروسازی عمل می کند و و آنچه که نهایتاً به عنوان ذخیرهٔ علمی و درمانی برای یک پزشک فارغ التحصیل شده تا آخر عمرش باقی می ماند و محور کارش قرار دارد داروشناسی است : در دست داشتن کاتالوگهائی که از جانب کمپانیهای داروسازی بدستش می رسد . مثل استفاده از جدول ضرب یا جدول مندلیوف و یا خیلی دقیقتر جدول لگاریتم .

از زمانیکه گفته و یا پنداشته شد که در فلان غذا یا گیاه ، خاصیت درمانی و حکمت برای بهمان بیماری وجود دارد، حکمت و طب حقیقی از منشأ و اصل خود دور و بتدریج بیگانه شد . یعنی از ماهیت انسانی و معرفتی و دینی و روحانی خود فاصله گرفت و تبدیل به " فن " شد . و از همین جا بتدریج بسوی ضدیّت با عقل و معرفت و مذهب رفت و تبدیل به نوعی شغل گردید . همانطور که اگر پیامبری بخواهد برای هدایت و ارشاد مردم از آنها پول بگیرد و نبوت را تبدیل به امرار معیشت کند از اصل خود ساقط شده است ، طب نیز دقیقاً همین وضع را یافته است . این مسخ و بیگانگی ، از دعا نویسی و عطّاری و رمّالی شروع شد و در طب مدرن تکمیل گردید . خط نسخه های خرچنگ قورباغه ای اطبای مدرن و خطوط عجیب و غریب دعانویسان قدیم شباهت عجیب به یکدیگر دارد که در این شباهت رازی بزرگ نهفته است : راز تحمیق بیمار و تسهیل معیشت خود . و این بدان معناست که علم طب به مانند یک مذهب کذّاب بطور آگاهانه تبدیل به یک شیّادی جهانی و قانونی و عام شده است ، مثل ربا و یا ریا و زنا که تبدیل به فرهنگ و حقوق رسمی و قانونی گردیده است و مترادف علم و عشق و آزادی گشته است.

آنگونه که تجربهٔ بشری و روایات تاریخی نشان می دهد همهٔ انبیای الهی و مردان حق در درجاتی گوناگون به لحاظ جوهرهٔ وجودی خود دارای قدرت شفابخش بوده اند یعنی صاحب حکمت و علم طب بوده اند . و حضرت مسیح (ع) از مشهورترین نمونه های تاریخی این امر می باشد . همانطورکه علی (ع) می فرماید " پیامبر اسلام بزرگترین طبیبی بود که دارویش را به بشریت ارزانی داشت و آن دارو همانا قرآن است". قرآن کریم نیز می فرماید "این کتاب شفا و رحمتی برای مؤمنان است." و در قرآن کریم که از بیماری و عذابهای بشری سخن به وفور آمده است تنها شفا و دوائی که تجویز کرده ، یاد خدا (ذکر) و تفکّر در قرآن و همنشینی با مردان حق و اطاعت از احکام دین می باشد و به غیر از این هیچ طب و طبیب و دوائی را معرفی نکرده است . در سائر کتب آسمانی نیزکمابیش همین وضع است . سخنان بسیاری از علی (ع) نقل شده است که ایشان راه سلامتی را همان راه صدق و ایثار و تقوی و دوستی با مخلصان دانسته است که جملگی از احکام دین میباشد. این کیفیّت شفا بخش دربارهٔ اکثر عارفان بزرگ نیز در تاریخ مندرج است . نخستین بانیان علم طب در تاریخ اخیر جهان نیز کسانی چون بقراط حکیم و حکیم بو علی سینا بوده اند که از الهیّون و خدا پرستان بزرگ عصر خود بشمار می آمدند و مظهر تقوی بوده اند . خود بوعلی سینا می گوید که علمش را در وادی عبودیّت و خداپرستی کسب کرده است و نه در هیچ مدرسه ای و نه در نزد هیچ استادی . و امروزه با اینکه به اکثر آثار طبی بوعلی دست یافته اند ولی بواسطهٔ آثارش حتی یکی از امراض را که او بطرز معجزه آسا درمان می نمود ، نتوانسته اند درمان کنند . و این بدان معناست که مسئلهٔ طبابت امری آموزشی و مدرسه ای و فوت و فنّی نیست . این یک حقیقت عبرت انگیز و بس قابل تأمّل است که هرگز یک مرض واحد در دوتا مریض ، به یک راه و روش درمان نمی شود . یعنی هیچ نسخه ای قابل تکرار نیست و هیچ داروئی نیز. همانطور که که هیچ انسانی تکرار شدنی نیست و هیچ مرض تکراری نیز وجود نمی یابد . و آنچه که امراض مسری نامیده می شود بقول علی(ع) یک دروغ و جهل است . یعنی هیچ کس مرضی را از دیگری نمی گیرد بلکه در رابطهٔ با دیگری مرضش عود و بروز می کند . همانطور که هیچ کس در رابطه با یک جنایتکار ، تبدیل به جنایتکار نمی شود بلکه ممکن است که جنایتش به عرصهٔ ظهور برسد و تکمیل گردد . همانطور که خداوند هیچ کس را مسئول سرنوشت دیگری نمی داند و هیچ کس بواسطهٔ اعمال و ماهیت دیگری جزا داده نمی شود . و بیماری یکی از انواع عذابها و جزاهاست : پس اعتقاد به مُسری بودن یک بیماری هم جاهلانه و هم کافرانه است و هم ضد انسانی.

مطالعات تاریخی و مکاشفات باستان شناسی و از همه مهمتر نمونه های بشری زنده که امروزه نیز در نقاط دور افتاده از مراکز تمدنی بسر می برند نشان می دهد که انسان در اعصار گذشته عمر بسیار طولانی داشته است و مطالعه بر روی دندانها و استخوانهای بدست آمده در حفاریها هم دال بر این حقیقت است که انسان در اعصار قدیم از سلامتی بیشتری هم برخوردار بوده است . و این در حالی بوده است که علم موسوم به پزشکی همواره در حال رشد و توسعهٔ فزاینده است. بهر حال کمترین نتیجه گیری دال بر این امر است که رشد علوم پزشکی و درمانی با رشد بیماری و کاهش عمر بشری در یک راستا قرار داشته اند . و حداقل معنای این واقعه آن است که بیماری و پزشکی رابطه ای مستقیم داشته و با یکدیگر رشد کرده اند و منجر به کاهش فزایندهٔ عمر بشری گردیده اند . ما این نتیجهٔ منطقی و معقول را اعلان نمی کنیم که رشد علوم پزشکی موجب رشد امراض بشری بوده است و حتی این کمترین نتیجه گیری اجتناب ناپذیر را هم مطرح نمی کنیم که رشد علوم وفنون پزشکی لااقل یکی از عوامل رشد امراض بشری بوده است وبلکه می خواهیم تمام حق را به علوم وفنون پزشکی بدهیم و به دفاع از آن بگوئیم که امراض بشری موجب پدید آمدن و رشد و گسترش علوم و فنون پزشکی بوده است. بدین ترتیب اگر بخواهیم پزشکی مدرن را که در خطی خلاف حکمت پدید آمده است و لا اقل حدود دو هزار سال قدمت دارد (در تاریخ جدید جهان)، از هر گناهی تبرئه کنیم مجبوریم که این پزشکی را معلول امرض بشر بدانیم و بلکه یکی از مریض ترین پدیده های تاریخ تمدن بشر بخوانیم : علمی که خودش بیش از هر چیز دیگری نیازمند معاینه و درمان است. مریض ترین دانش و فن بشری ! در اینجا می توان بدون تردید از " طب ضد طب " سخن گفت همانطور که قبلاً از حکمت ضد حکمت و مذهب ضد مذهب نیز به کرّات سخن گفته ایم . این علوم موسوم به پزشکی به زبان بسیار ساده عبارت است

از تجلّی و تعیّن و تجسّدِ امراض بشر در کالبد دانش پزشکی که در حال تبدیل به یک تکنولوژی و صنعت محض است: صنعت پزشکی! و نیز نهایتاً تجارت پزشکی! و عاقبت هم جنایت پزشکی!

این و اقعیت ما را به این نتیجه نیز می رساند که بشر در طول تاریخ هستی خود بتدریج از بهشت وجودی که مظهر سلامت مطلق بوده، دور گردیده و بیمار و بیمارترشده است .

روانکاوی جدید هر چند که موفق نشده که منشأ روانی و نفسانی امراض بشر را درک و باور نماید ولی لااقل برای امراض عصبی و روانی علّتی درونی ـ انسانی قائل شده است هر چند که باز هم علت درونی را بواسطهٔ عوامل بیرونی توجیه میکند و برای آن دلائل ژنتیک ، تاریخی ، تربیتی ، سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و امثالهم قائل است و لذا نهایتاً به همان انحراف اولیهٔ سائر علوم درمانی بازمی گردد. به همین دلیل این رشتهٔ جدید هم بسرعت عقیم و بی خاصیت گردید و تبدیل به یکی از علوم نظری محض شده و نهایتاً حداکثر به خدمت صنعت پزشکی درمی آید و در آن حل می شود و بصورت یکی از عناصرِ "طب ضد طب" انجام وظیفه می کند.

"کارل گوستاویونگ" از بانیان روانکاوی مدرن و آخرین پیامبر این رشته جدید پس از ناکامیهای پی درپی در درمان امراض عصبی و روانی به بطالت بنیادهای این دانش جدید پی برد و در اواخر عمرش تمایلات شدید مذهبی ـ عرفانی یافت و معتقد شد که رابطهٔ طبیب و بیمار، اساس امر درمان باید باشد و روشهای درمانی و داروها امری ثانوی محسوب میشوند. این اعتقاد یونگ که رابطهٔ طبیب و بیمار را به نوعی رابطهٔ پیر و مرید (طالب و مطلوب) بازمی گرداند نشانه ای از رجعت علمی ـ طبی او به کانون دینی علم طب است زیرا اساس درمان و شفای حقیقی در نزد پیامبران و حکیمان بزرگ همانا ایمان بوده است : ایمانی که از طرف مرد حق بر دل بیمار تجلّی کرده و او را به مرد حق مؤمن می سازد و به درمان خودش نیز امیدوار نموده و صاحب اراده می کند : ارادهٔ به شفایافتن ! حکیمان نخستین بشری مثل بقراط و بوعلی و جالینوس هم بشدّت بر این امر تأکید داشته اند .

درواقع می توان گفت که بیمار کسی است که در درجاتی دچار سستی و انحطاط اراده شده است و این ضعف اراده منشأ بروز بیماری است تا آنجا که وجودش را در مقابل امراض تسلیم نموده است . حکیم حقیقی کسی است که بواسطهٔ ایمان ، قدرت و حیات اراده را به بیمار باز می گرداند و او را به مقام " طلب " و " دعا " می رساند و اراده اش را به عرصهٔ "ارادهٔ به شفا یافتن " ارتقاء می دهد و این سرآغاز درمان و زیر بنای طب حقیقی است که بیماری را از ریشهٔ وجود برمیکند. در اینجا طب و حکمت و شفا در نفس رابطهٔ طبیب و بیمار قرار دارد که هر دو در آن مشارکت و دوستی می کنند و بدینگونه بیماری که شفا می یابد در جریان علم طب قرار می گیرد و به درجه ای از طبابت می رسد . از این رو حکیم واقعی کسی است که بر بیمارش ، حکمت می آموزد و این آموزش یک امر روحی وقلبی و ایمانی و معرفتی و دینی است و نه کتابی و کلامی و تئوریک و نسخه ای . بنابراین بیمار شفایافته وارد عرصهٔ حکمت شده و منشأ سلامت را درک می کند و می بیند که بقول قرآن کریم منشأ بیماری " دل " او بوده است که کانون " اراده " است . و غفلت از این کانون منشأ بیماری است و رجعت به این کانون ، رجعت به سلامتی است . در اینجا دیگر بیماریها وجود ندارند بلکه بیماری وجود دارد و بیماری و سلامتی یک امر است . آدمیزاد یا در سمت بیماری قرار دارد و روز به روز بیمارتر می شود و یا در سمت سلامتی قراردارد و روز به روز سالمتر می شود: یا پشت به دل خویشتن است یا رو بسوی دل است : کفر و ایمان : از خود ـ بیگانگی و خود ـ آئی و خود ـ شناسی . یا اهل گِل است (بیمار) و یا اهل دل است (سالم) : در درجات گوناگون و لامتناهی . یا رو بسوی طب قراردارد که همان حُبّ است و یا رو بسوی گِل دارد که همان شقاوت است . واژهٔ " طب " در عربی به معنای " پاکی " می باشد و لذا طبیب یعنی پاک کننده : پاک کنندهٔ نفس بیمار از آلودگیهای خاکی . و به همین دلیل است که در فرهنگ اسلامی ، رزق " طیّب " به معنای نان پاک و بری از دنیا پرستی ، از دلایل دین پاک است و از عوامل سلامتی می باشد . و لذا طبیب حقیقی نیز کسی است که نفس خود را بواسطهٔ رزق طیّب و طاهر ، پاک نموده است و طبیب گردیده است . پس می بینیم که علم طب از محصولات نهائی تقوی وپرهیز از دنیا می باشد و نه محصول آموزش و کتاب.

هنوز هم بشریت به تجربه و احساس ، درک می کند که آنقدر که وجود طبیب در مسئلهٔ درمان دخیل است ، دارو و امکانات پزشکی اهمیّتی چندان ندارند . اعتقاد به " دست طبیب " دال بر حقیقتی گمشده است که هنوز هم احساس می شود ولی فهم نمی گردد و لذا تبدیل به انواع خرافه گردیده است و شعبه ای از طب ضد طب و مذهب ضد مذهب شده است و نوعی بت پرستی و فیتیشیزم (fitishism) پزشکی را پدید آورده است که در دوران قدیم بصورت ورد و جادو و دعانویسی و رمّالی مطرح بوده که هنوز هم بشدّت رایج است و در پزشکی مدرن بصورت پرستش خدایگونهٔ داروها رخ نموده است. داروپرستی مدرن که کل ماهیت پزشکی است دقیقاً همان فیتیشیزم صنعتی ـ شیمیائی است و شاخه ای مدرن و بسیار پیچیده و مالیخولیائی از همان جهل وجنون قدیم است که سرنخ خودرا نیز گم کرده است. قبلاً بیمار یک شیء و یا ورد و نوشته ای

را که توسط یک رمّال یا جادوگر تبرّک شده بود به بازوی خود می بست و یا به گردنش آویزان می کرد و حالا هم میلیونها نفررا در سراسر جهان می بینیم که اگر انواعی از داروها را در همه جا با خود نداشته باشند تعادل روانی خود را از دست می دهند : انواع مسکن ها ! آیا این همان فیتیشیزم دو صد چندان شدید شده نیست ؟ آیا این همان صورت بسیار پیچیدهٔ مذهب ضد مذهب نیست که لباس علم و طب و تکنولوژی برتن کرده است و بخود می بالد ؟ آیا این خرافه ای بسیار شدیدتر و مالیخولیائی تر و مهلکتر نیست ؟ کسی که بواسطهٔ یک قرص می خواهد جن و شیطانِ مرض را از خود دور کند ! ؟ این نسخه های پزشکی آیا عیناً همان دعائی که بیمار به بازوی خود می بست نیست ؟ منتهی با خطر و ضرر و هزینه ای بسیار بیشتر.

از زمانی که مذهب به بازار فروش و سیاست و ریاست رفت تبدیل به خرافه شد و حکمت هم چون به بازار فروش رفت پزشکی شد و علم هم در عرصهٔ فروش تبدیل به فوت وفن گردید و معرفت هم در بازار خود– فروشی تبدیل به روشنفکری و هنرنمائی گردید. و این کل جریانِ تبدیل حق به باطل ، دین به دنیا و انسان به ماده و دل به گِل می باشد: جریان بیماری!

به لحاظ روایات مذهبی می دانیم که انگیزهٔدرونی مشاجرهٔ آدم و حوا در بهشت و علّت نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه و همکاری با ابلیس، همانا میل به " حیات جاوید " بود. و این وسوسه امروزه از زبان علوم پزشکی به بشریت القاء می شود و گوئی امروزه ابلیس از زبان دانشمندان این رشته، سخن می گوید و بشر را می فریبد زیرا می دانیم که القاء کنندهٔ میل به "حیات جاوید" در آدم و حوا همان ابلیس بود. حال آنکه خداوند به آدم و حوا در بهشت گفته بود که در آنجا از حیات جاوید برخوردار هستند. لذا ابلیس همان حیات جاویدی که آدم و حوا از آن برخوردار بودند را به آنها وعده داد و فروخت و از همین مشتبه کردن امر بود که آنها را از بهشت راند و بیمار و معذّب نمود و دریوزهٔ خودش کرد. این دقیقاً همان کاری است که کل این تمدن بواسطهٔ علوم و فنونش با بشر می کند مخصوصاً بواسطهٔ مکاشفات پزشکی. در واقع میتوان گفت که پزشکان خواه ناخواه کارگزاران ابلیس بر روی زمین هستند و همچون شیاطین فریب اورا به بشر القاء می کنند و همان سلامتی نقد را هم از کف آنها می ربایند به وعدهٔ عمر طولانی . و امروزه با وعده هائی که دانش مالیخولیائی ژنتیک و بیونیک و کلونینک به بشر می دهند آشکارا حیات جاوید را در گوش بشر زمزمه می کنند.

بیمار به پزشک پول می دهد تا پزشک هم به او عمر بدهد ! در همین معامله بسیار رایج و ساده ، کل جهل و جنون و فریب شیطان آشکار است . اگر ماهیت پول را فهم کنیم این معادلهٔ مالیخولیائی و سراسر دروغ هم فهم می شود . پول تجسّد فشرده شدهٔ عمری است که بشر در بدست آوردنش ، سپری نموده است: عمر تبدیل به فلز شده و یا کاغذ . و حالا در این معامله، عمر داده می شود تا عمر بدست آید!! و بعد نه تنها عمر از دست رفته درپول بدست نمی آید بلکه مابقی عمر باقیمانده هم در گرو پزشک و پزشکی قرار می گیرد و پیش فروش می شود . پس پزشک و پزشکی مدرن گویا رسالتی جز این ندارد تا عمر موجود و باقی بشر را هم تبدیل به عذاب نموده و تباه سازد . آیا شیطان با تمام مکر و حماقتش در اینجا فعّال نیست ؟ آیا این معامله نمایانگر اشدّ حماقت و جنون بشر نیست ؟ پس بیماری که در این وادی افتاده است در حقیقت یک دیوانه است : دیوانه ای پیشرفته و روشنفکر ! دیوانه ای که از خود عاقلتر در این دنیا سراغ ندارد: جنونی اندر جنونی دگر! آیا این واقعه ما را به یاد آن بیمار نمی اندازد که بوعلی سینا نقل کرده است: بیماری که احساس می کرد که گاو شده است و اصرار داشت تا هرچه زودتر سرش را ببرند و گوشتش را به مصرف برسانند!؟

پزشکی مبدل به یکی از رسواترین و قهارترین و مالیخولیائی ترین شعبهٔ مذهب نفاق شده است . از طرفی پزشک با حمایت قانون از مسئولیت درمانگری و نجات جان بیمار کاملاً مبرّاست و در مقابلِ بیماری که زیر دست او می میرد کمترین تعهّدی ندارد . و از طرفی دیگر به بیمار وعدهٔ شفا و عمر طولانی می دهد . همین یک نکته بر ماهیت مکّارانه و منافقانهٔ این دانش کفایت لازم را می کند . این نفاق و فریب یک سرش در پزشک و سر دیگرش در بیمار قرار دارد . بیمار نیز بر واقعیت این فریب آگاه است و عمداً خود را می فریبد و بواسطهٔ قوانین جدیدی که در سراسر جهان برای دفاع از حقوق بیمار در مقابل پزشک وضع شده و می شود، این نفاق و خود ـ فریبی و نبرد شیطانی به غایت خود می رسد و پزشک و بیمار را همچون دو تا خصم روبروی یکدیگر قرار می دهد: دشمنانی که بهمان شدّت که به هم محتاجند (یکی برای معیشت و دیگری برای تسکین درد) از هم نفرت دارند. خود پزشک نیز در جنبه ای دیگر بطور فزاینده ای دچار عذاب علمی و عقلی و وجدانی می شود از اینکه می بیند از مریض پول می گیرد و عملاً جز امراضش را توسعه و تعمیق نمی دهد . از اینجاست که پزشک نیز پابه پای به اصطلاح درمان بیمارش ، به سمت بیماری می رود و برای تسکین آن به الکل و مواد مخدر و داروهای روان گردان روی می آورد. و لذا به مکر خودش جبراً و علیرغم میل خودش مبتلا می شود .

واژهٔ "پزشکی" در زبان فارسی که از زبان پهلوی آمده است از مصدر "پَزِش " به معنای "پختن" می باشد . و "پزشکی" در معنای لغوی مترادف با "آشپزی" و پخت وپز می باشد. از همین جا میتوان تشابه لغوی و منشأ ماهیتی آنرا

با طب غربی که "Medicine " نامیده می شود و به معنای " دارو " است درک نمود . زیرا دارو محصول " پزش " گیاهان است . هر داروئی را در زبان فارسی یک معجون می نامند . واژهٔ " معجون " مشتق از واژهٔ لاتین "Magic " به معنای جادوگری است و در واقع معرّب آن می باشد همانطور که اصطلاح " مُغان " یا " مُگان " در فارسی و سانسکریت از همین مصدر است و اینکه مصدر نخستین این معنا از شرق آمده یا از غرب ، اهمّیتی چندان در این امر، ندارد. و خلاصه اینکه مسئلهٔ "پزش کاری" و طبِ معجونی ناشی از یک تفکّرخرافی و جاهلانه ای است که به امر " جادو " مربوط میشود و حاصل تقلیدی کورکورانه از عملکرد حکیمان و پیامبران در امر شفا بخشی بوده است و رابطه ای مستقیم دارد به امور جادوگریهای دیگر که به مثابهٔ شعباتی از مذهب ضد مذهب می باشند: مذهبِ فهم نشده و کورکورانه و تقلیدی و متکبّرانه .

در رابطه با فهم واژهٔ پزشکی از منشأ " پَزش کاری " به امر " آتش می رسیم که علّت العلل هر پخت وپَزی است و سرآغاز طبِ منحرف شده از مذهب و حکمت . می دانیم که آشپزی کانون اصلی سوء تغذیهٔ بشر است که مواد حیاتی را در اثر گرمای شدید ، تضعیف نموده و می کُشد و مبدّل به موادی مسموم و مرده و ثقیل می کند و بتدریج بدن انسان به این سموم معتاد شده و تحلیل می رود و به مرگ تدریجی دچار می آید . این امر حتی در علوم تغذیه کاملاً اثبات شده و مبرهن است . همین مسئلهٔ پخت وپز بواسطهٔ تضعیف نمودن قدرت غذائی و حیاتی خوراکیها ، موجب حرص و پرخوری فزایندهٔ بشر هم بوده است که خود علّت ثانویّهٔ بسیاری از امراض محسوب می گردد . گویا کشف آتش به مثابهٔ کشفِ درب ورود به دوزخ بوده است . آتشی که در طول تاریخ مستمراً سوزناکتر شده است و امروزه غذاها بواسطهٔ آتش لیزری در یک لحظه پخته شده و تا هستهٔ مرکزی سلولها را نابود می کند و می سوزاند و لذا روز بروز بر قحطی زده گی و حرص و پرخوری و ضعف و بیماریها افزوده می شود و بر رونق پزشکی و پزش کاری می افزاید . و این خطر و ضرری دوجانبه است. گرایشات جدیدی که به داروهای گیاهی و طب سنتی و گیاه خواری و خام خواری پدید آمده است یک عکس العمل خود بخودی نسبت به دانش خانمان برانداز پزشکی است و این گرایشات در مراکز بزرگ تمدنی و علمی بسیار شدیدتر از مراکز روستائی است ولی از آنجا که از معرفتی اساسی برخوردار نیست همواره بسرعت تبدیل به جهل و خرافه جدیدتری می شود و مشکلات نوینی راپدید می آورد . آب درمانی ، خام درمانی ، ورزش درمانی ، قارچ درمانی ، هیپنوتیزم درمانی، یوگا درمانی ِ، موسیقی درمانی ، میوه درمانی ، افیون درمانی و ... جملگی واکنش هائی کورکورانه در مقابل دوزخی است که دانش پزشکی فراهم آورده و از آن حراست می کند . و گوئی کسی میلی به عقل درمانی ، دین درمانی ، وجدان درمانی و دل درمانی ندارد . لذا این درمانی های جدید بسرعت تبدیل به ضد خودشان شده و مبدّل به شعبات نوینی از طب ضد طب و مذهب ضد مذهب می گردند و بر دردها و سردرگمی های بشر می افزایند و دکّانهای نوینی از غارت مال و جان و شعور بشری را سامان می دهند. همین اواخر شاهد درمانی های حیرت آوری از قبیل " تلفن درمانی " و "انرژی درمانی" و "قند درمانی" در کشور خودمان بودیم و هرروز یک "درمانی" جدیدی به میدان می آید و برای مدتی مردم را به خود مشغول نموده و میرود. و جالب اینکه عمده ترین مشتریان این دکانهای فوق مالیخولیائی ، جماعت متمدن و روشنفکر هستند و گاه پزشکان متخصص را هم در این دکّانها دخیل می بینیم که برای احیای تجارت ورشکسته و رسوای خود در تکاپو هستند.

در قرن بیستم شاهد یک پدیدهٔ جدیدی در میان برخی از پزشکان صاحب وجدان هستیم که هنوز موفق نشده اند که وجدان خود را بکُشند و راحت شوند و بتوانند بواسطهٔ غارت جان مردم امرار معیشت نمایند: آلبرت شوایتزر، کارل یاسپرس، یونگ ، آنتوان چخوف ، صادق هدایت و غلامحسین ساعدی نمونه هائی از این امر می باشند . اینها جملگی کسانی بوده اند که در وادی طبابت کذائی خود ، از درد مردم بیدار شده و بر علیه خود طغیان نموده اند و از مظاهر معروف بازگشت به خویشتن و معرفت نفس گشته اند و میل به حکمت یافته اند : به طب حقیقی!

اصولاً طبابت حرفه ای است که اهلش یا در مدت کوتاهی ره صد ساله خود ــ فریبی و تباهی را طی میکنند و یا بطرز دردناکی بخود می آیند و دست از این کار میشویند. هر چند که تعداد این بخود آمده گان بسیار بسیار اندک بوده است ولی امیدوار کننده است. اصولاً امرار معیشت نمودن از طریق درد و زجر مردم کاری بس شاقّه می باشد و شاید از خود ــ فروشی جسمانی (فحشاء) هم شاقه تر باشد . در بررسی زندگی و آثار این پزشکان بخود آمده که نام برخی از آنها برده شد ، عبرتهای کبیری برای اهل معرفت نهفته است . در آثار کسانی چون هدایت که تحصیلات پزشکی را نیمه تمام رها کرد و کتاب " گیاه خواری " وی به مثابهٔ پایان نامهٔ تحصیلات پزشکی پایان نیافتهٔ اوست می توان درد مردم را بصورت طنزی کُشنده به تماشا نشست . آثار چخوف و غلامحسین ساعدی نیز از همین قبیل می باشند که تا آخر عمر با حرفهٔ خود نبرد نمودند و در این نبرد مردند و نتوانستند بر آن فائق آیند ولی حقایق تلخی را به بشریت معرفی نمودند که مظهر یک تراژدی مضحک است که " طنز سیاه " هم نامیده شده است . کل ادبیات تراژیک و شعبهٔ مدرنی از آن که طنز سیاه نامیده می شود و متعلق به اهل حکمت است و در درجاتی از آن جای دارد و یا لااقل مقدمه ای بر حکمت محسوب می گردد : فردوسی ، هومر ، دانته ، مولانا ، شکسپیر ، گوته ، داستایفسکی ، چخوف ، کافکا و ... . هر چند که حکیمان کامل کسانی چون سقراط و بودا و بایزید و شمس بوده اند که در حُکم حکیمان خاموش و مظهر نور حکمت می باشند و بواسطهٔ حکیمان

ناطقی چون عطار و مولانا و افلاطون و امثالهم معرفی شده اند و خود این حکیمان خاموش شعاعهائی از نور حکمت انبیای بزرگ بوده اند . سرگذشت حکیم بزرگی چون عطّار نیشابوری که قبل از بیداری اش ، به طبابت داروئی و بازاری مشغول بود عبرت عظیمی است که بواسطهٔ یک حکیم خاموش ، بخود آمد و بر علیه خود طغیان نمود و رهسپار وادی حکمت حقیقی شد . ماجرای دیدار بوعلی سینا با شیخ خرقانی که یک حکیم کامل و خاموش است نیز بس عبرت انگیز است که موجب انقلاب روحی بوعلی شد وزان پس طبابت بازاری را رها نمود و اندکی بعد از دنیا رفت . خود من نیز بعنوان یک طبیب مشابه چنین تجربه ای را پشت سر نهادم .

حکیم و طبیب حقیقی کسی است که در وادی معرفت نفس که همان صراط المستقیم مذهب است ، در عشق بخدمت مردم، بنیاد درد و مرض و مرگ مردم را یافته و در اعماق وجود خویش دیده است . انبیای بزرگ در رأس این تجربه قرار دارند. اینان درد بشریت را درک نموده و برایش علاج قطعی یافته اند و این علاج همان چیزی است که شریعت نامیده می شود. مسئله این است که " مرض " فقط شکم درد و سر درد نیست بلکه اصل مرض بقول صادق هدایت همان هیولائی است که مثل خوره ، ارادهٔ بشری را می خورد و آنچه که مردم آنرا بیماری می نامند میوه های بیرونی و حسی و جسمانی آن مرض درونی است که بشر را به خود می آورد . در حدیث قدسی ، خداوند می فرماید : " ای فرزند آدم شما همه بیمارید و فقط من سالم هستم . بسوی من آئید تا شفا یابید . " . و انبیاء و اولیاء و حکیمان بزرگ محل ظهور رحمت و شفاعت پروردگار برروی زمین بوده اند و در عین حال همواره بواسطهٔ مردم آزار شده و گاه کشته شده اند . علاوه برپیامبران خدا ، حکیمان مشهوری مثل سقراط و شمس تبریزی که به حمّالی امرار معیشت می کردند و از فرط حمّالی گوژپشت شده بودند نیزکانون شفاعت بوده اند و مردم از هر جائی و از هر فرقه و مذهبی برای دیدار آنها می رفتند تا شفا یابند . خانهٔ مولای رومی مملو از بیماران ناامیدی شده بود که برای شفا به دیدار شمس تبریزی می رفتند و شفا می یافتند . ادبیات برجستهٔ جهان هم از نوع تراژیک و هم کمدی اش بازتاب روح متفکّرانی است که نتوانسته اند به کمال حکمت و شفاعت برسند و درد بشری را بردارند ولذا با بشر همدردی نموده اند . و این همدردی راز بقای آثارشان می باشد و علّت ماندگاری و محبوبیت این آثار است زیرا همدردی عمیق و عارفانه ، خود مقدمه ای بر درمان است . بمیزان زیادی از درد و رنج می کاهد . در مطالعهٔ آثار چخوف ، هدایت ، داستایفسکی ، عطار و مولانا و شکسپیر ، این احساس به هر کسی دست میدهد . و این اثری حکیمانه است در درجه ای از حکمت و شفاعت ، بمیزانی که علّت و منشأ درد و رنج را نشان می دهد و بمیزانی که خواننده طالب دیدن این حقیقت است. و اینست که علی(ع) می فرماید " هر که خود را شناخت مشکلش حل شد " . زیرا هر مشکلی زمینه ای از بیماری و یا محصولی از بیماری است . و به همین دلیل است که خداوند ، قرآن را شفا و رحمت برای مؤمنان می خواند زیرا منشأ ازلی دردها و رنجها و عذابهای بشررا نشان می دهد و همین معرفت ، بستر شفا یافتن است. و اینست معنای آن کلام علی که: "براستی که دوزخ همان عدم معرفت است." و دوزخ کارخانهٔ امراض و زجرهاست. و به همین دلیل است که علی (ع)، پیامبر اسلام را بزرگترین طبیب معرفی می کند: کسی که راه سلامت را به طالبانش نشان میدهد. و از همین رو نام مذهب او هم "اسلام" است که به معنای راه سلامتی می باشد . و مسلمان یعنی کسی که در عمل روی به سلامتی نموده است و اعمال خود را دگرگون کرده است و نه اینکه ظواهر اعمالش را با نمایشات عبادی قشنگ نموده است. امراض بشری، محصولِ جدال انسان در جریان تنزّل از اعلی العلّیین به اسفل السافلین است که "انسان را در عالیترین وضع خلق کردیم و سپس اورا به پست ترین وضع ساقط نمودیم. " قرآن کریم . به زبان ساده این تنزیل همانا جریانِ خلقت تشریعی و تدریجی انسانیِ انسان است . و اگر این تنزیل نمی بود انسان یا فرشته ای در آسمان باقی می ماند و یا حیوانی بیش نمی بود . این تنزیل همان جریان تدریجیِ گِل آلوده شدنِ روح است و یا روح آلوده شدنِ گِل . که هردو امری واحد است . جریان اسارت روح در خاک و یا جریانِ روحانی شدنِ خاک : و این جریانی فزاینده در طول تاریخ و نیز در طول عمر هر بشر است . و این دو طول نیز امری واحد است : از تولد تا مرگ ، از خلقت تا قیامت. آنان که زنده تر و هوشیار ترند این مرض را عمیق تر می بینند و در خود درک می کنند تا آنجا که حضرت ابراهیم ، پدر ایمان جدید بشری، بی هیچ مرض مخصوصی رو به آسمان می کند و می فرماید " پروردگارا من بیمارم " او جسم درمانده و وجود محدود خود در عالم خاک را در مقابل آسمان لا متناهی ، رنجور می یابد . و خداوند هم راه سلامتی را به او نشان می دهد: راه تسلیم شدن به امر آسمان ، به امر لامتناهی . تا این میرای فانی در مسیر زنده ای باقی قرار گیرد و سلامت یابد. و این همان اسلام است که ابراهیم بانی آن می باشد و محمد (ص) ، تکمیل کننده اش . عدمِ آدم بایستی تسلیم وجودِ خدا شود: اینست راه سلامتی! هیچ مرض و دردی نیست الّا مقاومت عدم در مقابل وجود مطلق . و جریان فائق آمدنِ وجود بر عدم. میدانیم که پیامبر اسلام (ص) ، به عنوان مظهر کامل تسلیم در مقابل حق ، در دورانِ نزول وحی که همان نزول روح و نزول حیات جاوید و وجود مطلق بر او بوده مستمراً رنجورتر بوده و چون شمعی ذوب می شده است و بارها می مرده و زنده تر می گشته است و مرگِ قبل از مرگ را هیچ پیامبری چون او به این شدّت تجربه نکرده است .

انسان باید در مقابل نزول وجود بر عدمِ خویش ، تسلیم باشد تا از این واقعه بطور سالم و با عزّت ، وجود یابد ، وجودی بهشتی و نه دوزخی . جدال انسان با این امر ، منشأ بیماری و عذابهای اوست . و آنکه در این بلایا و امتحانات وجودیابی

به غیر او رجوع کند (مثلاً پزشک کافر) ، رنجورتر و علیل تر هم می شود . و عذابهای مالی و جانی که از بابت این پزشکی های کافرانه و جاهلانه نصیب انسان می شود ، بخشی از این کفران و حق ناشناسی است که به صورت عذاب پدید می آید . و بقول علی (ع) " چه بسا بیماری که خود شفا است " . این یک حقیقتی بزرگ در حکمت و علم حقیقی طب است که دانش پزشکی معاصر درباره اش بکلی کور و کر شده است. چه تب ها، اسهال ها، استفراغ ها و یا دردهائی که مشغول ریشه کنی یک مرض پنهان است و پزشکی مانع این واقعه می شود . در این مقام پزشکی مدرن همچون یک جنایتکار حرفه ای و مشروع و قانونی در حال پدید آوردن یک سیطرهٔ جهانی بر کل بشریت است مثل مافیائی که بتدریج در حکومتها جذب میشود و قانونی میگردد. در اینجا میتوان جهان پزشکی را و نیز پزشکان و امپراطوریهای صنعتی- شیمیائی-داروئی را بعنوان خط مقدم خادمان اهل دوزخ درک نمود . تب و دردی که با اندکی صبوری منجر به سلامت و بهبود برتری میشود در شبکه درمانی مدرن، مبدّل به یک بیماری مادام العمر و عذاب دهنده و لاعلاج می شود و فرد بیمار را مشتری مادام العمر این شبکهٔ دوزخی می کند. در وادی قضاوت ، گناه و جهل بیمار هیچ کمتر از پزشک نیست، و آیا این عجیب نیست که پزشکی حق دارد دربارهٔ هر چیزی از جمله مقدّسات اظهار نظر کند ولی هیچ جریان دیگری حق انتقاد به پزشکی را ندارد؟!

امروزه جهان پزشکی بتدریج متوجه شده است که مصرف نسل به نسل داروهائی مثل آنتی بیوتیک ها ، مسکن ها ، آرام بخش ها ، داروهای ضد حاملگی و واکسن ها و امثالهم بسترپدید آمدن امراض لاعلاجی شده است که در تاریخ بشری هرگز سابقه ای نداشته است : ایدز ، ایبولار و امراضی که جدیداً به غدّه های شبه سرطانی موسوم شده اند و نیز انواع جنونهای آنی که کل علوم پزشکی را به جهل خودش معترف می کند . " بیماری " به عنوان عذاب ، از لحظهٔ ورود به مطب یا بیمارستان است که آغاز می شود .

امروزه علم پزشکی و درمانی از کلیهٔ علوم وفنون دیگر بهره می جوید از مهندسی ژنتیک و الکترونیک و مکانیک و لیزر گرفته تا فیزیک اتمی و شیمی تشعشعی و رادیواکتیویته . و بدین طریق انواع آتش های ناب دوزخی نصیب اهل دوزخ می شود و تا مغز استخوان را می سوزاند و وجود بشر را مبدل به بزرگترین زبالهٔ دان اتمی و شیمیائی می نماید . و این به معنای ظهور دوزخ است که در قرآن آمده است . امروزه بسیاری از عذابهائی که خداوند برای اهل دوزخ وعده داده آشکار شده اند : عذاب الیم (امراض بسیار متنوع درد آور)، عذاب سعیر (عذاب التهاب آور، استرس ها، دغدغه ها، حساسیت ها، گداختگی های روانی و عصبی) ، عذاب مُریب (عذاب وسوسه ها، آلرژیها، حساسیت های روانی، تردیدهای جنون آسا، بدبینی های جنایت زا ، بیمه ها و غیره)، عذاب عقیم (ناتوانی جنسی و هورمونی ، پوچی عقلانی و روانی و اعتقادی و اخلاقی و عاطفی، ناکامیهای پی در پی در همهٔ عرصه های زندگانی و بن بست های لامتناهی)، عذاب مُهین (عذاب رسوائی های پی درپی و فزاینده که به خودکشی و اعتیاد و الکلیسم و جنایت و قتل عامها می انجامد و به جنون و فحشای آشکار می رسد)، عذاب شدید (جنونِ شتاب و بی قراری)، عذاب فوق عذاب، که یک نمونه اش امراضی است که بواسطهٔ رجوع به پزشک و بیمارستان بر مرض اولیه افزوده می شود. و اینها صورتهائی از "عذاب یوم قیامت" می باشد که هر کسی به دست و پای خود به کانونهای عذاب خود می رود زیرا نمی خواهد حقیقت را تصدیق نموده و توبه کند و شفا یابد .

بیماری در یک کلام به معنای در خطر افتادن ایمنی و آسایش وجود است و این به معنای در خطر افتادنِ ایمان است . پس بیماری و بی ایمانی امری واحدند و جز ایمان ، ایمنی نمی آورد . " بیمه " که به معنای " در بیم انداختن " است قدرتمندترین ابزار شیطان درلغزانیدن انسان از عرصهٔ ایمان و سلامتی است تا راه دوزخ را برایش هموار و ظاهراً ارزان سازد به قیمت پیش فروش نمودن کل عمر . " شیطان ، انسان را وعده می دهد و سپس بهمراه خود بسوی دوزخ می کشاند " قرآن کریم ـ از این روست که علی (ع) ، ترس را بزرگترین گناه نامیده است : ترس از مرگ و نیستی که منشأ همهٔ ترسهاست و مدخل دوزخ مدرنی است که پزشکی نامیده می شود و از طریق بیمه ها بر همگان واجب می گردد و بزرگترین فخر این تمدن محسوب می شود : فخر ابلیس در وارد کردن کل بشریت در دوزخ ! و آنگاه که بیمه ها اجباری می شوند به معنای ورود جبری به جهنم است و مردمان را به جبر به سوی شیطان راندن .

پس اگر بزرگترین نشانهٔ ایمان در قرآن ، نترسیدن از مرگ و بلکه راغب بودن به مرگ است ، بدین معناست که این نترسیدن شاهراه بهشت و لااقل مصون ماندن از دوزخ است زیرا ترس، تنها ابزار پیروز شیطان بر انسان است . و دوزخ کانون ترسویان است ، ترسوهائی که با یک عطسه سراز بیمارستان در می آورند و به انواع امراض در همانجا مبتلا میشوند. امروزه با تبلیغات دانش پزشکی (همچون تبلیغات بازرگانی) هراس روز افزون از مرگ تا اعماق دل و اندیشهٔ مردم نفوذ می کند و آنها را بسوی پزشکان حواله می کند و دربهای دوزخ را می گشاید و بیمه ها در خدمت این "گشایش" قرار دارند . امروزه ترس از بیماریها عذاب آورتر از خود بیماریهاست و این ترس خود علّت اولیهٔ ابتلای به بیماریهاست و این همان ترسی است که از جانب شیاطین القاء می گردد و وعده به سلامتی و عمر جاویدان می دهد .

و امروزه به عنوان یک عبرت و حجّت عقلی می بینیم که خود جامعهٔ پزشکی و درمانی به لحاظ جسمانی و روانی در رأس رنجورترین و درمانده ترین مردمانند که در خفا به رمّالان و جن گیران و شارلاتانهای موسوم به هیپنوتیزم درمانی و انرژی درمانی رجوع می کنند . این رسوائی برای اهل عقل کفایت لازم را می نماید . ولی بقول خواجه انصاری "خدایا آنرا که عقل ندادی پس چه دادی؟". و فاجعه ای هولناکتر از این آنکه حتّی اکثر رهبران دینی هم امراض لاعلاج و عذاب آور این دوران را که حیات و هستی بشریت را به مهلکه جدّی انداخته است اموری عادی تلقی می کنند که گویا هیچ ربطی به عمل و کفر بشر ندارد . و بجای اینکه در این موارد مردم را بخدا و توبه دعوت کنند بسوی دربهای دوزخ پزشکی می رانند و تحویل شیطان می دهند . بجای اینکه به مردم بگویند که: "دروغ مگوئید، خیانت مکنید و مال حرام نخورید تا عذاب نکشید" اشک تمساح می ریزند .

امراضی چون ایدز و سارس ، عذابی بودنِ جهانی شان کاملاً واضح شده است و به هیچ وجه نمی توان این ها را صرفاً بیماری نامید ولی بیان کردن این حقیقت گویا به جنگ تن به تن رفتن با کل جهل و جنون و کفری است که دانش و تکنولوژی و تمدن نامیده میشود. حتّی رهبران جهانی مذاهب هم از بیان این حقیقت وحشت دارند. اصولاً هیچکس نمیخواهد خود را در عذاب اهل دوزخ بداند و توبه نماید تا نجات یابد . و کل دانش مدرن و خاصه پزشکی بزرگترین فلسفهٔ تقدیس دوزخ و کفر است و مکتب اصالت عذاب و حماقت . تا آنجا که کسی که ایدز نداشته باشد و کلاً مبتلا به پزشک و پزشکی نباشد آدمی احمق و عقب مانده تلقی می شود . گویا پیشرفت همان پیشروی در دوزخ است .

دربارۀ نیستی

وقتی متوجه چیزی می شویم ؛ بواسطۀ یکی از حواس پنجگانۀ و یا حس باطنی ، بدان معناست که "بودن ِ" چیزی را درک کرده ایم و همینقدر فهمیده ایم که چیزی هست . و این نخستین مرحلۀ شناخت است که می توان آنرا "هستی شناسی" نامید. مرحلۀ دوّم شناخت آن است که مربوط به ماهیت آن چیز می شود همانطور که معنای لغوی "ماهیت" تداعی می کند: این چیز، چیست؟ که مثلاً می فهمیم که آن چیز یک "سیب" است. و این مرحلۀ دوّم را "ماهیت شناسی" می نامیم. و امّا مرحلۀ سوم شناخت آن است که می گوئیم: این چیز چگونه است؟ که مربوط می شود به این سؤالات که: از کجا آمده، چه کسی آورده، چقدر ارزش دارد ، خواصش چیست و چگونه اینگونه شده است و محتوایش چیست . این مرحلۀ سوم شناخت را می توان "شناخت علمی" نامید. و مرحلۀ چهارم شناخت آن است که می پرسیم : این چیز چرا هست ؟ این مرحلۀ چهارم شناخت را می توان "غایت شناسی" ، "حقیقت شناسی" ، "ذات شناسی" و یا شناخت کلی نامید که باز می گردد به همان مرحلۀ اوّل شناخت یعنی هستی شناسی . دراین مرحله خودِ هستی آن چیز است که مورد سؤال قرار می گیرد که اصلاً چرا هست . و این چرا ، مربوط به همۀ چیزها می شود و بقول هایدگر اساسی ترین سؤالهاست : اصلاً چرا چیزی هست بجای اینکه نباشد ؟ این مرحلۀ چهارم شناخت را می توان شناخت فلسفی هم نامید و به زبان دقیق تر شناخت متافیزیکی . زیرا وقتی می پرسیم که " چرا هست !" خود بخود جایگاه و معنا و ماهیت فوق وجودی و فوق فیزیکی آنرا مورد سؤال قرار داده ایم و گرنه این سؤال بیهوده می شود .

پس می توان این چهار مرحله از شناخت را بترتیب اینگونه هم نامید : هستی ، چیستی ، چگونگی و چرائی :

1- چیزی هست : هستی
2- چه هست : چه هستی
3- چگونه هست : چگونه هستی
4- چرا هست : چرا هستی

پس می بینیم که مرحلۀ اوّل شناخت اصلاً حالت سؤالی ندارد زیرا بواسطۀ جستجو و سؤال حاصل نمی آید بلکه خودش در ورای شناخت و ارادۀ ما و در ورای جستجوی ما وجود دارد و این خود اوست که بسوی ما آمده و وجودش را آشکار ساخته است . این بدان معناست که بشر هیچ چیزی را در عالم هستی بواسطۀ جستجو نیافته است بلکه خودش پیدا شده و به حضور بشر رسیده است : " داده شده " است : هدیه است . پس " هستی " ، هدیه است . انسان می تواند آنرا بپذیرد و یا نپذیرد . و اگر بپذیرد آنگاه به مراحل بعدی شناخت وارد می شود . و اصولاً بشر می پذیرد و گویا نمی تواند که نپذیرد . این ناتوانی هم امری جبری نیست بلکه اساساً ماهیتی مِهری دارد و مثل هدیه ای است که انسان بهرحال بدون اجبار ، آنرا می پذیرد و با مهر می پذیرد نه جبر . چون با مهر داده شده است زیرا در ورای میل و اراده و شناخت و جستجو و تلاش ، داده شده است . و چون اینگونه داده شده است لذا مهربانانه است و " هدیه " هم دقیقاً اینگونه است که هدیه ای ناب است و حتماً پذیرفته می شود . و همین مهر و هدیه ، اساس شناخت را فراهم می آورد. و این شناختِ "هدیه" است، شناخت مِهر : از جائی بی جا: از نیستی!

" هستن " که اساس ِ شناخت هاست در ظاهر و باطن خود در هر سه مرحله دیگر از شناخت حضور دارد : چه <u>هست</u> ؟ ـ چگونه <u>هست</u> ؟ ـ چرا <u>هست</u> ؟ـ پس می بینیم که خودِ " هستی " است که در سه جلوه به سؤال کشیده می شود در وجود کسی که به او " داده شده " است . در واقع این " هدیه " در وجود ما ، تبدیل به سه موج از سؤال می شود و گوئی ما را در سه جلوه به سؤال می کشد و نسبت به خودش مسئول قرار می دهد . پس " هستی " کارخانۀ انگیزش سؤال در انسان است و گوئی که هستن همان " ؟ " است .

آدمی دربارۀ چیزی که هرگز وجود ندارد سؤال نمی کند . آدمی هرگز نمی پرسد که : " آیا چیزی هست ؟ " پس آنچه که نیست سؤالی برنمی انگیزد . و هیچ سؤالی نیست که مربوط به یکی از آن سه مرحلۀ بعد از هستی ، نباشد : چه ای ، چگونگی و چرائی . پس " هستی " هدیۀ سؤال است : سؤال هدیه شده به انسان ! در سه مرحله " چه ای " در اساس ِ

خود ، معرّفِ نام است و لذا بنیاد زبان و حافظهٔ بشر را پدید می آورد . نخستین کلماتی که بشر آموخته است نامها بوده اند: اسماء! "و کل اسماء را به آدم آموختیم." قرآن کریم –

پدر ، مادر ، سیب ، سنگ ، آسمان و ... . پس " چه ای " مولّد اسماء و استخراج کنندهٔ آنها از وجود انسان است ؛ آن اسماء ازلی را در انسان به یادش می آورد . و این آغاز سخن گوئی بشر است و آغاز فعالیّت حافظه و بیداری ذهن . این نخستین کلمات در همهٔ زبانهای بشری هنوز هم یکی است : مادر ! برادر! پدر! و تغییراتی جزئی در تلفظ پیدا کرده است : مادر ، mother، مام ، اُمّ و امثالهم . نخستین هستی ای که هر بشری می یابد "مادر " است که "داده شده" است و مظهر مهر است و نیز نه تنها " داده شده " (هدیه) است بلکه هستی خود کودک را نیز به او داده است . این "داده شده" ، دهندهٔ هستی نیز هست : هدیه ای که هستی هم می بخشد : هستی ای که هستی می بخشد بدون اینکه مورد خواهش قرار گرفته باشد . از همین روست که "مادر" کارخانهٔ سؤال کودک نیز می باشد و کودک هر چه می خواهد از مادر می خواهد و نیز نخستین سؤالاتش را دربارهٔ " چه ای " های دیگر و چگونگی و چرائی ها ، از مادر می پرسد . در چه ای ها ، سخن گفتن می آموزد و در چگونگی ها، اندیشیدن می آموزد و در چرائی ها ، میل به متا فیزیک و مذهب و خدا می یابد. و بدین طریق از "هستن" میل به متافیزیک و فراسوی "هستن" می نماید: میل به نیستی! میل به قلمرو قبل از هستی، میل به ازلیّت!

"چه ای" راه نزدیک شدن به چیزهاست : بواسطهٔ نام هر چیزی به آن چیز به لحاظ ذهنی یا عینی نزدیک می توانیم شد. "چگونگی" هم راه ورود به اندرون چیزهاست ، و " چرائی " راه به فرا رفتن از چیزهاست : فرا رفتن از هستن ها. هستی اوّل ،مادر است و لذا مادر موجب تشویق به وادی چگونگی هاست به اندرون چیزها . ولی در وادی فرا رفتن از هستی ها، معمولاً نگران می شود : وادی فنا . این وادی را پیامبران می گشایند . در واقع میل به چرائی ، میل به منشأ هستی است. منشأ هستی ، یک هستی دیگری مثل آن نمی تواند باشد و اینگونه جستجو از هستی به هستیِ دیگری هرگز پاسخی برای "چراها " نمی یابد و بلکه بسرعت بسوی عبث می رود . بنا براین فراسوی هستی ، در احساس و تجربه و ادراکِ یک انسانی که اسیر هستی و محدود در هستی است ، چیزی را تداعی می کند که در واژه و معنای " نیستی " بیان می شود. این " نیستی " ممکن است نام " خدا " را هم برخود بنهد و یا روح ، متافیزیک ، آسمان و مترادفات دیگرش . بهرحال " آنچه که هست " دلالت می کند بسوی آنچه که نیست . و این کلام علی (ع) می باشد . آنچه که نیست همان علت العلل و منشأ آنچه که هست ، می باشد ، جایگاه آن " هدیهٔ " نخستین ، منشأ همهٔ سؤالها . یعنی اینکه " هستی " در قبال انسان ، مسئول " نیستی " است تا انسان را به نیستی بکشاند . پس معلوم می شود که " هستی " یک وسیله و راهنمائی است بسوی نیستی . پس " نیستی " ، مقصود هستی است و به لحاظ معنا و حقیقت ، مقدم بر آن است و بلکه ذاتِ آن است . "چرا چیزی هست ؟" هدایت می کند به ذات آن چیزی که هست . خود این " چرا " همان عنصر هدایت است . پس "هستی" مسئول تحریک انسان به سوی نیستی است و این " حرکت " با قوّهٔ محرّکهٔ " چرا " پدید می آید زیرا خود این " چرا " سرنخ نیستی است که در هستی به انسان القاء شده و به او گره می خورد : یعنی معرفت دینی و فوق فیزیکی!

وقتی که می پرسیم : آن چیز چرا هست ؟ ، در واقع هستی آن چیز را بخودی خود برای آن چیز کافی نمی یابیم . به زبان دیگر ، هستی آن چیز را دلیل هستی آن چیز نمی یابیم . و باز به بیان دیگر اصلاً " هستی " را نمی توانیم دلیل هستی بدانیم و باور کنیم . یعنی هستی را نمی توانیم مقصود خودش بیابیم . یعنی می گوئیم که : بودن ،کافی نیست . و باز به بیان دیگر می گوئیم که : بودن ، از بودن نیست . و لذا تمامیت آن را زیر سؤال می بریم : چرا هست ؟ دراینجا سؤال معروف هایدگر براستی بر حق و متافیزیکی و دینی و بغایت عارفانه است که می پرسد " چرا چیزی هست بجای اینکه اصلاً نباشد " . یعنی "نبودن" برحق تر و مقدمتر و معقول تر است از بودن . خودِ " بودن " است که این امر را القاء می کند . یعنی ما بواسطهٔ " بودن " ، نبودن را درک می کنیم و برای همین است که " بودن " را عین نبودن می یابیم . " چرا " از این حس و ادراک سحر انگیز است که بر می خیزد . در غیر اینصورت ، هر چرائی دربارهٔ هستیِ چیزی ، عبث و مسخره می آید . آدمی تا هستی را عین نیستی نیابد ، چنین سؤالی را بطور جدی و پیگیر دنبال نمی کند و عمرش را وقف آن نمی کند همانطور که عارفان بزرگ نمودند . در اینجا آن ادعای حیرت آور فلوطین را تصدیق می کنیم که جهان ماده و هستی چیزها را، عرصهٔ معرفی " عدم " می دانست . یعنی عدم را نقد و مصوّر می دید در صورت جهان هستی . یعنی هستی را جمال نیستی می دید . خداوند نیز می فرماید که هر چیزی را از عدم آفریده است . بنابراین رسیدن به چنین معرفتی به مثابهٔ رسیدن به سر منزل ازلیِ وجود و قرار گرفتن در آغاز خلقت است .

"چرا چیزی هست؟" آدمی را به عوارض لا متناهی وجود مشغول می دارد و بخودی خود نمی تواند از وجود فرا برد . ولی "چرا چیزی هست بجای اینکه اصلاً نباشد؟" ، سؤال کامل و فرابرنده و تعالی بخش است و به مقصود می رساند و قانع میکند و تعادل وجود را برقرار می سازد و وجود را " عادل " می نماید زیرا " آنچه که هست همانست که نیست ". ترازوی هستی و نیستی برابر و متعادل می گردد و اینجا وادی بی چون و چرائی است .

آیا بودن یک سیب و نبودنش ، یکی است ؟ آیا بود و نبود جهان ، یکی است؟ آیا بود و نبودن انسان ، یکی است ؟ تا آنجائیکه مربوط به خود هر چیزی می شود ، همینطور است . تراژدی مرگ و نیستی در نزد انسانها ، به همین دلیل است که تاب تحمل و باور این امر را ندارند که بود و نبود خود را یکسان ببینند . و به لحاظی تجربهٔ هستی انسان در این جهان هستن ها ، جز تجربهٔ مرگ و نیستی نمی باشد . گوئی هستی برای آنست که نیستی را آشکار نموده و بباوراند . در اینجا معنا و ماهیت مهر آمیزِ " هستن " بعنوان یک " هدیه " بکلی معکوس از آب درمی آید و دلیل کفر و عصیان و درد و جنون و جنایت بشر نیز از همین جاست .

آیا نیستی ، واقعاً نیست ؟ آیا نیستی ، واقعاً وجود دارد ؟ آیا نیستی ، واقعاً نوعی هستی است ؟ آیا هستی ، واقعاً نوعی هستی است ؟ آیا هستی ، واقعاً نیست ؟ آیا " هستی " یک وهم است ؟

در این سؤالات باید بسیار تأمل و دقّت نمود حتّی در شکل ظاهری آن . حتّی تأمل در صورت گرامری آن نشان می دهد که در اینجا " نیستی " یک هستی برتر و مافوق است : یک هستی یگانه و محض و واحد و نفوذ ناپذیر و مطلق و ثابت و لا متناهی و غیرقابل بیان و تصوّر . و در عین حال غیرقابل انکار . زیرا کل هستی ، دلالت بر آن می کند و انکار و نیستی، درست مثل انکار کل هستی است . و کل هستی ها ، معرّف آن نیستی است . و این بی نهایت هستن ها ، همطراز آن نیستی یگانه است و متعادل با آن . و این " نیستی " است که هستی را بسوی انسان فرستاده و به انسان هدیه کرده است تا آنرا بگشاید و ببیند درون آن چیست . " علم " از طریق چگونگی ها آن را می شکافد و می بیند که اندرون آن آتش است: آتشِ منهدم کننده و نابودکننده . و لذا انسان در فرار از این آتش ، به فراسوی هستی میل می کند ، به منشأ و علّت آن ، به خالق آن. به آن کسی که این آتش در بسته را کادو کرده و به انسان هدیه نموده و از این طریق موجبِ هستی انسان شده است .
دل هر ذرّه را که بشکافی آفتابی ش در میان بینی!

پس می بینیم که وادی "چگونگی ها" ، وادی تجربهٔ نابودی است برای فرارفتن از هستی نابود کننده به سوی هستیِ بود کننده : که گوئی همان نیستی است که مطلقاً قابل درک و بیان و تصوّر نیست ولی قابل انکار هم نیست . وقتی که نابودی در صورت هستی ها، می تواند تا این حد، حضور و وجود یابد آیا هستی نمی تواند هستی یابد: هستی که مثل هستن ها نیست و گوئی عین نیستن است. و آیا این نیستی برتر از هستی ها ، عین تعریف بشر از خدا نیست ؟ عین تعریف خدا از خودش در زبان انبیاء؟

ما بار دیگر واژهٔ "خدا" را به کناری می نهیم و به وادی معرفتِ منهای خدا باز می گردیم تا معرفتِ جهل آلودهٔ خود را به "خدا " نسبت نداده باشیم.

آیا می توانیم "نیستی" را درک و بلکه توصیف نمائیم ؟ اگر نتوانیم هیچ معرفت یقینی دربارهٔ هستی و جهان بدست آمدنی نیست و هرگز از دوگانگی و تضاد و استهلاک و تردیدی لامتناهی رهائی نخواهیم داشت . زیرا اولاً حس و درک ما از هستی ها ، جملگی به مرگ و نیستی ختم می شود پس باید بدانیم که به چه چیزی ختم می شود زیرا از همه مهمتر خود ما نیز به مرگ و نیستی ختم می شویم پس باید بدانیم که کل این هستی ما و معرفت ما از آن به چه چیزی ختم می شود . و ثانیاً به عنوان یک مدعی توحید ، باید بدانیم که معرفت توحیدی فقط در معرفت بر نیستیِ حاصل از هستی ، امکان پذیر است : هستیِ حاصل از نیستی !

آیا کسی که هست (انسان) می تواند نیستی را درک کند ؟ " درک کردن " در معنای واقعی و لغوی اش نیز ، مترادف است با بدست آوردن ، یافتن ، دربرگرفتن و تجربه کردن . آیا نیستی ، چیزی است که بدست آوردنی و تجربه کردنی هم باشد ؟ پس سؤال را می توان اینگونه بیان کرد : " آیا کسی که هست می تواند نباشد ؟ " آیا در حالِ بودن می شود که نبود ؟

بهرحال هرکسی قبلاً نبوده است . آیا آدمی می تواند دوران نبودنش را به یاد آورد ؟ آیا اصلاً می تواند دوران نیمه بودنش را ، یعنی دوران حیات خود در رحم مادر را به یاد آورد و درک کند ؟ آیا چنین یادی (ذکر) میسّر است ؟ اگر میسّرباشد پس انسان بایستی بتواند خدا را هم به یاد آورد . امکان چنین یادی در اعتقاد دینی میسّر آمده است و اصلاً پیامبران خدا مظهر نخستین انسانهائی هستندکه موفق به " یاد " شده اند و دین آنها هم به تعبیر قرآن ، وادی یاد (ذکر) است : یاد خدا؟ یاد کسی که هست ولی نیست : هست و نیست! و خود قرآن هم نشانه ای از این " یاد " هست : یادِ کسی به نام محمد(ص) ، یعنی تلاش در به یاد آوردن خدا بواسطهٔ کسی به نام محمد(ص) . اصلاً تفکر در همهٔ درجات و کیفیاتش ، تلاشی برای به یاد آوردن است : به یاد آوردن چیزهای از یاد رفته ! " از یاد رفته " یعنی چه ؟ یعنی در وجود انسان دیگر حضور وجودی ندارد : نیست شده است . وقتی که انسان اصلاً به یاد چیزی نیست یعنی آن چیز برای او مطلقاً نیست ، ممکن است برای

دیگری باشد . پس به یاد آوردن به معنای هستی بخشیدن در خویشتن است در درجاتی گوناگون . و به یاد آوردن " نیستی" یعنی ، نیستی را هستی بخشیدن در خویش . پس یاد خدا یعنی ، هستی بخشیدن و یافتن هستیِ آن کسی که علت العلل هستی ها می باشد ولی خودش گوئی که نیست . پس یاد خدا به معنای آوردن نیستی در هستیِ خویش است . و به زبان درست تر به معنای آوردن هستی مطلق و یگانه ای که خالق هستن هاست ، به حریم هستنی که محکوم به نیستی است و جز نیستی را نمی آزماید . پس یاد خدا به معنای یگانه سازی هستی و نیستی است در مراتب . و در صورتی ذهن می تواند که نیستی را به یاد آورد (یعنی آن هستیِ برتر از هستن ها را) که بکلی از هر نقش پاک شده باشد . و برای همین است که علی (ع) توحید را همانا پاک شدن از ظن می داند :پاک شدن از نقش هستن ها : هستن هائی که تجسد نیستی است و جز تجربهٔ نیستی را میسّر نمی سازد ، آنهم نه بطور کامل بلکه نیمه کاره و ناقص و دوگانه .

آیا انسان می تواند قبل از تولدش را به یاد آورد ؟ البتّه به لحاظ منطقی محال می آید ولی بوده اند کسانی که دعوی چنین امری را کرده اند ، حتّی در تاریخ جدید جهان و در قرن بیستم . پیامبر اسلام بزرگترین مدعی کامل این واقعه است که توانسته است نیستی کامل خود را به یاد آورد و این کمال " ذکر " است که واقعهٔ معراج نام دارد . و این یاد و رجعتی کامل است : رجعت به اصل هستی : نیستی !

انسان ، حیوانی است که می تواند دربارهٔ نیستی اندیشه کندو حتی آنرا به یاد آورد و حتّی در مقام آن قرار گیرد . هر چیزی که هست، نیست. ولی فرق انسان با سائر چیزها در اینست که می تواند نیستی خود را دریابد و همانگونه که هست ، نباشد و در عین هستی، نیست باشد . این همان مقصد خدایگونگی انسان است : خلافت انسان برجای خدا در عالم خاک. و میزان انسانیت انسان و رشد او همین میزان درک و واقع شدن در نیستی است درحین هستی . این همان وادی توحید است که در فرهنگ عرفانی ما ، موسوم به وادی فنا نیز می باشد . و این بدان دلیل است که انسان خلیفهٔ نیستی است . انسان بر جای نیستی قرار دارد و هستی هم بر جای انسان واقع شده است . این معنای خلافت آدم در ذات خلقت اوست و دلیل خلقت او هم به تعبیر قرآن، جز این نیست. یعنی انسان برای این خلق شده و هستی یافته است تا ببیند که نیست و مقام نیستی اش را بپذیرد. این همان مقام انسان کامل در عرفان اسلامی می باشد و مظهر کاملش امام زمان(ع) است که امر غیبت او دقیقاً به همین معناست : هست و نیست .

به بیان دیگر ، انسان، خود همان نیستی است که موقتاً در هستی افکنده شده است (به تعبیر هایدگر و همچنین قرآن در واقعهٔ اسفل السافلین) و هستی اش عاریه ای و قرضی وفرضی است و اینست که در نظرانسان ، " هستی" است که مورد سؤال و چون و چرا قرار می گیرد نه نیستی .

هر سؤال دمدمی هم که انسانها دربارهٔ نیستی می کنند فقط صُوَر دگرگونیهای هستی است و نه نیستی . حتی هر تصور و اندیشه ای دربارهٔ نیستی ، فقط جهت منفی و تخریبِ هستی است و نه نیستی . همانطورکه علّت انگیزش هر سؤالی در بشر همانا " تغییر " است که عین تخریب و تباهی می باشد . انسان ، ظاهراً هست ولی باطناً نیست . و اینست که خود ـ شناسی و باطن گرائی ، راه معرفت حقیقی و خداشناسی نامیده شده است و از این روست که سالکان این وادی را سالکان وادی فنا نامیده اند که همان راه خداست . پس در واقع آنچه را که انسان "نیستی" می نامد و می انگارد ، صورت تغییر ناپذیر و جاودانهٔ هستی است : آن صورت یگانه و مطلق که همهٔ هستی ها از اوست. پس این سؤال که " اصلاً چرا چیزی هست بجای اینکه نباشد " سؤالی است که در آن ، سائل و مسئول و سؤال ، هر سه یکی است زیرا سائل درک می کند که "این چیزی که هست" (هستی خودش)، خودش نیست و خودش ورای آنچه که هست ، می باشد . و آن هستی ماوراء است که این هستی مادون (اسفلی) را به سؤال می کشد . یعنی آدمی ، این هستی ظاهری و خاکی خود را لایق خود نمی یابد و نبودن را بر بودن ترجیح می دهد و از این روست که عارفان بزرگ ما ، "هستی" را تهمتی بر خویش می دانند: از این تهمت هستی ام وارهان!

روی دیگر این سؤال چنین می شود : " آنکه نیست پس نباید باشد ، پس چرا هست ؟ " پس معلوم می شود که " آنکه نیست" ، بر نیستی خود آگاه است . و این آگاهی برایش هستی آفریده است . اینست که علی (ع) می فرماید : " کسی که خود را نشناخت نابود است " یعنی اینکه : آنکه نیست و نمی داند که نیست، پس نیست. و اکثر بشریت مصداق این وضع است. و پیامبران خدا آمدند تا بشر را به یاد آورند که : نیست . و جز خدا نیست . و لذا مورد اذیت و آزار و کشتار خلق قرار گرفتند . وقتی می بینیم که خداوند در معرّفی خودش به حضرت موسی می گوید که : " من آنم که هستم " پس معلوم میشود که موسی (ع) ، نیست . زیرا خدا در هستی خود ، با کسی شریک نیست . شرک که در اسلام بزرگترین گناه است به این معناست که آدمی بگوید : من هستم و خدا هم هست : ما هردو هستی داریم ! زیرا هستی و وجود امر واحدی است و آن مطلقاً از آن خداست و خداست که فقط هست و جز او نیست . و عالم هستی معرفی اوست (همانطور که در حدیث قدسی

آمده است) و انسان هم بایستی معرّف همین حقیقت باشد . پس در واقع موسی (ع) هم می بایستی خود را به خداوند اینگونه معرّفی می کرد : " من آنم که نیستم " . سؤال و جوابهای خداوند با حضرت موسی در نخستین مرحله از رسالتش در کوه سینا بیانگر این امر است که خداوند می خواهد به موسی بفهماند که اصلاً وجود ندارد : آن چیست در دست تو ؟ این عصای "من" است؟! و آن هم نعلین من است؟! و بعد عصا تبدیل به اژدها می شود و معلوم می شود که موسی حتّی عصایش را نمی شناسد .

و این است رویاروئی خدا با موسی: هستی با نیستی! آنکه نیست دعوی هستی میکند و آنکه هست را به نیستی میکشاند و نیستی اش را به او می باوراند. و امّا بالاخره معلوم نیست که آیا هستی، خداست و نیستی انسان است و یا بالعکس. واقعیت اینست که هردو یکی است و خلیفهٔ یکدیگر است. در اینجا به یاد داستان موسی و شبان می افتیم. و نیز ماجرای بی صبری موسی در قبال تخریب و نابودسازی بدست خضر. این همان بی صبری و بی معرفتی دربارهٔ نابودی و نابود سازی است. پس انسان چیست؟ پاسخ ما: انسان نیست.

پس اگر انسان، نیست، چگونه است که هست؟ پاسخ ما: به گونه ای که نیست.

اگر انسان به گونهٔ نیستی هست، پس چرا اصلاً هست؟ پاسخ ما: زیرا که نیست!

پس "هستی" وسیله ای برای شناخت نیستی است و چون نیستی در هستی درک شد، خاموشی است.

و در پایان این بحث، اندکی هم به جنبه های مذهبی این حقیقت اشاره ای از دیدگاه شریعت نمائیم. مسئلهٔ بخشودگی انسان که از محوری ترین معانی مذاهب است به معنای بخشودگی از تهمت هستی است . و مسئلهٔ تقوی که اصل شریعت است به معنای پرهیز از هستن است و دوری از ادعای " بودن" . در اینجا " هستن " بعنوان کانون دائمی هر امتحان است در امر دین : امتحانِ " بودن " . و اخلاص هم که عالیترین مقام دینی در قرآن است به معنای خالص و پاک شدن است از امری مشتبه شده : امر هستی !

پس به وضوح می بینیم که راه و روش دینی انبیای الهی همان راه و روشِ هستی شناسی است . به همین دلیل حکمت و معرفت حقیقی و کامل از محصولات انسان اهل دین است و نه صرفاً اهل فلسفه . یعنی نخستین فلاسفهٔ واقعی همان پیامبران بوده اند .

دربارهٔ آسمان

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

آسمان، واقعیتی است که وجود ندارد. آسمان، تنها چیزی آشکار و عینی در عالم است که وجود ندارد و وجودش از نبودنش می باشد و از فرط نبودن، آشکار است و نبودنش آشکار شده است: نیستیِ هستی نماست!

این گنبد نیلگون که سقف عالم هستی است و بلکه آغوش و ظرف کائنات است ولی خودش وجود ندارد .

آسمان را می بینیم که بر کل جهان هستی سایه افکنده و آنرا از همه سو در برگرفته است و گوئی تکیه گاه عالم وجود است، آبی و آرام بخش و آنقدر بی انتها و دوردست که اصلاً وجود ندارد. حس و عقل و حتّی دانش نجوم و کیهان شناسی هم عدم وجودش را تأیید می کند و اعتراف دارد که این سقفِ نیلگون فقط به چشم وجود دارد و در واقع وجود ندارد. در واقع این فضای لامتناهی است که بصورت این سقف آبی نمود کرده است و نمودش دال بر نبودنش می باشد: آبی و اجتناب ناپذیر، سهل و ممتنع، دست نایافتنی و ناممکن و غیرواقع و حاضر و ناظر و محیط و بی انتها و همه جائی و یک رنگ. تنها چیزی است که در همه جا دیده میشود و از همه چیز هم بیشتر دیده و یافت می شود و در عین حال بود و نبودش در نظر انسان یکسان است به لحاظ علمی و عملی و عقلی و حیاتی. و اینست که واقعاً هم بودن و نبودنش یکی شده است و بودش همان نبودش است: نبودی آشکار و همه جائی و غیر قابل دسترس.

آسمان ، تنها مظهر آشکارِ "بودِ نبود" است و به لحاظ معنا دقیقاً مترادف با وجود خداست. درهمه جا زیر پروبال آسمان هستیم و کل عالم هستی نیز چنین است. یعنی هستی در آغوش نیستی است و محاط در نیستی است و نیستی آسمان بر هستی جهان احاطهٔ کامل و همه جانبه دارد. آنچه که نیست، مهدِ هستی شده است. در واقع آسمان ، جمال نیستی است. و بیهوده نیست که انسانها در همه جای جهان و تحت هر اعتقادی هنگامی که از هر چیزی نومید می شوند بسوی آسمان نگاه می کنند و آه می کشند و گاه نام خدا را بر زبان می رانند . گوئی که آسمان همان خداست. در این واکنش غریزی بشر، معنای عظیم و حیرت آوری نهفته است . و این یک عکس العمل ذاتی و طبیعی است نه آموزشی و اعتقادی. زیرا هیچ مذهبی علناً نگفته است که خدا در آسمان قرار دارد مخصوصاً اسلام.

خداوند در اعتقاد همهٔ مذاهب ، مبدأ و خالق و رزاق انسان است و هستی مطلق و هستی بخش است که خودش در عین حال که هست ولی نیست و گوئی از " بودن " هم بی نیاز است : مثل آسمان ! غیبِ آشکار ، عیانِ نهان ، هستِ نیست .

عموماً آدمی به هنگام درد و بلا و بدبختی های شدید به یاد خدا می افتد و او را یاد می کند و روی به آسمان می نماید و او را از آسمان صدا می کند از زبان عمیق ترین جای وجودش یعنی از زبان دل . گوئی روی به منشأ خودش که همان نیستی می باشد ، می نماید و گوئی آرزوی نیستی می کند و می خواهد همچون آسمان هستیِ نیستی وار باشد : هستی غیرمادی. و این میل به یگانگی با خویشتن است زیرا انسان ذاتاً خود را از عالم ماده و خاک نمی داند و این احساس به هنگام درد و ناتوانی شدیدتر می شود و این میل توحیدی در ذات بشر است و به معنای فطری بودن دین .

ولی آیا براستی خدا در آسمان است ؟ و یا همان آسمان است ؟ در کلام دینی هرگز چنین معنائی نداریم که مستند باشد بلکه برعکس این معنا را خاصه در فرهنگ اسلامی داریم که خداوند نه تنها در آسمان نیست بلکه از رگ گردن به انسان نزدیکتر است (قرآن) و بلکه مقیم دل انسان است و اصلاً همان خودِ خودِ انسان و از انسان به انسان نزدیکتر است (علی(ع)) . ولی با همهٔ این احوال حتّی کسانی که این سخنان و معارف را می دانند و تصدیق هم می کنند به هنگام آه کشیدن و درد و رنج و نومیدی های بزرگ ، روی به آسمان نموده و خدا را صدا می کنند و یا از آسمان طلب یاری می نمایند و این امری غریزی و ناخودآگاه و غیرارادی است و سرّ عجیبی می باشد . ستاره پرستی و ماه و خورشید پرستی از مذاهب بسیار کهن بشر بوده است که در قرآن هم ذکرش آمده است . این مذهب امروزه بصورت مدرنی در حالت پرستش نجوم و فیزیک کیهانی که گل سرسبد همهٔ علوم مدرن می باشد نیز خودنمائی می کند و می دانیم که بیشترین بودجه های ملل پیشرفتهٔ صنعتی به این دانش اختصاص یافته است و این دال بر پرستش ستارگان است به تعبیر و تفسیر جدیدی . حتی کف بینی که از بقایای نجوم قدیم می باشد امروزه بشدّت رایج شده است . و این اعتقاد عملاً به این معناست که سرنوشت نهائی

هر کسی در آسمان و در میان افلاک نوشته شده است و افلاک هستند که سرنوشت هر فرد و جامعه ای را قلم می زنند . در قرآن کریم می خوانیم که حتی حضرت ابراهیم (ع) برای مدتی در آسمان و در میان ستارگان به جستجوی خداوند بوده است و مأیوس گردیده است . و کلاً مؤمنان و حق جویان بیشتر از سائر مردم به آسمان توجه دارند . اصولاً نگاه کردن به آسمان و مخصوصاً شب هنگام به دل آرامش و لطافت و روحانیت و طیران عجیبی می بخشد و نوعی تزکیهٔ نفس محسوب می شود و به گونه ای خاص مستی آور است . ولی می دانیم که عارفان وپیامبران در مرحلهٔ تکامل خویش دیگر خدا را در آسمان جستجو نمی کردند بلکه بیشتر طالب غار بوده و خداوند را از دل خویش می خوانده اند . آیا چه رابطه ای بین آسمان و دل وجود دارد ؟ دلی که در یک مرحله انسان را به آسمان می خواند و نهایتاً آسمان ، آدمی را به دلش باز می گرداند .

آدمی رنجورترین موجود کائنات است . و گوئی پست ترین صورتِ خاک است . یعنی اسفل السافلین کل جهان مادی است . تَه جهان است و کل جهان هستی بر او بار شده است . گوئی آدمی ، کانون ثقلِ کل عالم هستی است و آنکه بیشتر خود را می شناسد این ثقل را شدیدتر درک می کند و همچون علی (ع) سالها شبانه روز به تهوع و استفراغ می افتد و نیمه شبها ثقل وجودش را به اعماق چاهها نعره می زند و آب ها را خون می کند .

این پست ترین پستی ها (اسفل السافلین) همانا تن آدمی است که کلّ بار جوهری کائنات را در خود داراست و به سبکبالیِ آسمان که مظهر نیستی است افسوس می خورد و چنان هستی ای را می طلبد : هستیِ بی تن !

و امّا کانون درکِ این اشدّ ثقل وجود ، در انسان ، کجاست ؟ بدون تردید دل اوست که کانون همهٔ امیال و احساسات و اراده و صفات و عصیان و رنج اوست . این باربر دل است . و انسان منهای دل همان حیوان دوپاست : میمون ! برای همین است که در قرآن نیز علّت همهٔ صفات نیک و بد بشری دل او قلمداد شده است: کفروایمان، صدق و نفاق، عدل و ستم، علم و جهل ، تقوا و پلیدی ، عشق و نفرت ، توحید و شرک ، نور و ظلمت ، مرض و سلامت و حق و باطل و دوزخ و بهشت .

پس کل بار جوهری کائنات بر انسان است و تن او . و کل بار تن او هم بر دل اوست و امّا دل او بر چه قرار دارد و چیست ؟ در معارف اسلامی ، دل ، خانهٔ خداست .

دل نیز مثل آسمان ، هستی دست نایافتنی است : هستِ نیست . و تعبیرِ " آسمانِ دل " تعبیری کاملاً محسوس است و نه شاعرانه . در واقع دلِ انسان همان دلِ آسمان است، مرکز آسمان، دربِ آسمان، چشم آسمان، کانون نزولِ آسمان! واژهٔ "دل" هر چند که فارسی است ولی ریشه ای حیرت آور و غیرمنطقی در عربی دارد و از مصدر " دَلّ " می باشد به معنای دلالت کردن و دلالت کننده. دل را بمعنای قلب هم که بگیریم همان "مرکزیت" است: مرکزیت وجود آدمی: نقطهٔ ثقل وجود.

آدمی در دل خویش است که تمامیت و اصل روحانی خود را حس می کند و دل را دلیل همهٔ اعمال و افکار خود می داند و لذا به عنوان آخرین دلیل هر واقعه ای می گوید که : " دلم خواست " . و این دلیلی بی چون و چراست : مطلق ، واحد و اجتناب ناپذیر و قهّار! و این دلیلی فوق مادی و متافیزیکی و ورای منطق است و موجودیتش و اثباتش مثل آسمان است: هست و نیست . مرکز ارادهٔ بشر هم دل اوست و ذهن در حکم مدیر و مدبّر ارادهٔ دل است. در تماشای آسمان ، دل است که به پَرپَر می افتد و آرام می گیرد. گوئی آسمان ، جمال دل است . متافیزیکِ دست نایافتنیِ دل است و دل هم محل فرود آسمان و محل ثقل آسمان است . البتّه چنین وضعی از دل ، مختص مؤمنان حق پرست و شیداست. و اینست که مؤمنانند که خداوند را در دل می خوانند و همانطور که خداوند در قرآن می فرماید کافران ، خداوند را از جائی بسیار دور می خوانند. و دورترین جاها که اصلاً جائی هم نیست ، آسمان است . و عجبا که این مؤمنانی که خدا را از دل خود می خوانند بواسطهٔ کافرانی که خدا را در آسمان می خوانند ، متهم به کفر می شوند و گاه توسط آنها کشته می شوند .

البتّه دلی که بواسطهٔ نزول آسمان و نزول روح ، زنده نشده باشد محل یاد و شناخت خدا نمی تواند باشد و لذا در اینجا و در معنای قرآنی اش، مؤمن، مقامی بزرگ در دین دارد و اهل خود- شناسی است که بسوی خداشناسی میرود و غایت خود - شناسی همان دل شناسی میباشد و "دل" به مثابهٔ کعبهٔ واقعی و خانهٔ حضور خداست در نزد مؤمنان حقیقی که همان عارفانند.

و امّا آنان که خدا را در آسمان میخوانند دیر یا زود مأیوس شده و به او علناً کافر میشوند زیرا از آسمان اجابتی نمی شوند و نمی یابند و لذا منافق و فضاشناس و منجّم و رمّال و خرافاتی می گردند . علوم فضانوردی و کیهان شناسی مدرن ادامهٔ همان نجوم و خرافات کهن است یعنی ادامهٔ کفرو نفاق . دل مؤمن ، سرزمینی است که آسمان بر آن فرود می آید در درجات نزول . و این همان واقعهٔ ختم نبوّت است : ختم خبر از آسمان و آغاز اثر از دل انسان عارف .

پس دل ، فرودگاه آسمان است . پس معرفت نفس و در مرحلۀ نهائی معرفت قلب ، همان آسمان شناسی حقیقی است و آسمان پیمائی با سرعت نور!

دل، آنقدر آسمان را ندا میدهد تا آسمان فرود آید بردل، و دل، آسمان گردد: آسمانی بر روی زمین و در اعماق ثقیل ترین جرم عالم هستی. و این توحید زمین و آسمان است . و چنین انسانی ، آسمانی است که بر روی زمین نقد شده است و در دسترس همگان است . چنین انسانی ، به مثابۀ درب آسمان است که بر روی زمین باز شده است ، درب بهشت .

این مسئله را در کتاب " خدا شناسی طبیعی " به تفصیل مورد نقد و بررسی قرار داده ایم و بوضوح آشکار کرده ایم که در بطن هر خرافه ای چه حقیقتی نهفته است : حق کفر و نفاق !

دربارهٔ وراثت

عالم هستی ، عرصهٔ وراثت است . " بودن " ، وارث بودن است : وارثِ " بودن " است . در اینجا ما از یک قدمت لامتناهی و ازلی سخن می گوئیم : زمان ! ، " بودن " همان در زمان بودن است . وراثت در جنس ازلی و ابدی خویش همان زمانیّت است . چیزها نه تنها در زمان ، به ارث می برند چیزهای دیگر را ، بلکه زمان را به ارث می برند در مفهوم نهائی . اگر بتوانیم مکانیّت را همان زمانیّت حس کنیم . این مفهوم در دسترس قرار می گیرد .

نخستین احساس ما از زمان ، تغییر است : تغییر در مکان ، تغییر در صورِ چیزها و موقعیت چیزها . البته ما این تغییر را در رابطهٔ خودمان حس می کنیم . اگر چیزی در حال تغییر نباشد و یا تغییرش برای ما محسوس نباشد وجودش برای ما با عدمش السّویه می شود . هر چیزی که تغییرات کمتری از خود بروز می دهد برای ما کمتر احساس می شود و لذا وجودش برای ما کمتر درک می شود . مثلاً آسمان چون اکثراً آبی و بدون تغییر شکل و رنگ است وجودش برای ما با عدمش یکسان است مگر آنکه هوا ابری و طوفانی شود و یا خسوف و کسوفی صورت پذیرد تا ما سرمان را بالا بگیریم و نظری به آسمان کنیم و یادمان بیاید که آسمانی هم همواره بالای سرمان وجود دارد . مثلاً تا زمانی که هوا دچار تغییرات شدید نشده نظرمان را جلب نمی کند و بود و نبودش یکی می نماید مگر اینکه هوا به ناگاه خیلی گرم و یا سرد شود . آدمهای اطراف ما نیز همینطورند. گاه ماهها و سالها می گذرد که اصلاً وجودشان را حس نمی کنیم تا آنگاه که تغییراتی در آنها رخ دهد : تغییرفکری ، جسمی ، روحی ، رفتاری و امثالهم . حتی در درون یک خانواده این بی توجهی کاملاً مشهود است . در هر تغییری نه تنها متوجه وجود چیزی می شویم بلکه در همان حال ، زمان را نیز درک می کنیم . حسّ زمان و مکان، یکی است . این دو یکدیگر را به ارث می برند . زمانِ گذشته بصورت تغییراتی در موجودیت چیزها ، پایدار می ماند، تغییراتی که در هر حال ، نمود واقعیت وجودی چیزها را تداعی می کند و نشانه های وجود محسوب می شوند و گویا ما ازطریق این تغییرات است که آدرس وجود هر چیزی را درک می کنیم و آنرا می یابیم . تغییرات که همان وراثت زمان در مکان است ، مکانیّت هر چیز را خاطر نشان و معرفی می کند و اساس درک انسان از هستی چیزهاست .

پس مکان ، وارث زمان است و از طریق این وراثت ، هستی ها را به انسان معرفی نموده و عرضه و آشکار می نماید . مثلاً به ناگاه در آئینه می بینیم که پیر شده ایم: به ناگاه پیر شده ایم ! و گوئی برای مدتهای مدید خود را از یاد برده و حالا دوباره وجود خود را در می یابیم و در نزد خود وجودی دگرگونه می یابیم . وجود خود را می یابیم . آدمی وقتی با وجود خودش اینگونه است با وجود دیگران شدیدتر اینگونه است .

وراثت چیزها از همدیگر چیستند ؟ از جمله انسانها . هر چیزی در عالم وجود خود بذری دارد و از طریق این بذرافشانی است که خود را به ارث می گذارد و در عین حال خود آن چیز نیز از بذر چیز دیگری پدید آمده است . مرد نیز در زن بذرافشانی می کند و فرزندانش را از خود به ارث می نهد . و امّا خود این بذر بنیادی وجود نیز در بستر زمان است . میراث خوار زمان است و زمان را به ارث می برد و لذا یک بذر واحد در زمانهای گوناگون محصولاتی گوناگونی می دهد و از این رو فرزندان یک نفر هم دوتایش یکی نیستند حتّی دوقلوها که در مکان و زمان واحدی و از بذر واحدی پدید می آیند نیز کاملاً یکسان نیستند زیرا یکی از آنها لااقل چند لحظه ای زودتر جوانه زده است و بذرش فعّال شده است .

مکان همان زمان از دست رفته است . هر چیزی محصول از دست رفتگی زمان است همانطور که فرزندان محصول از دست رفتگی عمر والدین خود هستند . پس مکان ، جمال زمانِ ازدست رفته است : زمانی که گرچه از دست رفته ولی از دست رفتگی اش ، حضور و موجودیت یافته است در وجود چیزهائی که در مکان هستند . پس از دست رفتگی زمان همان حضور و ظهور مکان و هستی است . پس هستی عبارتست از جمالِ زمان از دست رفته : وراثت زمان . یعنی هستی میراثِ حیّ وحاضرِ زمان است و اصلاً خود زمان است . پس زمانی از دست نرفته است بلکه آدمی آنرا اینگونه احساس می کند . در واقع احساس از دست رفتن زمان همانا واقع شدن زمان است در اکنونیت . اگر ازدست رفتگی را مترادف با نابودی بدانیم که دقیقاً هم همینطور است ، این نابودی تبدیل به بوده گی شده است . نابودی زمان منجر به بوده گی جهان شده است . جهان هستی همان زمانِ نابود شده است . پس حس نابودی در واقع یک حس جادوئی است که حتی می توان آنرا فریبنده و بشدّت گول زنندهٔ انسان دانست . یعنی زمان در به عقب رفتن و سیر قهقرائی اش در واقعیت امر مستمراً به جلو می آید و مستمراً به انسان نزدیک و نزدیک تر شده و نقد و ظاهرتر و حاضرتر می گردد در صورتِ جهان هستی و پدیده های عینی و مادی و طبیعی .

پس می توان گفت که زمان همان مکان نسیه است و مکان هم زمان ِ نقد است . آدمی مسئله مرگ و نیستی را فقط بواسطهٔ حسّی که زمان می نامد درک می کند . پس می توان زمان را مترادف مرگ و نیستی هم دانست از بابت از دست رفتگی اش. ولی از بابت بدست آمدنش که از آینده بسوی ما می آید ، حیات بخش و هستی آفرین است . گویا در یک گردش دائره وار از یکسو می رود و می میراند و نابود می کند و از سوی دیگر می آید و از نو زنده می سازد و هستی می بخشد . آنچه زنده می شود و هستی می یابد و بسوی ما می آید میراث همان است که می میرد و نابود می شود و ازما دور می گردد . در دوری اش نزدیکتر می شود و در مرگش زنده تر می آید . به همین دلیل است که کل جریان تاریخ هر چه که جلوتر می رود زنده تر ، خلّاق تر و عریانتر عمل می کند در عرصهٔ حیات و هستی عالم و آدم . یعنی تاریخ هرچه که بیشتر ازدست میرود بیشتر بدست می آید . پس وراثت فقط تکرار نیست بلکه تکراری تعالی بخش و بدیع و آفریننده است .

عالم هستی ، عرصهٔ وراثت است . هر چیزی معلول چیزی دیگر و علّت چیز دیگرتر است . و این یعنی وراثت . وراثت همان علیّت است ، تسلسل است ، ارتباط است و بلکه یگانگی است : یگانگی نو به نو شونده و فرارونده و خلّاق . هر چیزی محصول کل گذشتهٔ عالم هستی در ارتباطی همه جانبه و سحرانگیز است و نیز خود آن چیز در پدید آمدن جهان بعدی که در راه است تماماً نقش دارد : همهٔ چیزها و حالات و اجزاء و ابعادش . یعنی هر چیزی ، کل عالم هستی ماقبل را به ارث می برد و از این میراث خواری ِ کامل است که امکان وجود می یابد و نیز کل عالم هستی ما بعدش ، بصورت روحی از او ارث می برد و بدون میراث خواری کامل از او ، امکان پدید آمدن ندارد . یعنی هر چیزی در آن واحد ، تجسّد و تعیّن روح کل عالم هستی گذشته است و چون تغییرشدید و کلی یابد و از میان برود روحش در تجسد و تعین کل عالم هستی آینده حاضر خواهد بود . و بدون این حضور ، آینده ای از جهان میسّر و ممکن نمی آید حتّی اگر این چیز ِ مورد بحث ، یک پشه و یا یک قطعه سنگ باشد در جریان این از دست رفتن و ایثار ، تعالی می یابد و کاملتر می شود . به زبان دیگر می توان گفت که در آن واحد هر چیزی که هست ، میراث خوار حیّ وحاضر کل عالم هستی ِ نقد و حاضر است و نیز کل عالم هستی ِ حیّ و حاضر بدون وجود هر ذرّه ای ، امکان وجود ندارد . یعنی کل نیز از هر جزئی در آن واحد میراث می برد در لحظهٔ حضورش. در اینجا مسئلهٔ ارث ومیراث و وراثت معنای دقیقتری می یابد و به اصل و ماهیت و واقعیت خود نزدیک میشود. همانطورکه فرزند در زمان حیات والدینش از تمامیت وجود آنها میراث میبرد و آنها نیز به نوعی دیگر از او میراث میبرند: میراث در اکنونیّت . در اینجا مسئلهٔ وراثت به تمام و کمال و در ماهیت یگانه و آشکارش عیان می شود و دوگانگی و تضاد زمان ـ مکان را از میان برمی دارد و یگانگی وجودی زمان و مکان را تصدیق می نماید . بخصوص وقتی که درک نمائیم که هر چیز واحدی که هست در آن واحد، نه تنها تمامیت جوهرهٔ هستی های دیگر را درکل عالم هستی، شامل است و بدون چنین وضعی اصلاً امکان وجود ندارد بلکه تمامیّت کل تاریخ گذشته و آیندهٔ هستی را هم در بر دارد و بدون آن امکان وجود ندارد . یعنی هرچیزی به مانند کوچک شدهٔ کل عالم هستی از ازل تا ابد است و کل عالم هستی در آن واحد در هر جزء خود نهفته و کامل است . یعنی هر چیزی به تنهائی جمال کامل زمان و زمانیت از ازل تا ابد است. هرچیزی، زمان کامل را عینیت میدهد. زیرا زمان، غیبی ترین پدیدهٔ محسوس در معرفت بشری است که در اعماق وجود انسان حس می شود و در صورت هر چیزی، به عین می رسد. یعنی هر چیزی عرصهٔ ظهور زمان است بطور کاملش . و این بروز و ظهور را هر انسانی بمیزانی که خودش را درک می کند و به بروز و ظهور می رساند ، می تواند درک نماید . زیرا وجود انسان کانون درک این واقعیت است و تفاوت انسان با سائر موجودات نیز در همین مسئلهٔ معرفت است . و انسان جز این هیچ معنا و رسالت وجودی دیگری ندارد . درجهٔ رشد و انسانیت هر کسی همان درجهٔ درک این واقعیت توحیدی است . و توحیدی جز این واقعه نیست . تا آنجا که حضرت محمد (ص) می فرماید " من زمان هستم " . این ادعا دال بر درک و دریافت کمال این واقعهٔ توحیدی است . یعنی کل عالم هستی را درک کرده است . درک کردن در معنای لغت همانا دریافت کردن است . و این همان مقام حیات و هستی جاودانه است . و برای همین است که پیامبر اسلام (ص) درک و تصدیق دین خود را جز از طریق معرفت نفس ممکن نمی داند . و انسان تنها موجودی است که زمان را درک وحس می کند . و لذا از طریق خود ـ شناسی و از سرنخ این حس زمانی است که برکل جهان وارد می شود از طریق ورود به سرچشمهٔ زمان یعنی نفس انسان ، نفس خویشتن . معرفت نفس به این لحاظ به معنای بسوی سرمنشأ زمان در وجود خویش ، حرکت نمودن و به این سرچشمه رسیدن : اینجا محل ظهور و پدید آمدن جهان است : سرآغاز خلقت . و بدین گونه است که انسان در آن واحد هم در مبدأ حضور دارد و هم در معاد . معاد او همانا وجود فیزیکی اوست در جهان هستی . و چون به مبدأ رسید ، قیامت حضور فیزیکی اش درجهان ، برپا می شود . برپا است ولی با رسیدن به منشأ زمان ، این قیامتِ وجود را درمی یابد . یعنی انسان وارد دائرهٔ زمان می شود و عین زمان می گردد و کل جهان هستی از ازل تا ابد در وجودش عیان می گردد . یعنی جهان هستی و کل تاریخ را از ازل تا ابد ، به ارث می برد . یعنی میراث جهانی خود را در می یابد و نقد می کند و از آن برخوردار می شود . اینست که خود ـ شناسی ، خداشناسی است . و می دانیم که " وارث " از اسماء خداوند است . و بدینگونه است که انسان ، خداوند را به ارث می برد . انسان وارث و خلیفهٔ خداست و بدین طریق ، از این گنج لایزال برخوردار می گردد و گرنه چون ماری بر روی گنج نهانی خوابیده و نمی داند . انبیاء بزرگ و اولیاء و عارفان کامل چنین وارثانی هستند . وارثانی که کل جهان و گوهرهٔ وجود را به ارث می برند و برای بشریت باقی می گذارند و بشریت میراث

خوار تدریجی آنهاست و از این بابت است که باقی می ماند. و گاه بر سر این میراث چه جنگهائی که برپا نمی شود : جنگ مذاهب و مکاتب و معارف . هر کسی مدعی است که مسیحی تر و مسلمان تر و بودائی تر و عادلتر و مؤمن تر ، عاقلتر و کاملتر و عارف تر و درستکارتر و برحق تر از دیگران است . یعنی هر کسی مدعی است که کل این میراث انبیاء و اولیاء و علماء و عرفا را بایستی دربست و شش دانگ بخورد زیرا مستحق تر است و لذا هر کس طبعاً یک جهانخوار کامل است و مدعی کل عالم هستی می باشد . در اصل این ادعا حقیقتی واقعی موجود است ولی مسئله اینست که چه کسی قدرت هضم و جذب بیشتری دارد . یعنی چه کسی از درک (دریافت) بیشتری برخوردار است همو سهم بیشتری می برد بی هیچ دعوا وجنگی . اکثر مردم واقعاً نمی دانند که دعوا و جدالشان بر سر چیست و اینست که در پی هر بظاهرپیروزی ، شکست و ناکامی عظیم تری پدید می آید . حجم و قدرت هاضمه هر کسی به میزان معرفت نفس اوست و نه بیشتر . خداوند در قرآن کریم آن مستضعفینی راکه فقر را با فخر و معرفت و ایمانشان انتخاب کرده اند وارثان واقعی جهان می داند زیرا فقط به این روش است که امکان معرفت نفس پدید می آید . به همین دلیل است که وادی معرفت نفس را وادی " فقر" نامیده اند و نه گدائی . و شعار الفقرفخری ، شعار محمد (ص) و مؤمنان اوست : شعار به ارث بردن کامل جهان : به ارث بردنِ وجود : به وجود آمدن !

دربارۀ خود- شناسی

خود ـ شناسی از جمله حیرت آورترین دعویهای معرفتی بشر است و به لحاظی از ادعای خداشناسی نیز حیرت آورتر است چرا که خداوند نادیدنی است و لذا در جستجوی شناختِ او بودن امری معقول است زیرا اصولاً آدمی واژۀ " شناخت " را دربارۀ امور غیبی یا مجهول بکار می برد و خودشناسی از این لحاظ ادعائی حیرت آور می نماید : شناختِ خویش !؟ زیرا هر کسی بطور ضمنی ، گفته یا ناگفته مدعی است که مسلماً خودش را می شناسد و یا لااقل خودش را بیشتر از هر چیز دیگری در جهان ، می شناسد لذا نیازی به خود ــ شناسی نیست بلکه نیاز به شناختِ دیگران است : چیزها و انسانها و حوادث دیگر: غیرخود! تاریخ تمدن بشری محصول چنین حس و عملکردی میباشد یعنی تاریخ تمدنها عرصۀ غیر- شناسی است، عرصۀ حاکمیت غیر بر خویشتن بشری ، عرصۀ غیرپرستی : عرصه ای که انسان فدای غیر می شود تا آن را بشناسد و به تصرّف آورد و لذا این حیرت علی (ع) در اینجا کاملاً محسوس است که: "در حیرتم از مردمی که خود گمشده اند و در جستجوی خود نیستند درحالیکه همواره گمشده ای را جستجو می کنند."

چرا آدمی عموماً می پندارد که خودش را می شناسد ؟ و نیازی به خودــ شناسی ندارد ؟ این یک راز بنیادین معرفت بشر است که نقش تاریخ و سرنوشت افراد و جوامع را پدید آورده است . پس رازی بس مهم و سرنوشت ساز است.

روزی مادرم از من پرسید که اینهمه که تو می گوئی که آدم باید خودش را بشناسد وگرنه احمق و بدبخت و کافر می ماند ، منظورت چیست ؟ هر کسی خیلی خوب خودش را می شناسد و می داند که چه مرگش است ولی مجبور است که به روی خودش نیاورد . این سؤال و جواب مادرم به ناگاه در گوشم زنگی عجیب زد و مرا برای نخستین بار متوجه حقیقت بزرگ و آشکاری دراین امر نمود که قبلاً از فرط آشکاری ، متوجّه اش نبودم و یا آنرا واضح و سهل و ممتنع می یافتم و نیازی به تأمل عمیق درباره اش نمی یافتم ، و این خود همان امری است که در سطور پیش گفتم و گویا خود من هم به نوعی دیگر مبتلایش بودم و نمی دانستم . و آن حقیقت در این عبارت نهفته بود : " ولی مجبوراست که به روی خودش نیاورد " یعنی آنقدر به روی خودش نیاورد تا بکلی از یادش برود : چه چیزی ؟ خودش ! و از اینجا نیاز به خود شناسی به عنوان رجعت به خویشتن ،مطرح می شود . این رجعت بخودی خود ، همان سرآغاز خودشناسی است و حرکت اولیّۀ خودشناسی محسوب می شود و تمام سختی نیز در همین آغاز است و مابقی اش چندان سخت نیست . پس بدین لحاظ ، خود ــ شناسی به معنای "ذکر" است یعنی به یاد آوردن خود . زیرا در معنای قرآنی ، به یاد آوردن خود و خدا ، امری توأم است و علّت و معلول یکدیگر محسوب می شود بطور متقابل .

آیا براستی از یاد بردن خود ، چگونه واقعه ای است و نتیجۀ این واقعه در وجود آدمی چه می شود ؟ آدمی که خودش را از یاد برده ، چگونه می تواند فکر کند ، تصمیم بگیرد ، اراده کند ، عمل نماید و زندگی فردی و اجتماعی خود را به پیش برد؟ این سؤال آسان و پیش پا افتاده است ولی بهمان شدّت اسرارآمیز و افسانه ای است . از یاد بردن خویش ، به لحاظ عقلی و علمی و حسّی، مترادف با جنون است. و برای همین است که دیوانه ها را به دیوانه خانه می برند زیرا دیگر نه تنها نمیتوانند حیات فردی خود را اداره کنند بلکه در حیات اطرافیان نیز اختلالی شدید پدید می آورند .

و امّا مسئلۀ بسیار بنیادی تر به لحاظ عقلی و معرفتی آن است که آیا مگر هر انسانی در ماهیت وجودی اش دوتا است که یکی بخواهد دیگری را بشناسد ؟ زیرا اصلاً واژۀ خود ـ شناسی این دوگانگی را فریاد می زند : من و خودم !؟ خودم و خودِ خودم ؟! انسان و خودِ انسان ؟ ! برای همین است که شعار خودــ شناسی برای اکثریت بشر ، شعار مبهم و توخالی و حتی جنون آمیز می آید و کم مشتری ترین علمهاست و نیز هر کسی هم که براین وادی وارد شود بتدریج حالات و کردار و افکاری از او سر می زند که در نظر مردم جنون آمیز می آید . به همین دلیل عرفا که بزرگان این وادی هستند ، همواره از نظر مردم متهم به جنون و سحر و جادو و امثالهم بوده اند حتّی متهم به حماقتی بسیار شدید و خطرناک . این همان اتهامی است که همواره بر پیامبران خدا هم وارد شده است .

بدون تردید ، کسی که اصلاً خود ـ شناسی را حتّی به لحاظ لغت هم حرفی پوچ و بی معنا می یابد ، که اکثراً چنین هستند ، مسلماً اصلاً " خود " ی نمی بیند که بخواهد آنرا بشناسد . یعنی دوگانگی را نمی بیند . در اینجا در مسند قضاوت اگر منصف باشیم باید بگوئیم چنین کسانی یا اصلاً یگانه هستند و لذا نیازی به خودشناسی نمی بینند و یا اصلاً بکلی بیگانه و گم شده اند و " خود" را چنان گم کرده اند که هرگز حس و خاطره ای هم از آن به یاد ندارند . در حکم دوّم بایستی آنها را

کاملاً دیوانه نامید و در حکم اوّل هم یگانـه ، موحد ، عارف و واصل . زیرا آرمـان و مقصد نهائی همـهٔ عارفـان و سـالـکان وادی معرفت نفس ، رسیدن بـه مقـام یگـانگی و توحید است . پـس در اینجـا دو حکم کـاملاً متضـاد وجود دارد : دیوانـه یـا یگانه: گم شدهٔ کامل و یـا پیدا شده و بـه وصـال رسیدهٔ کامل : جاهل کامل و یـا عـارف کامل!؟ اکثریت مـردم چنین هستند. عارفان، مردم را دیوانه میدانند و مردم هم عارفان را. این امر در قرآن هم آمده است کـه اکثر مـردم، مؤمنـان و پیـامبران را مجنون و ابله می خوانند حال آنکه خودشان مجنون و ابله هستند ولی نمی دانند .

اگر بخواهیم حکم قرآن را تصدیق کنیم میتوانیم حکم را صـادر نمـائیم. ولـی مـی خواهیم این مسئله را در همـهٔ جوانـب و اعماقش درک نمائیم و لذا هیچ عجله ای برای صدور حکم نداریم زیرا چنین حکمی که بر معرفت یقینی نباشد ارزشـی بـرای انسان نمی تواند داشت الاّ افزایش کبر و غرور و جهل مضاعف . وجالب اینـکه همه یکدیگر را متقابلاً دیوانـه میداننـد و فقط خود را عاقل و خود شناس می پندارند . این امر حتّی به نوعی در دارالمجانین نیز حاکم است . دیوانـه هـا یـکدیگر را دیوانـه صدا می کنند ولی نه خود را . حتی پزشک و پرستاران را هم دیوانه می دانند . خودم در یک مشـاهدهٔ عینـی در تیمارسـتانی، شنیدم که یک بیمار روانی می گفت: "ما که دیوانـه هستیم ولی این پرستاران از ما هم دیوانه ترند و سردستهٔ این دیوانـه هـا، خودِ دکتر است."

و بسیاری از عارفان بزرگ در مراحل پیشرفتهٔ معرفت نفس ، در عطش جنونی کامل بوده اند و جنون کامـل را کمـال این راه و غایت یگانگی و وصال و آرامش و خموشی می دانند . در رأس این عارفان بزرگ مولای رومی قرار دارد کـه بیش از هر عارف و شاعر دیگری در جهان ، دربدر در جستجوی جنون کامل و خموشی است :

چاره ای کو بهتر از دیوانگی　　　　بگسلد صد لنگر از دیوانگی

گوئی که دیوانگی همان یگانگی است و یا دوروی سکهٔ امری واحدند. ولـی نکتـهٔ مهم این است کـه هیچ بشـری هنوز پیدا نشده است که جداً خود را دیوانه بداند. از این واقعیت می توان این نتیجه را گرفت که اگر دیوانگی بـه معنـای گمشدگی کامل هویت (خود) است پس دیوانهٔ کامل بایستی به خموشی و آرامش کامل فرو رود و هیچ ادعائی اعم از عقل یـا جنـون نداشـته باشد: مثل کسی که دیگر وجود ندارد : مثل یک روح: مثل قبر! پس آدمی تـا زمـانی کـه هنـوز در کلام و رفتـارش، "من" را تداعی می کند پس "خود"ی درمیان است یعنی دوگانه است.

پس دیدیم که دیوانگی کامل و یگانگی کامل ، هردو واقعه و مقامی واحد است . به لحاظی دیگر می توان گفت که آدمی یـا در بیگانگی کامل از خود است که به دیوانگی کامل میرسد و در این کمـال، یگانـه مـی شـود: زیـرا یکـی از آن "دو" بکلـی نـابود میشود و فقط یکی دیگر باقی می ماند . و یا هم در معرفت کامل است کـه آن "دو" (خود و خودِ خودش) بهم مـی رسـند و یکی می شوند. ولـی وقتـی کـه عـارف کـاملی مثـل مولـوی آنهـم در اواخر عمر و پس از دیـدار شـمس تبریـزی ، تـازه آرزوی دیوانگی می کند و دیوانگی را تنها راه نجات می یابد ، آدمی بخودش می گوید کـه یگـانگی عملـی و واقعی فقط در دیـوانگی میسّراست که عارفان در مراحل پیشرفته اش به این حقیقت پـی مـی برنـد و اعتـراف مـی کننـد کـه اکثریت مـردم از همـان اوّل بـدون هیچ زحمـت عارفـانـه ای ، در دیـوانگی بـه یگـانگی رسیده بـوده انـد و لـذا هـر کسـی همچـون پیـامبر و یـا عـارفی کـه میخواسته دوباره آن "خودِ" نابود شده شـان را بـه آنهـا بـاز گردانـد و بـه یادشـان آورد و در عذابشـان بینـدازد ، مـورد لعـن و طرد و آزار قرار می گرفته و اورا دیوانه و ابله می نامیدند و چه بسا خونش را می ریختند. در اینجا حکم نهـائی بـا خداسـت. کل این ماجرا در قرآن کریم در دهها آیات آمده است : ای پیامبر از اینکـه مـی بینـی هـر چـه کـه بیشـتر معجزات مـی آوری و تبلیغ می کنی و مهر می ورزی ، بیشتر بر کفر و عداوت مردم افزوده می شود و هیـچ کـس جـز آنـان کـه از همـان اوّل ایمـان آورده بودند ، ایمان نخواهند آورد ، آیا عبرت نمی گیری و حیرت نمی کنی ؟ آیا نمی بینی کـه چگونـه کـافران بـر آتـش دوزخ صبورانه می سوزند و دم برنمی آورند ؟ پس دیگر غصّه نخور و اصرار مکن و ... .

می دانیم که پیامبران رسالتی جز " ذکر " نداشته اند یعنی به یادآوردن . و مردم کلی زجر کشیده بودند تـا بتواننـد "خـود" را از یاد ببرند و خدای را بکلی از یاد ببرند و پیامبر و مؤمن و عارفی آمده و می خواهد همهٔ زحماتشان را بر باد دهد. طبیعـی است که با تمام وجودشان با او می جنگند . ولی در این جنگ و عداوت است که بتدریج به یاد می آورند. و هرچه که بیشـتر به یاد می آورند ، بیشتر بر عداوت خود نسبت بـه پیـامبر و مؤمنـان و عارفـان مـی افزاینـد و بیشـتر کفـر مـی ورزنـد و بیشـتر جنایت می کنند . اشدّ عداوت و جنایات بشری در رابطه با مردان حق بروز کرده است . و این یک حجّت همه جائی در تـاریخ است. و اشدّ این عداوت و جنایت را در رابطه با پیامبر اسلام و امامان می بینیم. واقعهٔ کربلا ، نقطهٔ اوج این واقعـه اسـت. محاکمه عارفانی چون حلاج و عین القضـاة در تـاریخ بشـری نمونـه نـدارد و قسـاوتی برتـر از این گـزارش نشده اسـت: اینهـا سلاطین معرفت نفس می باشند، سلاطین ذکر و بخود آوردن .

این یک واقعیت حسّی و غریزی وذاتی و فوق عقلی است که انسان ماهیتاً دوگانه است . این دوگانگی در کلیهٔ لحظاتِ حیات بشری در عرصهٔ احساس و اندیشه و قضاوت و رفتار و امیال و اعمالش ، آشکار است . و فقط تعابیر و تفاسیر هستند که در این باره تفاوت دارند نه اصل واقعیت . منتهی آدمی در این دوگانگی ، بر سر دوراهی انتخاب قرار می گیرد که کدامش را برگزیند: "خودِ" ظاهری و منطقی و آرمانی و غریزی و حسّی و مادّی را و یا آن " خود" دیگر را که در اعماق وجود مثل نوری سوسو می زند که نه منطقی است نه حسّی نه مادی ، نه غریزی و نه قابل فهم است و نه زبان دارد و حرفی میزند تا خود را معرفی کند : خودِ عیان و خودِ نهان : خودِ گویا و معروف و یا خودِ خاموش و غایب ولی انکار ناپذیر . آن منِ نهان و خاموشی که منِ عیان و گویا را تحت سیطره و امری مرموز و افسانه ای دارد : به مانند بلبلی در چنگال عقابی: مثل موش افسون شده در مقابل اژدهائی ، مثل قطره ای در زیر شعاع آفتابی ، مثل پَرکاهی در گردبادی . پس در اینجا دیگر سخن بر سر یک دوگانگی بی جان و منفعل نیست بلکه صحبت بر سر یک کشاکش و نبردی فزاینده و لامتناهی است . آن منِ نهان ، در خموشی و انفعال و فقط با جادوی نورِ نگاهش کار خود را می کند و این منِ عیان هم با عربده و کار و شتاب و زجر با او مقابله می کند . آنچه که در برون ، از هر کسی آشکار می شود : بصورت اندیشه و گفتار و کردار و هنر و علم و دین و فوت و فن ، حاصل این جدال است ، سنتزِ این دیالکتیک است . و بیهوده نیست که افلاطون که خود یکی از پیامبران خود ـ شناسی در یونان باستان است ، دیالکتیک را عرش معرفت می نامد . دیالکتیک واقعه ای خاص وجود انسان است و حاصل رابطهٔ این " دو " می باشد . یکی در اعلی العلیین ذات بر عرش نشسته و دیگری در خاک مذلّت اسفل السافلین اسیر است . آن یکی در ذات انسان و بر جای انسان نشسته است و انسان را به بیرون افکنده است : به لجن . این به تعبیر قرآنی همان واقعهٔ خلافت است که در امر خلقت آدم سرشته است . آدم بر جای خدا و خدا هم بر جای آدم نشسته است . خدا که حیّ و حاضر و موجود بوده ، غایب و مفقود گردیده و آدم که معدوم بوده ، موجود گردیده است . و اینگونه بوده است که آدم ، آدم شده است : عدم به وجود آمده و وجود گوئی در ذات آدم ، به عدم رفته است . اینست که خود ـ شناسی را خدا ـ شناسی خوانده اند ، نه از سر تکریم و تعظیم و استعاره و اغراق شاعرانه که از سر یک واقعیت وجودی که بزرگترین واقعهٔ کل عالم هستی است و عالم هستی از همین بابت آفریده شده است و آدم به همین دلیل آدم شده است : دیالکتیک خود ـ خدا . برای همین است که علی (ع) می فرماید که خداوند از خود انسان به انسان نزدیکتر است ، یعنی آن خودِ خودِ انسان همان خداست . پس کسی که بخواهد به این دوگانگی پشت کند درواقع به ذات خود و به حق خود و به خدای خود و به انسانیتِ خود پشت کرده است . زیرا انسان بدون آن کسی که در درون انسان است ، پست ترین و رنجورترین و بدبخت ترین حیوانات است .

بنابراین معرفت نفس به معنای شناخت آن کسی که در درون پنهان است به قصدِ درک امرش و پیروی از امرش تا سر حد تسلیم کامل در امرش . برای چه ؟ برای اینکه انسان طبق امر و اراده و اخلاق او ، تربیت شود و ظرف وجود ، آمادهٔ ظهور و خروج او گردد . این همان امر ولایت وجودی و امامت است که به مثابهٔ حرف آخر دین و پیام محوری اسلام و تشیع است و دلیل بر ختم نبوّت است و بقول امام صادق (ع) : صراط المستقیم هدایت همان معرفت نفس است . و همانطور که در حدیث معراج آمده ، خداوند چون دوست داشت که خود را آشکار کند جهان را خلق کرد و انسان را برای این امر برگزید . و تمام احکام دین و شریعت ، محصول معرفت نفس انبیای الهی است . و با ختم نبوت ، این وظیفه به تک تک افراد بشری محول شده است یعنی نبوّت ، عام شده است و بهر کسی داده می شود اگر بخواهد و تلاش نماید و راه و روش آن همان سنّت انبیای الهی است و این سنت هم نه در تاریخ و کتاب و روایات بلکه در وادی عملی معرفت نفس گام به گام یافته می شود و از این روست که پیامبر اسلام ص می فرماید : زین پس فقط رهروان معرفت نفس می باشند که به حقایق دین من می رسند و آنرا تصدیق می کنند .

بنابراین هر فرد بشری بر سر دوراهی انتخاب قرار می گیرد که آیا " او" که حضورش با تمام وجود تصدیق می شود و در درون نهان است را برگزیند و " خود " را تحت فرمان او در آورد و یا اینکه بکلی به "او" پشت نموده و به رأی "خود" زندگی کند و از "او" دور شود و بکلی " او" را از یاد ببرد : راه یگانگی و بیگانگی : صلح با ذات خویش ویا قهر از ذات خویش . زیرا این " او" دقیقاً در هر کسی ، خودِ خودِ خویشتنِ خویش ، احساس می شود ، مثل روح خویش درک میشود، بنابراین این انتخاب بین خویش و غیر است : بین خدا و دنیا : بین روح و ماده . راه خویش و راه غیر : راه درون و یا راه بیرون : اطاعت از کسی که در درون من است و یا اطاعت از جهان بیرون . آنکه در درون من است و به مثابهٔ روح و وجدان و ذات و دل امر می کند و مرا در بیرون به صدق و عقل و پاکی ، عزّت نفس ، بی نیازی ، ایثار ، عدالت ، و شرافت دعوت می کند : دعوت به دین : راهِ خدا ! و یا جهان بیرون که مرا به توحش و حرص و دروغ و فساد و ظلم و خود فروشی و فریبکاری می کشاند ؟ اکثر مردم راه دوم را در مرحلهٔ نهائی انتخاب می کنند و انگشت شماری هم راه اول را و مابقی هم مخلوطی از این دو را : کفر ، ایمان ، شرک : ضلالت ، هدایت ، بطالت ! کفر در لغت نیز به معنای پشت نمودن و انکارکردن و مخفی داشتن است . ایمان به معنای اعتمادکردن و تسلیم شدن است و شرک هم یعنی سرگردانی بین این دو وضع و تلاشی برای مخلوطی پدیدآوردن بین ارادهٔ خود و ارادهٔ خدا .

ولی آیا آدمی عملاً در واقعیت وجودی ، می تواند از وجود خود بگریزد و خود را (ذاتش را) انکار کند؟ روحش را طلاق دهد ؟ وجدانش را نابود کند ؟ آیا این همان خودکشی و خود ـ براندازی مادام العمر و شبانه روزی نیست ؟ آیا این جنگی تن به تن با خویشتن نیست؟ آیا این نبردی جنون آور نیست ؟ نبردی بی پایان ! جنگی بی امان با خدا ! آیا این نبرد همان عرصهٔ دوزخ و طبقات آن و عذابهای نو به نو بی پایانش نیست ؟

واقعیت اینست که " کفر" انتخابی محال است و تمام عذابهایش نیز این محال بودنش می باشد . مثل کسی که می خواهد زنده باشد ولی نمی خواهد که نفس بکشد . مثل اینست که کسی مدعی شود که وجود ندارد . این یک دروغ بزرگ و بلکه منشأ هردروغ و انکاری است . این همان ادعا و انتخاب کافر است که بر اساس دروغ بنا شده و تا به آخرش در همهٔ ابعاد و اجزای زندگی اش جز با دروغ نمی تواند زیست . و دروغ و ریا بخودی خود کم عذابی نیست . " اکثر مردم جز دروغ راه و روشی برای زیستن ندارند " قرآن کریم ـ و کلیهٔ امیال و افکار و اعمالی که از چنین انسانی با چنان انتخابی سر می زند جدالی و متشنج و عذاب آور است و اینست که قرآن می فرماید که " اعمال شما همانا جزای شماست " برعکس آنچه که رایج است و می گویند که اعمال شما بعداً محاسبه می شود ، مثلاً پس از مرگ . و لذا از چنین تصوّری از دین ، یک مذهب منافقانه و نمایشی پدید می آید که بین دنیا و آخرت دیواری می کشد که در واقع بین انسان و خدا یک جدائی و خلاء عظیم پدید می آورد و این همان نفاق است که به معنای " خلاء " می باشد . و اینست که خداوند نفاق را اشدّ کفر می داند و بدترین عذابها را برایش قائل شده است : کسی که خدا را قبول دارد ولی در جائی بسیار دور و دست نایافتنی . کسی که حساب و عدالت و رحمت را قبول دارد ولی درآن سوی جهان ، پس از مرگ . در اینجا معنای کاملاً محسوس و وجودیِ "آخرت" را درک می کنیم . آخرت یعنی آخر و غایت و انتهای مطلقِ وجود : یعنی ذات ، ابدیتِ وجود : وادی حقیقت و راهی که به خدا می رسد : راه معرفت نفس : راه پیمائی در عالم غیبِ وجود خویش . پس آخرت یک جایگاه زمانی در آینده ندارد بلکه نقد است و جوهره ذات وجود انسان است : حریم حق ! که خودبخود وادی مرگ و پس از آن را هم در وجود شامل می شود ، همانطور که مرگ نیز واقعه ای در آینده نیست بلکه واقعه ای جاری در وجود است که با موت جسمانی به نقطهٔ عطف خود می رسد . پس غیب نیز همانا گوهرهٔ وجود انسان است که غایب و پنهان است و بایستی در وادی معرفت نفس ، عیان گردد در مراتب . که غیب مطلق خداست و در غایت ظهور انسان آشکار می شود وظاهر و باطن انسان یکی می شود و حقیقت ذات عیان می گردد و دوگانگی از میان می رود. همانطورکه علی (ع) نخستین کسی است که به این مقام کامل رسید و مولای موحدین (یکی شدگان) لقب گرفت .

پس می بینیم که راه معرفت نفس ، راه شعر و فلسفه و تفسیر و روان شناسی ها نیست و راه قصّه پردازی و افسانه پرستی هم نیست و راه خواب و خیال و سحر و جادو هم نیست ؛ راهِ پیروی از امر ذات است که دقیقاً مصداق شریعت عملی پیامبران است . شریعت انبیای الهی یک سند بیرونی است که آدمی در این وادی دچار خود ـ فریبی نشود و هوسبازیهای خود را به حساب پیروی از ذات و دل نگذارد همانطورکه در میان جماعت دراویش و بسیاری از تنوصوفی های مدرن رایج است و به تباهی و جنون میرود. و در چنین اطاعت صادقانه ای است که آدمی گام به گام موفق به خود ـ شناسی می شود که عین خداشناسی است . اینست که سنگ زیر بنای این راه همانطور که در شریعت پیامبران می بینیم ، در عرصهٔ حیات فردی و اجتماعی و سیاسی ، " صدق " است . و صدق محور دین و عقل و تعالی و سعادت است و ملاک اولّین و آخرین آن است . ولی سنّت منافقان یکی آن است که به جای صدق پیشه کردن صلوة پیشه می کنند تا همه دروغشان را راست پندارند . و لذا از درب صدق است که انسان گام به گام به خدایش نزدیک می شود و تقرّب الی الله ، مرکبی جز صدق ندارد. و این همان راه صَلاح و آشتی و دوستی با خویشتن است و بستر عمل صالح می باشد که به دوستی با جهان بیرون میرسد زیرا در بیرون تقوا حاکم است نه تصرّف ، ایثار حاکم است نه مالکیت . و این همه از نتایج عملیِ صدق در حیات بیرونی می باشد . و لذا می بینیم که سالک خود شناسی گام به گام به لحاظ بیرونی و دنیوی ، بسوی فقر می رود . و اینست که این راه را وادی فقر هم نامیده اند : فقری انتخاب شده و عاشقانه و با فخر و بی نیازی . آدمی هر چه که به عرش ذات خود که جایگاه صمدیّت (بی نیازی) حق است نزدیکتر می شود از صفاتش برخوردارتر می شود . و این همان جریان تدریجی ظهور و بروز اراده و صفات و اخلاق الله از وجود مؤمن است . و اینست که علی (ع) به مؤمنان مکرراً توصیه میکند که تحت هیچ شرایط و بهانه ای دروغ و ریا نکنند و علناً ریا را نشانهٔ شرک میداند. و اینست که که در قرآن و احادیث قدسی ، مؤمنان خالص شده و موحد مظهر ارادهٔ پروردگارند . پس کافر کسی است که به نور باطن خود پشت میکند و با آن به عداوت می پردازد و روی به دنیا و اهل و صاحبان دنیا می نماید و به اطاعت از آنان می پردازد و از سنّت تاریخی و قانونمند شده و با صلابت آنها تقلید می نماید تا بتواند خود را فراموش کند . در واقع می خواهد از خود بگریزد و با اولیایِ کافران به اتحاد و یگانگی برسد . با آنها مشارکت و رفاقت و تجارت می کند ولی یکی پس از دیگری به شکست می انجامد در این راه او جز دروغ و ریا و مکر حربهٔ دیگری ندارد و خود ـ فروشی ، تنها معاملهٔ او در مشارکت است. اینجا وادی خود ـ فروشی است به ترفند دروغ و خیانت . زیرا کسی که بخودش دروغ گفته با دیگران راست نمی تواند بود هر چند که تظاهر به صدق وراستی می نماید . این تظاهر همان واقعهٔ خود ـ فروشی است . زیرا آنکه راست میگوید و

صدیق و دوست و مهربان است (در درون انسان) طرد شده است و حالا در بازار به فروش گذاشته می شود و این به زبانی تلاشی برای فروختن خدا و تبدیل خدا به خرما می باشد . و این راستی و راستگوئی که فروخته می شود هرگز به صاحب و واگذار کننده اش خیانت نمی کند و لذا تا به آخر راستی پیشه می کند و لذا دست کافر رو می شود و رسوا و بور می گردد و ناکام می آید . اینست که چنین بشری هرچند که تمام همّ و غمش ، فریب دیگران است ولی همواره رسوا میشود و دراین رسوائیها یا توبه می کند و به خدا و وجدان و ذات خود باز می گردد و یا بهمان روش ادامه می دهد . چگونه؟ از این به بعد فقط از طریق خود ـ فریبی می تواند ادامه دهد : خود ـ فریبی آگاهانه و ارادی . و این همان تلاش انسان در دیوانه و بیهوش و بیخود کردن خویش است تا رسوائی های خود را در نزد دیگران نبیند و نشنود . و این همانا کور و کر نمودن خویش است . این واقعه در قرآن آمده است که : " کور و کرند و لالند و باز نمی گردند "

" منِ " بیرونی و دنیوی و مادی و جسمانی و غریزی و حیوانی انسان یک " منِ " فرضی و قرضی و عاریه ای است و بدون آن " من" درونی بکلی بی بنیاد و پا در هوا و معلق و هراسان است و همواره خود را در حال سقوط و نابودی مییابد و در وحشت بسر می برد و لذا همواره به این و آن متوسل و پناهنده است . همواره در جستجوی کسی و یا قدرتی است که " خودِ " در حال سقوط را تحویل دهد و راحت شود . همواره در جستجوی یک مشتری است که او را کلاً و دربست بخرد و تحویل بگیرد و او را از شرّ خودش نجات دهد و از این هراس بی پایان برهاند. ولی همهٔ افراد وگروهها و قدرتهای خریدارِ انسان ها، بمراتب وحشت زده تر و دیوانه تر و بی بنیاد ترند و در جستجوی کسانی هستند که خودشان را واگذارند و راحت شوند. لذا این یک معاملهٔ تا به آخر ناکام است و به سمت جنگی فزاینده می رود : جنگی به قصدِ واگذاری کامل خود و رهائی از این خودِ بی بنیاد و هراسناک. ولی هیچکس، کسی را تحویل نمیگیرد الّا موقتاً و به مکر و دسیسه ای پلید، به قصد به مصرف رسانیدن و پوچ کردن و سپس بازگردانیدن فرد به خودش، هزاران بار بی بنیاد تر و تباه شده تر و وحشت زده تر از اوّلش. اینست که بقول قرآن، کافران در صفوفی متحدند ولی باطناً در نفرت و عداوتی فزاینده نسبت به یکدیگرند. بنابراین می بینیم که یک کافر در روابط با دیگران اعم از همسر و فرزندان تا شرکاء و همکاران، مجبور است بسوی نفاق برود و روز به روز منافق تر باشد. این نفاق همان بستر خود ـ فروشی است. یعنی با خودش کافر ولی با دیگران منافق است. ولی دیدیم که نهایتاً از فرط رسوائی ، مجبور است که بتدریج با خودش هم منافق شود و ادامهٔ این خود فریبی حاصل از رسوائی، نسیان و خود ـ فراموشی و جنون است که در فرهنگ قرآنی ضلالت نامیده میشود: گمشدگی در تاریکی . زیرا مجبور است که چشم خود را ببندد و خود را کور نماید: چشم دارند ولی نمی بینند، گوش دارند ولی نمی شنوند و... . ـ قرآن کریم .

پس می بینیم که ظلم، محصول طبیعی کفر نسبت به خویشتن است و جهل و جنون نیز محصول همین کفر است و نیز عذابها. این است که قرآن ، ایمان و صدق و علم و معرفت و سعادت و مهر و عزّت و رشد و سلامت و بصیرت را در یک طرف قرار میدهد و کفر و کذب و جهل و انحطاط و جنون و شقاوت و ستم و عذاب و مرض را در طرف دیگر.

پس می بینیم که معرفت نفس در جمال بیرونی اش تقوا (پرهیز از دنیا و دنیاپرستان) است و در معنای درونی اش تقرّب است : نزدیکی به خدا . و این جز دین خدا چیز دیگری نیست و راه خدا (دین به معنای راه) هم جز این نبوده ونیست . و نیزمی بینیم که انسان هریک از این دو راه کلی را، با آگاهی و اراده ، گام به گام و مرحله به مرحله انتخاب می کند و برایش انتخاب نمیشود. و هرگاه هم بخواهد میتواند انتخابش را تغییر دهد: امکان توبه، امکانی مطلق است و بمعنای تغییر راه می باشد، امکان تغییر سرنوشت.

"منِ" ظاهری که همان " تن" است: تن حیوانی بشر، چاه اسفل السافلین است که در طریق معرفت نفس ، خودرا بسوی اعلی العلّیین بالا میکشد و بقول حافظ شیرازی از چاه طبیعت ، خارج می شود . و راه (دین) همین است و غیر این چاه است. و دراین چاه ماندن ، روشی جز خود ـ فریبی و خود ـ کشی تدریجی ندارد. "و جز خودتان را فریب نمی توانید داد" "و جز به خودتان ظلم نمی توانید کرد و جز خودتان را گمراه نمی کنید." قرآن کریم - "ای مؤمنان بدانید که از شماست که بر شماست." قرآن کریم ـ

" آنکه خود را شناخت همه چیز را شناخت و آنکه خود را نشناخت هیچ چیز را نشناخت." علی (ع) -

و کلام آخراینکه انسان ناگزیراز خودشناسی است که همان خدا شناسی می باشد . یکی در وادی بهشتِ وجود (باطن) و دیگری در وادی دوزخ وجود (دنیا ـ غیر) . یکی خود را در خود می شناسد و یکی هم خود را در غیر. در غیر، دشمن است و در خویش ، دوست است و در غیر، دشمن خود و خداست و در خویش هم دوستِ خود و خداست. درغیر، با خود دشمنی می کند و در خویش، با خویش، خویشی می کند. در هر دو حالت با خودش روبروست: با سیمای دوزخی و یا با سیمای بهشتی خود دیدار میکند. یکی در خویش، غیر را عین خویش می یابد و لذا با جهان و جهانیان به صلح میرسد. و یکی هم در غیر، خویش را ضدِ خویش می یابد و لذا با غیری که عین خویش است عداوت می کند . انسان ذاتاً مجبور است که خود را بشناسد و فقط به همین دلیل خلق شده است و بالاخره هم خود را خواهد شناخت و خدا را در خود خواهد یافت : یکی مهرش را و دیگری هم قهرش را: راه دین و راه کفر و نفاق !

دربارهٔ کتب آسمانی

تورات ، انجیل ، اوستا ، قرآن وتا حدودی اوپانیشادها و بهگودگیتا، در زمرهٔ کتابهای آسمانی قرار داده شده اند ، البته از دیدگاه معتقدانشان که این کتب را " مقدّس " می نامند و گاه " کلام خدا " محسوب می دارند . و معتقدان به هریک از این کتابهای آسمانی ، البته بطور ضمنی ، علناً و یا غیر علنی ، سائر کتب آسمانی را قبول ندارند و گوئی تصدیق نمودن سائر کتابهای آسمانی منجر به نفی آسمانی بودن کتاب خودشان می شود . گوئی همواره در آن واحد فقط بایستی یک کتاب آسمانی وجود داشته باشد . گوئی که بتدریج در طول تاریخ آسمانیّت این کتابها تحلیل می رود و بتدریج زمینی و بشری و نامقدس می شوند!

آسمانیّت ، قداست و خدائیت این کتب بایستی دقیق تر مورد تأمّلی جدّی و معقول قرار گیرد : آیا کسی دیده است که این کتابها از آسمان فرود آمده باشند ؟ و یا کسی چنین ادعائی کرده است ؟ آیا در خود متن این کتب نیز اشاره ای به بر آسمانی بودن آنها رفته است : اشاره ای بر فرود آمدن این کتابها از آسمان بسوی زمین ؟ آیا " خدا " که فرستندهٔ این کتابها تلقی میشود در آسمان نشسته است؟ آیا این کتابها جایگاه خدا را در آسمان مشخص کرده است؟ آیا پیامبران به آسمان رفته اند و از آنجا این کتابها را به روی زمین آورده اند ؟ آیا چنین ادعائی در این کتابها وجود دارد ؟ آیا چنین ادعائی از جانب پیامبران صاحب کتاب مطرح شده و روایت گردیده است ؟

پاسخ همهٔ این سؤالها بی کمترین تردیدی ، منفی است .

و اینک اندکی به زمین نزدیکتر شده و چند سؤال زمینی دربارهٔ این کتابها مطرح می کنیم :

آیا هیچیک از این کتابهای به اصطلاح آسمانی را پیامبران نوشته اند؟ و یا به کسی دیکته کرده اند؟ آیا هیچیک از این کتابهای آسمانی و مقدس در زمان حیات پیامبرش پدید آمده و تدوین و کتابت شده است ؟ آیا هیچ پیامبری، کتاب در دست داشته است و از روی کتاب تعلیم می داده است؟ آیا هیچ پیامبری در زمان حیاتش به کسانی وصیت کرده است که بعد از او کتابی پدید آورند و اقوال او از جانب خدا را جمع آوری کنند و از روی آن عمل نمایند؟ آیا چنین اشاراتی در متن خود این کتابها وجود دارد؟

پاسخ همهٔ این سؤالات نیز بی کمترین تردیدی ، منفی است . و امّا باز هم به زمین و واقعیت تجربهٔ تاریخی و کنونی بشر نزدیکتر شویم و چند سؤال دیگر مطرح کنیم :

آیا در این کتب به اصطلاح آسمانی و مقدّس، و بخصوص در جدید ترین آن یعنی "قرآن" ، هرگز آمده است که مثلاً " از این کتاب پیروی کنید تا هدایت و رستگار و سعادتمند گردید"؟ آیا پیروی از هیچ کتابی اعم از آسمانی و زمینی، موجب هدایت و سعادت بشر شده است؟

آیا کسی پیدا شده است که بتواند به احکام عملی و واقعیِ این کتب آسمانی بصورت راه و روش و ماهیت زندگی خود، لباس عمل بپوشاند (به استثنای امور نمایشی و عبادی)؟ و آیا اصلاً کسی پیدا شده است که چنین تلاشی کرده باشد و در این تلاش موفق هم شده باشد؟

پاسخ به این سؤالات نیز از دیدگاه تجربه و عقل و مشاهدات عینی، منفی است.

و امّا چند سؤال دیگر:

پس چرا این کتب مقدّس نامیده می شوند و با آنها چنان رفتاری می شود که گوئی هم اکنون از آسمان فرود آمده است؟ چرا روحانیت مذاهب این کتب را به عنوان رسالهٔ عملی زندگی سعادتمند در دنیا و آخرت قلمداد و تبلیغ می کنند؟ و در عین حال خودشان نسخه های عملیهٔ جداگانه ای برای مردم تجویز می نمایند، مثل رساله های عملیه ای که توسط روحانیت اسلامی، تألیف شده اند؟ چرا پرستندگان و تقدیس کنندگان این کتابها در طول تاریخ بزرگترین دشمنان پیامبران بعدی بوده و نیز قاتلان قدیسین و مخلصین و امامان بوده اند، دقیقاً تحت عنوان اتهام خروج از دین و بی اعتنائی به این کتابها؟

تاریخ متعلق به هر یک از این مذاهب اذعان و اعتراف آشکار می کند که نه موسی (ع) کتابی نوشت و نه دستور به نوشتن کتابی به نام تورات را داد ، نه بودا (ع) ، نه مسیح (ع) و نه محمد (ص) چنین کاری کردند . تاریخ مسیحیت اعتراف دارد و محققان معتبر مسیحی نیز می دانند که اناجیل چهار گانه را حتّی خود آن حواریون چهار گانه ننوشته اند ، یعنی اصلاً چنین سند عقلی و محتوائی و تاریخی را نمی توان پیدا کرد که این اناجیل را مستقیماً به آن چهار حواری منسوب کند، بعنوان مؤلّف. بلکه این اناجیل لااقل یک صد سال پس از مسیح (ع) پدید آمده و به نقل قول از یکی از آن چهار حواری بوده است و آشکارا مثل یک رُمان و یا واقعه نگاری روایتی است و نه حضوری .

تاریخ صدر اسلام نیز از روایات سنّی و شیعه متحداً نشان می دهد که کتاب قرآن حدود بیست سال پس از رحلت پیامبر آغاز به تدوین و جمع آوری شد . آنهم به فرمان و رهبری عثمان که عملاً مبدّل به مباشر و کارگزار منافع امویان گردیده و به قلع و قمع مؤمنان و اصحاب مخلص پیامبر مشغول بود و مشاور اوّل امور فقهی و حقوقی و تفسیری و قرآنی اش هم کسی به نام کعب الاحبار بود که یک یهود تازه مسلمان بود و منافق بودنش در تاریخ مبسوط و مکتوب و مبرهن آمده است و همین منافق در رأس هیئتی قرار داشت که مشغول جمع آوری و تدوین قرآن بودند . این همان منافقی است که عثمان برای دفاع از حیثیّت او ، ابوذرغفاری از مخلصان اصحاب پیامبر و مریدان علی (ع) را به بدترین نوع مرگ یعنی تبعید در صحرای برهوت ربذه ، محکوم نمود تا از گرسنگی بمیرد آنهم با اهل خانه اش. و همه از گرسنگی در آن صحرا مردند. و چند سال بعد هم همین قرآن بواسطهٔ معاویه و عمرعاص بر سر نیزه رفت تا علی را محکوم به کفر و ارتداد نمایند. علی(ع) هم گفت که "قرآن ناطق من هستم و اینها کاغذ و پوستی بیش نیست" و با همین سخن علی (ع) کفرش اثبات شد در دستگاه اموی و لذا قتلش هم واجب گردید . مابقی امامان نیز بر همین روش خارجی و مرتد قلمداد می شدند زیرا به آن کتاب اعتنائی نداشتند و اصلاً از آن حرفی یا نقلی نمی کردند. و این سکوت را بسیاری از روحانیت اسلامی دال بر تأیید می دانند. و این استدلالی بس حیرت آور و مالیخولیائی است از نوع همان استدلال اموی و ابن ملجمی. و جالب اینکه در زمان جمع آوری و تدوین قرآن ، همهٔ یاران مخلص پیامبر که اسوه های ایمان و تقوا و معرفت بودند یا کشته شده، یا تبعیدی و یا خانه نشین و یا فراری شده بودند از ترس آن دستگاهی که مشغول اختراع قرآن بود . و در رأس آنها علی بود که حتی در منزل خودش تأمین و آسایش نداشت . معلوم است که جریان پدید آمدن سائر کتب به اصطلاح آسمانی کمابیش در همین ماهیت و وضعیت بوده است . کتاب قرآن که جدیدترین و مستندترین و فراوان ترین اسناد تاریخی را در جریان پدید آمدنش با خود دارد اینگونه است تا چه رسد به سائر کتب آسمانی که مربوط به دوهزار و سه هزار و چهارهزار سال پیش است. ارزش این کتاب ها بیش از آنکه مربوط به آسمانی بودن و قداست آنها باشد مربوط به تاریخی بودن آنهاست و از قدیم ترین کتب تاریخ بشر محسوب می شوند و برای اهل تفکر و تحقیق ، بسیار ارزشمند و منحصر بفرد می باشند و اتفاقاً و متأسفانه تنها از این دیدگاه واقع بینانه است که بسیار به ندرت مدنظر قرار گرفته است . یعنی ازاین کتب اساساً و عمدتاً فقط سوء استفاده شده است نه استفادهٔ معقول و محقّقانه و متفکّرانه .

و می دانیم که علی (ع) نیز در مقابل قرآن سازی دستگاه وابسته به امویان ، به تنهائی مشغول تدوین قرآنی شد که معروف به قرآن یا "کتاب علی" است . این کتاب را به مسجد به نزد مردم آورد و گفت : اینست قرآن ! ولی مردم که بشدّت تحت تأثیر تبلیغات آن دستگاه بودند ، وی را ریشخند نمودند . وی این کتاب را به منزل باز گردانید و زان پس دیگر کسی این کتاب را ندید. ولی بارها توسط امامان بعد، از "کتاب علی " نقل قولهائی شده است. مشابه همین امر در مورد انجیل مصداق دارد که در تاریخ وجود داشته ولی به ناگاه نابود گردیده است تا در نقطهٔ مقابل این انجیل های چهارگانه قرار نگیرد.

در تاریخ صدر اسلام و خاصه در دوران پس از رحلت پیامبر ، کاملاً مشهود است که حربهٔ " قداستِ " کتاب تنها حربهٔ برنده ای است که در دست منافقان و دزدان و مردم فریبان بر علیه علی (ع) و آل او بکار گرفته شده است ، حربه ای که خون علی و آل علی و مخلصان را مباح می نموده است . همان حربه ای که روحانیت منافق یهود در محاکمهٔ مسیح(ع) بکار گرفت و خونش را حلال اعلان نمود زیرا قداست وجودی مسیح که بر همگان آشکار شده بود و به مثابهٔ تورات زنده بود، قداست کتاب را عملاً نفی و باطل می نمود . قداست وجودی علی (ع) نیز موجب پدید آمدن کتاب و قداست کتاب ، بدست امویان و کارگزاران حکومتی بود تا بر علیه علی (ع) بکار گرفته شود . همانطور که دستگاه روحانیت منافق مسیحی در دوران قرون وسطی با تمسک به قداستِ انجیل ها ، به آتش زدن مؤمنان و حتی برخی قدّیسین همت می گماردند. دستگاه تفتیش عقاید بر همین اساس پدید آمده بود . تکفیر و محاکمه و کشتار عرفای اسلامی توسط روحانیت دستگاههای حکومتی بر اساس اتهام بی حرمت ساختن قرآن، امکان پذیر شده بود. همان کاری که روحانیتِ کتابیِ هندو با بودا نمود .

و اینک به جنبه های زمینی و بشری این کتب نظری افکنیم .

این کتابها اگر هم بطور کامل نقل قول صریح و صادقانه و تحریف نشده از پیامبران بوده باشد باز هم کتابهای آسمانی و "کلام الله" محسوب نمی شوند و حداکثر کلام پیامبر است و پیامبر هم که همواره می گوید "من هم بشری مثل شما هستم" اگر چنین هم باشد این کتب را بایستی " کلام نبی " دانست . یعنی کلام بشری که از خدا خبرمی دهد ، از رابطهٔ خود با خدا گزارش می دهد . همانطور که مثلاً کسی واقعه ای را که قبلاً برایش رخ داده است برای دیگران توصیف می کند . تردیدی نیست که در لحظات نزول وحی و ارتباط خدا با نبی، کلامی از نبی صادر نمی شود بلکه نبی طبق گزارشات موثق و مکرر که به لحاظ عقلی و تجربی هم درست است، در لحظات ارتباط با خداوند (از طریق روح القدس)، در حالت کاملاً بی خودی و مستی و مدهوشی بسر میبرده است. این وضعیت دربارهٔ پیامبر اسلام مکرراً نقل شده است که گاه حضرت خدیجه می پنداشته اند که پیامبر مرده است . همانطور که مشابه این حالات در عبادات بر علی(ع) رخ می داده است و بارها اطرافیان، او را کاملاً بی حس و سرد و بیهوش می یافتند و می پنداشتند که فوت کرده است. و پیامبر مدتی پس از آن بخود می آمده بتدریج چیزهائی را به یاد می آورده و برای اصحاب بازگو می کرده است و این همان "ذکر " (به یادآوردن) است: شرح ما وَقَع ! پس اگر این قرآنی که در دست است و نیز سائر کتب آسمانی، صددرصد هم نقل قول دقیق و بدون تحریف عمدی یا سهوی از پیامبر دربارهٔ حالات وحی و به یاد آوردن آن رابطه و توصیفِ القاعات روحیِ جبرئیل ، بوده باشد (که اسناد و وقایع تاریخی و نیز عقل غیر این را نشان می دهد) باز هم هیچ عاقل مؤمنی که درک و حسی از الهام و وحی داشته باشد، نمی تواند این کتب را " کلام الله " بخواند . تازه با نهایت خوش بینی و خودـ فریبی نسبت به القاعات دروغین تاریخی واعظان اهل کتاب ، حداکثر می توان این کتب را نقل قول و توصیف و به یاد آوری القاعات و کلام جبرئیل (روح القدس) دانست و حتی نمی توان آنها را " کلام جبرئیل " هم نامید تا چه رسد به " کلام خدا" . زیرا به جز حضرت موسی (ع) که از همین رو لقبش " کلیم الله " (هم کلام با خدا) است، هیچ پیامبر دیگری دعوی نکرده است که مستقیماً با خود خدا سخن گفته است ، الاّ پیامبر اسلام (ص) آنهم فقط در واقعهٔ معراج ، در اواسط و به قولی در نیمهٔ آخر دورهٔ رسالتش . یعنی هنگامی که بخش عمدهٔ احکام و قرآن بر دل ایشان قبلاً فرود آمده بود . شریعت انبیاء و معارف نبوی محصول رابطهٔ روح القدس با پیامبر بوده است . این واقعیت در متن همهٔ این کتابها آشکار است که سخن با واسطهٔ جبرئیل است که از خدا به نبی می رسد . همانطور که در برخی از آیات قرآن هم آمده است ، لااقل بسیاری از مسائل و مراتب وحی در عالم خواب و رؤیا بر پیامبر نازل می شده است که رؤیای صادقه نامیده شده است . این وضع دربارهٔ پدر همهٔ انبیای اخیرجهان یعنی حضرت ابراهیم نیز مصداق داشته است آنهم دربارهٔ امر عظیم و سرنوشت سازی مثل ذبح اسماعیل ، خداوند در عالم خواب به ابراهیم القاء نمود و به همین دلیل ابراهیم دچار تردیدی عظیم و تفسیر و تعبیری متناقض و دوگانه دربارهٔ این خواب شد که آیا این امر خدا بوده است یا ابلیس .

و از همین رو حضرت اسماعیل به پدر اطمینان می دهد که این امر از طرف خداوند بوده است . و او بایستی حتماً آنرا اطاعت نماید . بنابراین می توان گفت که آنچه که وحیِ کلامی و احکامی نامیده می شود به مثابهٔ نوعی تفسیر و تعبیرخواب است منتهی نه از نوع تعابیر عام و کورکورانهٔ بشری که تماماً غرق در تردید است . با ایمان و نور یقینی که بردل انبیاء حاکم بوده آنها را تا حدود زیادی از این تردید مصون می داشته است و اگر هم تردیدی پدید می آمده باز با وحی بعدی بر طرف می گردیده است . همانطور که در قرآن هم آمده است که هر گاه که خداوند به پیامبری وحی می کرده شیطان هم به القاعات خود می پرداخته است و اگر خداوند وسوسهٔ شیطان را دفع نمی کرد چه بسا پیامبران منحرف و کافر می شدند و تازه همانطور که از پیامبر اسلام نقل شده است: "ما پیامبران به زبان و در حد فهم مردم با آنها سخن میگوئیم". تردیدی نیست که اگر مردم می توانستند کلام و نور وحی را آنگونه که پیامبر درک می کرد، درک می کردند خداوند با فرد فرد بشری رابطه برقرار می نمود و نیازی به یک پیامبر صاحب رسالت نمی بود .

اگر این " تورات " که در نزد یهود است همان کتابی است که درنزد خداست و بر دل موسی (ع) نازل شده است پس آن الواحی که فرامین شریعت بر آن حک شده بود چه بوده که آنهم طبق روایات اسلامی و یهود ، بدست خود موسی (ع) از بین رفت ولذا حکم مکتوبی باقی نماند . و نیز اگر این تورات همان " کتاب الله " بود چرا باز انجیل ها پدید آمدند و اگر این انجیل ها همان کتاب الله بودند پس چرا قرآن پدید آمد که در هر کدام در مقایسه با همدیگر دریائی از اختلافات وجود دارد که جنگ هفتادودوملّت را پدید آورده است؟ و اگر این قرآن تدوین شده به فرمان عثمان، همان " کتاب الله " بود پس آن "قرآن علی" چه بود که طبق روایات مکرر شیعه در نزد امام زمان است و هنگام ظهورش در دست اوست و از نشانه های حقانیّت اوست ؟

طبق معارف اسلامی و خاصه شیعه ، درستی و اعتبار و عزّت و حقّانیتِ یک حکم شرعی در آن است که فتوادهنده اش شرایط خاص تقوائی و علمی و روحی و عملی را داشته باشد و در رأس این شرایط " عدالت " قرار دارد . آیا تدوین و صدور کتابی به نام قرآن که جامع جمیع کلیهٔ احکام دنیوی و اُخروی بشر است و سرنوشت دین و بشر را قلم می زند نبایستی مشمول همین شرایط باشد ؟ حالا نمی گوئیم که بایستی هزاران بار این شرایط را دقیق تر کند . آیا عثمان که در

رأس فرماندهی تدوین قرآن بود انسانی عادل بود ؟ این ازعدالت و تقوا و معرفت و فقه او بود کـه تمـام بلاد اسلامی را تمـام عیار به ارادهٔ بنی امیّه سپرد که مال و جان و ناموس و دین مردم را غارت کردند و مؤمنان را ترور نمودنـد ؟ حـالا میگـوئیم که مثلاً عثمان آدم ساده لوح و رئوفی بود و نمی توانست فامیل خود را (بنی اُمیّـه) ناکـام کنـد ولـی ایـن نهایـت ظلـم و فسـاد و کفر و نفاق و پلیدی اش نبود که ابوذر را با خاندانش به آن صورت محکوم به مرگ بـا گرسـنگی و تشـنگی نمـود ، بدسـت و فرمان شخص خودش ؟ و این کار در حالی صورت می گرفت که در دربار عثمان کمیسیون جمع آوری و تدوین قـرآن شـبانه روز مشغول انجام وظیفه بود زیر نظر کعب الاحبار منـافق و معلـوم الحـال . یعنـی منافقـان و دزدان و غـارتگران و دشـمنان قسم خوردهٔ پیامبر و علی و دین و اسلام به رهبری عثمان مشغول تهیهٔ قرآن بودنـد . و ایـن در حـالی بـود کـه علـی (ع) از فـرط آزار و فحاشی درباریان عثمان روزها از خانه بیرون نمی آمد و در واقع تحت حبس خانگی بود و تمام کسانی کـه بـا او رفـت و آمد داشتند نیز تحت نظر و مراقبت و آزار و شـکنجه بودنـد و از ایـن بابـت عمـار شـکنجه هـا مـی دیـد بدسـت فرمانـدهان عثمان. فقط به این خاطر که با علی (ع) دوستی داشت . در واقع علی (ع) در سلول انفرادی بسر می برد و ابـوذر در صـحرای ربذه در حال مردن بود و سلمان حتی در خاک ایران نیز از شرّ بنی امیّه که امیرانِ دستگاه خلافت بودند آسـایش نداشـت، و در کاخ خلافت ، قرآن در حال اختراع بود . و بواسطهٔ همین قرآن ، حکومـت علـی (ع) را سـرنگون کردنـد و خـون وی را نیـز ریختند به جرم اینکه او به این قرآن اعتنائی نـدارد و بـه اجتهـاد خـودش عمـل مـی کنـد و همـین داسـتان بـه روش گونـاگون بـا سائر ائمه اتفاق افتاد و حال دیگر در دستگاه بنی عبـاس بـه مفسـران قـرآن عثمـان ،جوائـزی حیـرت آور اعطـا مـی نمودنـد تـا حبس و قتل امامان را موجّه جلوه دهند . این ماجرا به طرق گوناگون دربارهٔ همهٔ مذاهب حَقه رخ داده است .

یکی به ما می گفت کـه : " ایـن برخـورد شـما بـا کتابهـای آسـمانی و خاصـّه آخـرینش یعنـی قـرآن ، اگـر هـم کـاملاً برحقیقـت و واقعیت استوار باشد ولی به صلاح مردم نیست و تنهـا نقطـهٔ اتکـّای بشـریت بـه دیـن را منهـدم مـی سـازد و فاجعـه ای جبـران ناپذیر ببار می آورد . آیا تو با از میان برداشتن این " قداست " چـه چیـزی را بـر جـایش قـرار مـی دهـی کـه سـبب معنویـت و اخلاق و هدایت بشر باشد و بکلی گم نشود ؟ " پاسخ مـا خیلـی روشـن و مبـرهن اسـت . مـا نمـی خـواهیم بـا گـرفتن تریـاک از دست یک معتاد ، هروئین را به او بدهیم و یـا متـادون را کـه بـه مراتـب تبـاه کننـده تـر از تریـاک اسـت . بـر هـر بشـر عاقـل و هدایت جوئی پرواضح است که آنچه که " تاریخ مذهب " نامیده می شود و مذهبی کـه صـاحبانش اهـل کتـاب و کتـاب پرسـتان منافق هستند ضد مذهب است و پوستین وارونه است . بنابراین نخستین گام واجب همین خلـع لبـاس کـردن شـیطانی اسـت کـه به صورت خدا درآمده است : گرگی که در پوستین میش رفته است بایستی خلع لباس شود. این نخسـتین و بزرگتـرین گـام در شیطان شناسی است که مقدمهٔ خداشناسی و پیامبر شناسی می باشد . وزان پس راه معرفت نفس کـه سنّـت واحـد نبـوت اسـت و در اسلام به کمال رسیده است ، گشوده می شود و این است صراط المستقیم دین . " آنان که راه هدایت و دین و اسـلام را برای مردم سخت جلوه می دهند منافقان هستند . " قرآن — ایـن همـان راهـی اسـت کـه پیـامبر اسـلام بـه عنـوان خـاتم انبیـای الهی پیش روی بشر قرار داد و آنرا صراط المستقیم نامید : " زین پس فقط پیروان معرفت نفس هستند کـه بـه حقـایق دیـن من می رسند وآنرا تصدیق می کنند . " پیامبر اکرم (ص) ـ و علی (ع) نخستین کسی بـود کـه خـتم نبـوت و آغـاز معرفـت نفـس را پذیرا شد و لذا نخستین امام هدایت است . در این باره درکل متن این کتاب به تفصیل سخن رفته است .

و نیز از ما پرسیده خواهد شد : " خود شما در این دوران بیش از هر آخونـدی ، در شـرح و بسـط مسـائل مـدرن بشـری ، بـه آیات قرآنی و احادیث استناد کرده اید . پس آیا این امر با ادعای شما دربارهٔ عدم اعتبار قرآن در تضاد نیست ؟ " پاسخ مـا : ما در شرح و مکاشفات خود در هر باره ای به هر سخنی که از دیدگاه عقل و حس و تجربـه و وجـدان ، درسـت اسـت اسـتناد کرده ایم : از بودا ، سقراط ، نیچه ، هایدگر ، تورات ، انجیل ، اوپانیشـادها و حتـی بسـیاری از نویسـندگانی کـه بظـاهر مطلقـاً تعلق دینی ندارند. استناد ما به این افراد و مراجع نه بعنوان "دلیل" و مبنـای اسـتدلال و اثبـات حقـایق بلکـه بعنـوان نمونـه هـای کلام و تجربیات بشری در سراسر تاریخ و از دیدگاههای متفاوت است تـا نشـان دهـیم کـه حقـایقی را کـه خـود بـه لحـاظ درک باطنی و مشاهدات بیرونی به آن رسیده ایم امری است که بسیاری دیگر هم قبلاً به آن رسیده اند و یک بدعت نیست. لذا این استناد ، به مثابهٔ مصادیق ثانوی استدلال ماست درست پس از آنکه امر مورد نظر خود را اثبات نمـودیم . ایـن نقـل قولهـا در اثبات بنیادی حقایقی که طرح می کنیم کمترین دخـالتی ندارنـد . مـا همـهٔ حقـایق مـورد نظـر خـود را بواسـطهٔ عقـل و تجربـه و مشاهده ، پی ریزی کرده ایم . هم خود عقل می گوید که بر اعتقادات و کل معارف دین ارجح است و هم دین این ارجحیت را تصدیق کرده است و هم تجربه عام بشری . همانطور که علی(ع) می فرماید : " عقل ، رسول حق است و پیـامبر هـم متـرجم عقل است . " یعنی کلام و احکـام و معـارف دیـن کـه از طـرف رسـول خـدا بـه بشـر میرسـد اگـر عقلانـی نباشـد مطـرود اسـت و معلوم می شود که تحریف گردیده است حال این مسئله چه در قرآن آمده باشد چه در احادیث منسوب به پیامبر و امـامان و یـا نیز هر کس دیگری .

تردیـدی نیسـت کـه عقـل ، حقـایق بـزرگ الهـی را در متـون قـرآن و تـورات و انجیـل و اوسـتا و بهگـودگیتـا ، تصـدیق میکنـد. بهرحال ما همواره آن آیات و احادیثی را که به لحاظ عقلی و تجربی و وجدانی ، درسـت مـی یـابیم مـورد تصـدیق و تعریـف و

استناد قرار می دهیم و درباره آنهائی که یا درکش نمی کنیم و یا درباره اش تردید داریم ، صبر و سکوت می کنیم و به تماشا و تحقیق و تأمل بیشتری می پردازیم و بکلی ردش نمی نمائیم . همانطور که تاکنون حتّی یک آیه از قرآن را رد نکرده ایم و نه حدیثی مربوط به پیامبر را . خود عقل چنین حکم می کند . و اتفاقاً ما از طریق همین کتاب قرآن به این امر عمیقتر پی بردیم که این کتاب ، آن کتابی که بر دل پیامبر نازل می شود نیست و کتابی که دستورالعمل و فلسفهٔ زندگی باشد هم نیست و مقدس و نورهدایت هم نیست بلکه همانطورکه خود کتاب می گوید ، کتابی برای خواندن و تفکر کردن است همین و بس . و هرگز نیامده است که این کتاب رابخوانید و از آن پیروی نمائید . وبلکه آمده است که " اگر برای رسوا کردن منافقان نبود این کتاب نازل نمی شد . " گرچه منظور از " این کتاب " همین کتاب تدوین شده بدست عثمان و اقمارش نیست زیرا وقتی این آیه و یا سائر آیات به پیامبر وحی می شد اصلاً کتابی وجود نداشت .

در همان نخستین آیات سورهٔ بقره حقیقتی عیان است که دال بر تصدیق ادعای ماست : " آن کتابی است که متّقین را هدایت می کند " . در درجهٔ اوّل در این آیه منظور از " آن کتاب " نمی تواند همین کتاب قرآن معروف باشد زیرا در موقع نزول این آیات هرگز کتابی موجود نبود و تا زمان حیات پیامبر هم بوجود نیامد و هرگز هم پیامبر به تدوین چنین کتابی وصیت به احدی نکرد . دوّم اینکه هدایتی برای متّقین است . متقین بلافاصله در آیات بعد معرفی می شوند : " آن کسانی که به جهان غیب ایمان دارند و صلوة برپا می کنند و از هر چیزی که رزقشان کرده ایم ایثار می کنند و به آنچه که خداوند به تو (محمّد(ص)) و به پیامبران پیش از تو نازل کرده نیز ایمان دارند و رستگارانند . " یعنی کسانی که به این صفات رسیده اند تازه به درک کتاب می رسند و بواسطهٔ آن هدایت می شوند به سرمنزل کمال و حق که همان دیدار با پروردگار می باشد و این ویژگیها در سطح بسیار بالائی از کمال قرار دارند که بایستی پیشاپیش حاصل شده باشند تا " علم کتاب " مقدور و میسّر شود . یعنی " کتاب الله " که در نزد موسی (ع) تورات نامیده می شد ، و در نزد عیسی (ع) ، انجیل نامیده می شد و درنزد محمد (ص) هم قرآن یا فرقان نامیده شد ، یکی است که در درجات گوناگون بر دل انسانی که به آن مقامات وجودی رسیده است نازل می شود همانطور که بر دل انبیای الهی در درجات گوناگون نازل شد . یک مرتبه از آن نزول تورات نام دارد ، مرحلهٔ دیگرش انجیل و مرحلهٔ دیگرترش هم قرآن نامیده میشود و اینها مظاهر درجات نزول "کتاب الله" و یا "اُمّ الکتاب" است که خداوند بر اساس آن عالم و آدم را آفریده است. این همان کتابی است که خداوند خطاب به مؤمنان و متقیان رسیده به "علم کتاب" می فرماید: "و اینک بخوان کتاب وجودت را که تو برای خواندنش کافی هستی." و دین خدا در هر مرحله ای و در نزد هر پیامبری، محصول بیرونی همین "خواندنِ" کتاب وجود است : کتابی که بتدریج بر دل متقیان بصورت نور فرود می آید . از این آیات مذکور پرواضح است که آدمی بواسطهٔ کتاب به تقوی و صلواة و ایثار و رستگاری و ایمان و یقین نمی رسد بلکه درست بالعکس. و این خلاف تصوّرات و القاعات عمومی مردم و اکثر رهبران دینی آنهاست. یعنی پوستین وارونهٔ دین است که بواسطهٔ این مبلّغان ، بر تن مردم است . و لذا موجب ریا و نفاق است و پدید آورندهٔ مذهب ضد مذهب . یعنی راه خدا را وارونه می روند : دنده عقب می رانند .

در خود این قرآن معروف ، آیاتی وجود دارد که رسواکنندهٔ پیروان و پرستندگانش می باشد . مثلاً این آیه " و بدست خود کتابهائی می نویسند و آنرا به خدانسبت می دهند و می گویند که کتاب و کلام خداست . " آیا در طول تاریخ بشر چند تا کتاب بدست بشر نوشته شده است که به خدا منسوب شده و کتاب آسمانی و کلام الله نامیده شده است؟: تورات، اناجیل، قرآن، اوستا و شاید چند تای دیگر. آیا غیر از این کتاب دیگری هم تحت عنوان " کتاب خدا " پدید آمده است ؟!

و کلام آخر اینکه نخستین آیه ای که طبق روایات مکرر سنّی و شیعه ، به پیامبر اسلام وحی شد این بود : إقرأ (بخوان)! و "قرآن" هم از همین معناست یعنی " خوانائی " و می دانیم که پیامبر اسلام تا آخر عمرش یک بیسواد (اُمّی) کامل باقی ماند. پس او می بایستی کتابی را در لوح دلش می خواند که نیازی به سواد (سیاهی) نداشت بلکه نیاز به " نور " داشت که دلش به آن رسیده بود . و خود پیامبر هم در نهایت تقوا و ایثار و ایمان و یقین به غیب بود که به نبوت رسید: به کتاب وجود : به " کتاب الله " به " قرآن " . و تازه یک شبه و به ناگاه هم به قرآنیّت کتابِ وجودش نرسید بلکه در مراحل اولّیه اش به توراتیّت و انجیلیّت کتابِ وجود رسید تا نهایتاً رسید به قرآنیّت کتابِ وجودش . و در کمال این کتاب خوانی بود که به معراج رسید .

و بعلاوه سنّت و تجربهٔ تاریخی نشان می دهد که اکثریت قریب به اتّفاق مؤمنان و مخلصان و متّقین در دین که نخستین و تنها ایمان آورندگان به پیامبران بوده اند و درایمانشان باقی مانده اند ، بیسودان و کم سوادان و بردگان و ازفقیرترین گروههای بشری بوده اند مثل هارون و یوشع و مریم مجدلیه و ابوذر و عمّار و بلال و میثم ، نه سامری دانشمند و یهودای روشنفکر و ابوجهلِ فیلسوف . اگر قرار می بود امر هدایت و تعالی مربوط به خواندن و نوشتن و فلسفه و دانش دنیوی می بود و تفسیر این کتابهای به اصطلاح آسمانی و دریائی از صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و تفسیر و ... ، آدمی بکلی در دین خدا و اصلاً در ماهیت و موجودیت خودش و پیامبرانش شک می کرد زیرا تا بوده و هست ، این سواد و علوم

و فنون دنیوی مختص اشراف و درباریان و دزدان و غارتگران و تبهکاران و مفسدان است و فقط آنها و خاندانشان هستند و وابستگانشان که به واسطهٔ غارت مال و جان مردم به ثروت باد آورده ای رسیده و می توانند عمری را مشغول درس و مدرسه باشند . پس با این حساب بایستی دین خدا و پیامبران و هدایت و حقیقت هم مرید اشراف باشند . حال آنکه درست بر عکس است و مرید مستضعفین است .

قداست این کتابها از بابت اشرافیتی است که سامری ها و ابوجهل ها و یهوداها و کعب الاحبارها ، در دربار شاهان ظالم، پدید آورده اند و این اشرافیت را قداست بخشیده اند . خدا و حقیقت را از دلها رانده و به پشت بام آسمان افکنده تا مردم را در جهالت نگه دارند و راه خدا را بس سخت و ناممکن جلوه دهند و دکانهای دین برپا نمایند و مردم را به پرستش غیر خدا بخوانند. "بدانید که اکثریت مبلغان و مخبرین دینی منافقانند " قرآن ـــ اشرافیتی که موجب شده است که شبها بر "کتاب" بوسه زنند و روزها بردست ظالمان . درب دلها را بسته و درب کاخها را نیمه باز گذاشته اند . و فقط از طریق نیمه باز کردن لای این کتابهای مقدس به قصد تفأل و استخاره است که امکان ورود به کاخها پدید می آید به قصد خود ـــ فروشی. تقدس زدائی از این کتابها ، تقدس زدائی از اشرافیت است : تقدس زدائی از بت کاغذی ! تقدس زدائی از خدایان کاغذی! تقدس زدائی از خدائی که به پشت بام آسمان تبعید شده است ! و تقدس زدائی از " نفاق " : تقدس زدائی از ابن ملجم و ابوموسی اشعری و معاویه و عمرعاص .

ارزش این کتبی که تحت عنوان کتب آسمانی ، در دست بشر است هرگز بیشتر از سائر کتب تاریخی و بیشتر از احادیث منسوب به پیامبران و حواریون و امامان نیست و تنها امتیاز این کتب نسبت با سائر کتب آن است که متمرکز به واقعه و فردی واحد است که دین و پیامبر نام دارد و از این لحاظ بایستی مورد توجّهی جدّی تر و تعمق عالیتری باشد و از آنجائیکه از راویان متعددی دربارهٔ امر واحدی ، پدید آمده است لذا اعتبار تاریخی و سندیت بسیار بیشتری به لحاظ تحقیقی دارد. به بیان دیگر این کتب را بایستی در رأس معتبرترین اسناد تاریخی بشر بشمار آورد و به همین شدّت در آن تأمل و تفکّر نمود. و البتّه این یک اعتبار و ارزش دنیوی و کلاسیک است نه اعتبار و ارزشی دینی و ایمانی و معرفتی و هدایت الهی. هیچکس بواسطهٔ هیچ کتابی خوشبخت و هدایت نشده و نخواهد شد . مولای رومی که در عصر خود و بلکه در دوران تاریخی خود در کل جهان اعجوبهٔ سواد و هنر و فلسفه و دانش و نجوم و حدیث و تفسیر و قرآن و کلام بود و از سراسر خاور میانه برای تعلیم به نزدش می آمدند وقتی به شمس تبریزی رسید چه جانها کند تا سواد و سیاهی این آموخته های کتابی را از خود پاک نماید تا شاید نوری از " اُم الکتاب " بر دلش بتابد و هدایت شود . شیخ بهائی که اخیرتر است و حتّی به اعتراف غربیان ، حیرت آورترین نابغهٔ علمی این پنج قرن اخیر جهان است و درعین حال نابغهٔ منحصر بفرد فلسفه و کلام و تفسیر و فقه بود و تا به امروز آثاری را که خودش طرد نمود در حوزه های علمیه تدریس می کنند ، به ناگاه در هفتادسالگی به بطالت و سیاهی این آموزش های کتابی پی برد و به قول خودش وارد مدرسهٔ عشق شد ، و فلسفه و طب و تفسیر و حدیث و فقه و کلام و نجوم را سنگی نجس نامید که ابلیس بواسطهٔ آن ما تحت خود را پاک کرده است :

علم نبوَد غیر علم عاشقی	مابقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث	هست از تلبیس ابلیس خبیث
شرم بادت زانکه داری ای دغل	سنگ استنجای شیطان در بغل (منظور کتاب زیر بغل است)

همانطورکه در جریان پدید آمدن مذهب ضد مذهب ، معرفت ضد معرفت ، حکمت ضد حکمت ، علم ضد علم و انسان ضد انسان دیدیم ، اینک بایستی این کتب به اصطلاح آسمانی را هم " کتاب ضد کتاب " بخوانیم : کتابهائی که ضد "کتاب الله" و اُمّ الکتاب است همان کتابی که بردل همهٔ پیامبران و مخلصین و عارفان در درجات گوناگونی نازل شد . همانطورکه کتاب ها از سوادهاست و سواد به معنای سیاهی و تاریکی می باشد و ضد نور است : سیاهی ضد نور . و می دانیم که این کتب به اصطلاح آسمانی منشأ کتابت و سواد در طول تاریخ بوده است و جماعت " اهل کتاب " را پدید آورده است که خداوند مرتباً از آنها بیزاری جسته است و اکثرشان را مشرک و منافق خوانده است . اهل حق بواسطهٔ این کتب حداکثر می تواند "نه حق" ، "نه خدا " و "نه دین" را درک کند: لا اله را و نه الا الله را. الا الله اولیای خدا هستند: قرآن های ناطق و زنده: نور هدایت!

بهرحال انسان مخلوق دست خداست و کتاب هم مخلوق دست بشر است . آن یکی جاندار و این یکی بیجان است پس انسان مقدّس تر از کتاب است .

دربارهٔ مسیحیّت

در انجیل یوحنا ، آن کسی که این انجیل را مکتوبِ یوحنا از حواریون مسیح می خواند (معلوم می شود که خود این انجیل به دست یوحنا نوشته نشده است بلکه به نقل از یوحنا نوشته شده است ـ اگر واقعاً چنین باشد!) این چنین اظهار نظر میکند (یعنی کسی که انجیل یوحنا را نوشته است): " این کتاب نوشته شده است تا ایمان بیاورید که عیسی پسر خدا ، مصلوب گردیده است ، تا بدین واسطه زندگی یابید و رستگار شوید " در خود متن انجیل هرگز نقل قول مستقیمی از حضرت عیسی نشده است که دال بر ادعای او مبنی بر پسر خدا بودن ، باشد بلکه چندجا وی بطور کلی از " پدر " سخن می گوید بدون اینکه منظورش لااقل بطور علنی " خدا " باشد . کاملاً محسوس و مفهوم است که وی پدر خاکی نداشته است و آنگونه که در روایات مسیحی و اسلامی وجود دارد " روح القدس " با حضرت مریم نزدیک شده و وی را به عیسی بارور نموده است و نه خدا . همانطور که در سائر مقالات نشان داده ایم روح القدس و روح الأمین و جبرئیل همه امری واحد در تجلّیات گوناگونند و در واقع همان " روح " هستند : روح خدا که در ذات بشر ، نهفته است : روح انسان ! این امر در قرآن و اناجیل نیز آشکار است . پس در واقع حضرت مریم (ع) با موجودی غیر ، نزدیکی نکرده است بلکه بار روح خودش دیدار و نزدیکی نموده است . بر طبق کل روایات یهود و مسیحی و اسلامی ، چنان برمی آید که حضرت مریم (ع) ، نه تنها نخستین زن بلکه نخستین انسانی در طول تاریخ بشری بوده است که با جمال " روح " دیدار کرده است . و پس از وی پیامبر اسلام موفق به چنین دیداری شد : جبرئیل! و سپس امامان ما. (طبق روایات) . و میدانیم که طبق روایات دینی، "روح" همان عنصرِ انسانیتِ انسان است یعنی انسانیت را در حیوان دوپا و میمون مانندی بنام آدم ، بارور نموده است و نطفهٔ انسان شدن را در این حیوان کاشته است . بدین لحاظ می توان گفت که: انسان، حیوان روحانی است (در ذاتش) . بنابراین فرزند مریم (ع) بایستی متفاوت از هر انسان دیگری باشد زیرا که روح مریم از ذاتش خروج نموده و از بیرون او را دربرگرفته است . این واقعه البته برای اولین بار هم نبود که رخ داد بلکه برای دومین بار بود ! اوّلین بارش همان لحظهٔ خلقت آدم است که خداوند "روح" را در گِل آدم دمید و او را خلیفهٔ خودش قرار داد . ولی بنی آدم بتدریج این روح را از دست داد و یا فراموش کرد (به لحاظ وجودی) و لذا به تدریج میل به توحّش و حیوانیت یافت . و لذا یکبار دیگر آن روح ازلی که در آدم دمیده شده بود و حوا هم از بطن آدم استخراج شده بود ، بطور معکوس صورت گرفت : این بار روح بر حوا (زن ـ مریم) دمیده شد و آدم (عیسی) از بطن حوا استخراج شد . یعنی همانطور که در حقیقت " حوا " فرزند آدم بود این بار آدم است که فرزند حوا گردیده و از حوا متولد می شود : عیسی بن مریم . مسیحیت را باید از این واقعهٔ دوبارهٔ خلقت ، منتهی از راه معکوسش ، درک نمود ، منتهی نه این مسیحیت رایج و تاریخی را . این مسیحیت رایج و تاریخی از درک و تصدیق و باور این امر کاملاً ساده (به عنوان واقعه) که در روایات مسیحی نیز مکرراً مندرج است عاجز است و بجای اینکه عیسی را پسرِ روح و مریم بخواند " پسر خدا " می نامد و کل تناسخی که تحت عنوان مسیحیت در تاریخ روی داده است از همین نکته می باشد . در واقع منظور عیسی از " پدر " همانا روح القدس بوده است نه خدا . خود مسیحیت هم " خدا " و روح القدس را دو موضوع کاملاً جداگانه می داند .آنچه که تحت عنوانِ تثلیثِ " پدر ـ پسر ـ روح القدس " معروف است امر عجیب و جدیدی در مذهب نیست و بیان " خدا ـ روح القدس ـ پیامبر " است و این تثلیث که راز نبوت هاست در هر نبوّتی به درجه ای وجود داشته است و در اسلام هم می توان گفت : " الله ــ جبرئیل ــ محمد " این حلقهٔ اتصال خالق و مخلوق است بواسطهٔ روح القدس . این امر بجای اینکه یک مثلث باشد یک دایره است .

نام "روح الله" بیان کاملاً واضحی از موقعیت وجودی حضرت عیسی می باشد: روح خدا، نه پسر خدا: روحی که صورت خاکی یافته است ولذا مظهر حیات است و مرده را زنده میکند و امراض لاعلاج را دفع می نماید و در زیر پایش گل و گیاه می روید و برروی آب راه می رود : زیرا روح از آب سبکتر است و بلکه از هوا نیز سبکتر است و میتواند طی الأرض کند همانطور که امامان ما می توانسته اند . و امّا اینکه در طول تاریخ چرا این همه اصرار بر اثبات پسرِ خدابودنِ عیسی شده است جای بس تأمل است همانطور که نویسندگان انجیل تا این حد اصرار کرده اند و این امر به حدی است که اصلاً مسیحی بودن را مترادف کرده است به باورنمودن اینکه عیسی پسرخداست و در غیر این صورت ایمان باطل شمرده میشود و آدمی از دین مسیح بیرون است . مسیحیت تاریخی و رایج و انجیلی ، دو اصل بیش ندارد و حتی فرع هم ندارد: ایمان آوردن به اینکه عیسی ، پسر خداست و سپس به این امر که پسر خدا بر بالای صلیب کشته شده است . کل مسیحیت انجیلی و رایج براساس میزانِ ایمان به این دو اصل پدید آمده است. و اعتقاد به رجعت دوبارهٔ مسیح، اعتقادی سرسری و غیر جدی شمرده می شود زیرا این رجعت به لحاظ زمانی نا معلوم است و لذا به سرنوشت حیات زمینی فرد ربطی ندارد. و هر که به این دو اصل مؤمن باشد به میزان ایمانش مورد شفاعت و بخشودگی قرار می گیرد . و اعتقاد کلی تر در مسیحیت آن است که اصلاًَ مسیح به این دلیل صلیب را برگزید و بالای دار رفت تا مؤمنانش را بتواند ببخشد . و اعتقاد کلی تر و غیر

جدّی تر آن است که اصلاً بتواند کل بشریت را شفاعت نماید . این اعتقاد کلی اخیر نه مبنای عقلی دارد و نه مبنای تاریخی. زیرا طبق روایات خود مسیحیت دراناجیل ، مسیح به پای خودش به سوی دار نرفت بلکه به همراه حواریونش مخفی شده بود و بواسطهٔ یهودا ، که یکی از حواریون روشنفکر و تحصیل کردهٔ او بود به مأموران امپراطوری و جاسوسان یهودی، فروخته شد و لذا لو رفت و با خفت و خواری دستگیر شد و مصلوب گردید . به مانند هر محکوم فراری دیگری . این واقعیت عین آن روایاتی است که در اناجیل مسطور است . و باز طبق همین روایات اناجیل ، حضرت مسیح در جریان دستگیری و مصلوب شدنش و ساعات و ایام اقامتش بالای دار ، عجز و لابهٔ زیادی به درگاه خدا از خود نشان داد و شکوه و گلایه بسیار نمود. و همهٔ این روایات آدمی را اصلاً دربارهٔ چنین مسیح و چنان پیامبری که آنهم روح خداست، بکلی به تردید می کشاند و کمترین ایمانی هم پدید نمی آورد و بلکه بنیاد ایمان را به چنین پیامبری برمی اندازد و لذا متعاقب آن، باور به آن اصول دوگانه و اصل کلی شفاعت را چنان دچار اغتشاش و جهل و جنون می سازد که نه تنها ایمانی پدید نمی آورد بلکه کل این روایات و اناجیل و تاریخ منسوب به صدر مسیحیت را به زیر سؤال عمیق و همه جانبه می کشد و اصلاً موجودیت مسیح را به عنوان چنان واقعه ای، دچار تردیدی شدید می نماید . از این دیدگاه هر انسان خردمندی مثل نیچه حق دارد تا کل چنین پیامبر ودینی را طرد کند. ما مسلمانان وقتی که واقعهٔ محاکمه و مصلوب کردن و تکه تکه نمودن و آتش زدن و بربادادن خاکستر منصور حلاج و نیز عکس العمل پیامبرانه و اسطوره ای او را در تاریخ می خوانیم بخود میگوئیم که: این است انسان ! اینست مسیح آنگونه که باید باشد ! همانطور که لوئی ماسینیون مسیحی اعتراف به این امر می کند و حلّاج را به گونه ای رجعت مسیح می داند . و مشابه دیگرش عین القضاة همدانی است . عقل سلیم و ایمان سلیم نیز می گوید که مسیح واقعی کمتر از حلاج و عین القضاة نباید بوده باشد و بلکه بسیار برتر . وقتی که حلاج بر بالای دار در حالیکه سنگسار می شود لبخند می زند و با مریدانش خوش و بش می کند و برای کسانی که به او سنگ می زنند دعا میکند، مسیح را در اناجیل می بینیم که بر بالای دار زار می زند : ای پدر ! چرا مرا تنها گذاشته ای و به دادم نمی رسی و... بی تردید این مسیح انجیلی ، مسیح بنی اسرائیل است ، مسیح همان کسانی که او را محاکمه کردند و حکم قتلش را صادر نمودند . مثل حسینی که در روایات شیعی ساخته شده است : کسی که برای حکومت قیام کرد و بور شد؟! این مسیح ضد مسیح است ، این دجّال است نه مسیح ، دجّالی با اشک تمساح ، تا باورش کنند ! نیچه نیز با چنین مسیحی نبرد کرد و رسوایش نمود؛ با مسیح ضد مسیح ! با مسیحیت ضد مسیح که او را پسر خدا کرده است تا خودش را از هر جنایتی تبرئه کند از آن جنایاتی که در طی قرون وسطی مرتکب شد و رعشه بر روح انبیاء و خاصه مسیح انداخت . مسیحیتی که در دوران استعمار تا به امروز به قتل و غارت بشریت مشغول است تحت نام مسیح !؟ بقول خلیل جبران آن عارف مسیحی لبنان، تا مسیح را پسر انسان ندانیم نمی توانیم مسیحی باشیم. نه مسیحیتی که دست در دست بنی اسرائیل پیرو سامری، به قتل وغارت و فساد در جهان مشغول است و از هیچ جنایتی فروگذار نیست و حتّی در قلب آمریکا کانونِ مسیحیت اسرائیلی، یک گروه جدّی و بی ریای مسیحی (گروه کوروس خان) که میخواهند طبق سنت مسیح زندگی کنند را بدستور رئیس جمهورش، بمباران کرده و زن و مرد و کودک را زنده زنده می سوزانند. مسیحی که مالکیت را اشدّ حرامها اعلان نموده و مسیحیتی که مالکیت را اشدّ قداست اعلان کرده است. و آخوندی هم پیدا میشود و آمریکا را تمدنی دینی اعلان مینماید.

اگر مسیح پسر خداست پس چگونه قابل کشته شدن بوده است ؟

مسیح روح خداست و لذا روح هم قابل به قتل رسیدن نیست و به همین دلیل است که " نه او را بر دار کردند و نه او را کشتند بلکه امر بر آنها مشتبه شد " . لذا مسیح زنده است نه در آسمان بلکه برروی زمین . منتهی چنان به پروردگارش نزدیک است که از چشم کسانی که از خدا دورند دیده نمی شود همچون امام زمان.

در طول تاریخ ، معجونی از مکر ونفاق بنی اسرائیل و فلسفهٔ ارسطوئی و اسطوره های یونانی ، گردهم آمده اند و چیزی را پدید آورده اند که مسیحیت نامیده می شود و این مسیح عیناً پسر زئوس است و یا همچون پرومته . افسانه ! قصّه ! تبدیل واقعیت مسیح به اسطوره ای مسخ شده و در ورای مکان وزمان که فقط بدرد سرگرمی کودکان و بازنشستگان می خورد: شراب خواری می کنند تحت این عنوان که این خون مسیح است و از این طریق در وجود ما وارد شده و مارا شفاعت مینماید و این نوعی تجسّم اسطورهٔ دیونیسوس است . تبدیل واقعیت انبیا و اولیای خدا بر روی زمین به "اساطیر الاوّلین"! و این به قول قرآن ، سنت انکار است . کافران ، پیامبران را منکر می شوند و منافقان هم آنها را تبدیل به خدا و پسر خدا و فرشته و ملائک می کنند و این انکار ریاکارانه است . همانطور که در تاریخ اسلام هم مشابه همین معجون تحت نام اسلام پدید آمده است : معجونی از مکر بنی اسرائیلی و سیاست اموی و فلسفهٔ یونانی . و لذا امروزه نیز می بینیم که مسیحیت ضد مسیح و یهودیت ضد موسی و اسلامیت ضد محمّد ، در عمل به یک راه و روش هستند و در خفا دست در دست یکدیگر دارند، ازمسیح دجّال ساخته اند و از موسی هم یک غول و از محمد هم یک میر غضب و از امام زمان هم یک خون آشام.

واقعاً هم که مسیحیت تاریخی وانجیلی رایج، یک امر کاملاً مشتبه شده است . مسیحیت حقیقی ، محصول جهاد اکبرِ دختری بنام مریم (ع) است در سیر و سلوک الی الله. برای همین است که مسیح تنها پیامبر مادرزادی است و از طفولیّت نبی است و ادعای نبوّت می کند . پس این واقعه و رسالت بیش از آن که متعلق به مسیح باشد از مریم است و برای همین است که قرآن ، مریم را سرور و اشرف همهٔ زنان عالم می خواند . در واقع بانی و پیامبر اصلی دین مسیح ، مادرش مریم است . مریم را بایستی برترین پیامبر جهان دانست و بلکه برتر از پیامبران دانست زیرا او کارش از نبوت (خبرآوری) و ابلاغ برتر بود : عمل بود ! پدید آوردن روح خدا در صورت بشر: روح الله. در واقع مسیح ، همان روح القدس در صورت بشر خاکی است و این حاصل کارمریم است و نه مسیح . مسیح مادرزادی اینگونه بوده است . و بدین طریق ، خود مسیح هم یک پیامبر معمولی مثل سائر پیامبران نیست او خود روح القدس یعنی آن حامل و واسطِ رابطه بین انبیاء با خداست که حالا به صورت بشری آشکار شده است و لذا دین بعد از او یعنی اسلام ، دین بیواسطه است : معرفت نفس (امامت). و از این روست که مسیحیت علت و مقدمهٔ ختم نبوت در محمد است. عنصر اصلی ختم نبوت در دین اسلام ، مسیح است و عاملش هم مریم است . یعنی مسیحیت حقیقی دروازهٔ گشایش اسلام بعنوان ختم نبوت می باشد . و بدون درک آن ، درک اسلام مطلقاً مقدور نیست . مسیحیت ، روح اسلام است و روح الله ، فتح باب معراج محمدی است . مسیح همان حجاب بین مخلوق و خالق بود که بیرون آمده و از میان برداشته شد و خروج کرد و همین طبع واقعه است که امر را بر کلّ مسیحیت در تاریخ ، مشتبه کرده است : طبع حجاب!

مسیح ، روح خدا (روح انسان) بود که در طی هزاران سال از طرف خدا برای بشر پیام می آورد و پیامبران را پدید آورد. در واقع مسیح همان روحِ پدیدآورندهٔ نبوت هاست ، همان جبرئیل است که پیامبر اسلام مرتباً با وی دیدار می کرد و هیچ پیامبر دیگر با وی دیدار نکرد .

و مریم نخستین انسانی بود که روح خدا را از ذات خویش استخراج نمود و روح نیز او را در برکشید و حاصل این یگانگی (توحید) ، مسیح است . لذا می توان مریم را در معنای واقعی و کامل کلمه نخستین انسانِ " موحد " در تاریخ بشر دانست که به یگانگی تن و روح رسید . و مسیح ، محصول و نشان این یگانگی است . لذا مریم در نقطهٔ اوج و کمال تارک اعتلای بشریت قرار دارد و اسلام هم محصول کار او است و ادامهٔ کار اوست . مقام و موقعیت مریم ، تا آنجاست که طبق روایات اسلامی و قرآنی ، زکریای نبی را به حیرت و حتّی تردید و عبرت می اندازد و بسوی خدا هدایت می کند تا آنجا که زکریا به درگاه خدا پناه برده و توبه می کند و حاصل این توبه و تقرب ، فرزندی به نام یحیی است که نوید دهندهٔ ظهور مسیح است و بدست بنی اسرائیل محاکمه و شهید می شود .

درک مقام مریم و موجودیت مسیح به مثابهٔ درکِ روح نبوّت هاست . درواقع ختم کنندهٔ عملی نبوت ، مریم است و وجود مسیح . و این خاتمیت در دین محمد روی دیگر سکّهٔ دین یعنی معرفت نفس و امامت را آشکار می سازد . دین مسیح یک سؤال بزرگ است و اسلام هم پاسخ به این سؤال .

از مسیح به این طرف ،مقصود و غایتِ کمال و جمال دین حق ، زن است و نه مرد . و این مکتب وجودی و جهانی را در نفس عالم و آدم ، حضرت مریم بنا نمود و حضرت فاطمه کاخش را استوار کرد و این است که خداوند در معراج پیامبر می فرماید : " اگر قرار نبود که فاطمه را خلق کنم تو و علی راهم خلق نمی کردم ." و اینست که یار عرفانیِ عارفان ما سیمائی زنانه دارد . با ظهور مسیح ، زن از اسارت و حماقت و ستم مرد بتدریج خارج می شود و بر مرد فائق می آید . و امروزه نیز می بینیم که حتّی قدرتمندترین مردان در پنهان و آشکار ، تحت ارادهٔ زنان هستند .

آدم ، حسابش را پس داد و حالا نوبت حوا است . رابطهٔ آدم و حوا (مرد وزن) همان رابطهٔ خالق و مخلوق است و بستر ظهور نبوت ها بوده است و این امر را در مقالهٔ شریعت ، نشان داده ام . و ختم نبوت حاصل حضور " روح الله " (مسیح) برروی زمین است . " ای مؤمنان هرگز از روح الله مأیوس نشوید " یعنی همواره در امید دیدار با او باشید . این سخن قرآن ، حکمت بزرگی را آشکار می کند . پس مؤمن واقعی کسی است که در جستجوی مسیح باشد . مسیحی واقعی و مسلمان محمدی ، این گونه است و شیعه واقعی هم آن است که در جستجوی امام خودباشد که بقول پیامبر ، بدون امام کافر و جاهل است . و نیز از امام صادق داریم که : "مسیح همان مهدی است" برای همین است که خداوند می فرماید "بهترین یاران مؤمنان، برخی از نصاری (مسیحی) می باشند". مسیحی واقعی. پس مسیحی واقعی همان مؤمن مسلمان و شیعهٔ واقعی است و بالعکس . ماجرای غیبت مسیح و مهدی ، یک واقعه است . و لذا مسیحی و شیعه در جستجوی یک نفر واحدند و بهمین دلیل در میانه راه یکدیگر را می یابند و با هم یار می شوند .

از آنجا که وجود مسیح همان تعین و تجسّد "روح" و "روح القدس" بوده که حامل وحی و شریعت انبیاء الهی میباشد، لذا مسیح خودش ، عین " شریعت " بوده است : جمال شریعت . همانطور که در قرآن آمده است که " روح " همان امر خداست و امر خدا در شرح شریعت مفهوم است و لذا وجود مسیح ، وجود کل شریعت است و دین اسلام محمدی هم که عصارهٔ ظهورِ تکمیلی این واقعه از نفس بشری می باشد به امامت ختم می شود که امام هم جمال شریعت است و ام الکتاب ناطق است که صورت انسانی گرفته است و کتاب ذات انسان است که به نطق آمده است . لقب " قرآن ناطق " به علی (ع) و امامان از همین بابت است . اعلی العلیین است که در اسفل السافلین سخن می گوید " می دانی که علّیین چیست ؟ کتابی است که مقرّبین به او می رسند " قرآن ــ علّیین همان" علی ها " است: قرآنهای ناطق در تاریخ اسلام . مسیح های هر دوران . امامهای هر عصر، عارفان کامل که آئینه دیدار با مسیح یا مهدی می باشند : امام ناطق ! و میدانیم که امام صادق، در دوران غیبت مهدی ، نوید به ظهور امامان ناطق داده است که زبان و آئینه امام غایب می باشند در دوران غیبت عام . و اینها زمینهٔ ظهور نهائی و جهانی مسیح یا مهدی را فراهم می کنند . و این به معنای ظهور همهٔ انبیای الهی است زیرا همهٔ انبیای الهی از شجره ای واحد و بر امری واحد بوده اند . مسیح جمال دین حق است. برای همین است که میفرماید: "بمن ایمان آورید تا زنده شوید و رستگار گردید. "نمی گوید که به خدا ایمان آورید. همانطور که علی(ع) میفرماید: "بمن ایمان آورید تا شما را به مقام خود برسانم". آیا کسی که به روح تجسم یافتهٔ خدا در عالم خاک و برروی زمین ایمان نمی آورد به خدای نسیهٔ خیالی و موهوم و آسمانی ایمان می آورد ؟ مسیح فرزند مریم است . یعنی اینکه انسان می تواند بدون واسطه هم (بدون همسر) فرزندی بیاورد. و این آیا همان صمدیت ذات خدا نیست که از زنی آشکار شده است. براستی مریم کیست؟ مریم ، همان مسیح است. مریم، روح خود را زائیده است . مریم ، مادر مسیح نیست بلکه خود مسیح است : احدیت ، دین مسیح دین تثلیث نیست دین یگانگی مجسم است : مجسمهٔ توحید است .

دربارهٔ اسطوره ها

روزی با مادربزرگم در حال گفتگو دربارهٔ ماجراهای حضرت موسی بودم و براساس داستانهای کتب آسمانی (تورات و قرآن) به توصیف معجزات و نبردهای آن حضرت با فرعون پرداختم که بتدریج احساس کردم که چهرهٔ مادربزرگ درهم شد و حالتی سؤال آمیز و اعتراضی پیدا کرد و به ناگاه سخنانم را قطع کرد و گفت : " تو این ماجرا را درست نمیدانی و اشتباه و ناقص وصف می کنی " و سپس خودش به شرح لحظه به لحظهٔ آن وقایع پرداخت گوئی که خودش هم در آنجا حضور داشته و شاهد عینی بوده است. آنچه که او وصف کرد شباهت بسیار اندکی داشت با آنچه که در کتب تاریخی و از جمله در تورات و قرآن آمده است. توصیف او از این ماجراها بسیار شبیه بود به داستانهای خدایان در اسطوره های یونانی و هندی و ایران باستان. از او پرسیدم که این ماجراها را از کجا اینگونه شنیده است که آنهمه با متون اصلی و مذهبی این واقعه در تضاد و تفاوت کلان است . مادر بزرگم که کمترین سوادی هم نداشت و بشدّت متدیّن و متشرّع بود و به پیامبر اسلام و ائمه ارادت و عشقی خارق العاده داشت از ادعای من تعجّب کرد ولی درعین حال با یقین کامل که اطّلاع او واقعی و درست تر از اطّلاع من است ، گفت : " این داستان را برادرم برایم تعریف کرده و او هم از یک درویش پیر که در قهوه خانه نقّالی میکند شنیده است." با اینکه مادربزرگم قرآن را می پرستید بدون اینکه چیزی از محتوایش بداند ولی نقل قول از آن درویش پیر را مطمئن تر از نقل قرآن از واقعهٔ حضرت موسی می دانست هرچند که آخر هم باور نکرد که در قرآن غیر این چیزهائی که آن درویش گفته ، نقل شده باشد ، بدون اینکه در اعتماد و باورش نسبت به گفته های آن درویش نقّال تردیدی کند دچار حیرت شدیدی شد که چرا قرآن به نوع دیگری این واقعه رانقل کرده است . بهرحال برای من این مسئله بصورت سؤال بزرگی باقی ماند و سالها مرا بخود مشغول داشت . و بعدها دیدم که اکثر مردم اینگونه اند و بطور غریزی اسطوره پرست می باشند .

هم به لحاظ روایات تاریخی و هم بطور باور اجتماعی ، (مثل مادربزرگم) ، اسطوره ها مقدّم بر واقعیت ها هستند ، هرچند که مذهب و اعتقادات و وقایع مذهبی هم بسیار قدیم می باشند ولی بنظر میرسد که اسطوره ها قدیمی ترند . هرچند که هیچ حدومرزی نمی توان بین اسطوره ها و وقایع کهن مذهبی تعیین نمود . اسطوره ها اساساً مذهبی اند و باورها و وقایع نقل شدهٔ مذهبی در کتب آسمانی نیز بشدّت اسطوره ای هستند . اسطوره، اساساً با مسئلهٔ خدایان گره خورده است: خدایان یونانی، هندی، ژاپنی و ایرانی که به لحاظ تاریخی نیز دوران پدیدآمدن این آثار و اعتقادات قدیم تر از مذاهب چهارهزارهٔ اخیر جهان و خاصه مذاهب یهود و مسیحی و اسلام است . حتّی به نظر می رسد که خدای موسی و عیسی و محمد، به مانند خدایان یونان و هند و ایران باستان، با یکدیگر در نبرد بوده اند و این نبرد در جلوهٔ زمینی اش بصورت نبرد یهود و مسیحی و مسلمان بروز کرده است. بهر حال این تشابهات بسیار ملموس و اجتناب ناپذیر هستند .

اسطوره های اعتقادی مذاهب ابراهیمی (یهود، مسیحیت و اسلام)، جدیدترین اسطوره هائی هستند که در جهان پدید آمده اند و به گونه ای می توان این اسطوره ها را، تجدید و احیای دوبارهٔ آن اسطوره های درحال فراموشی و انقراض دانست که در یونان و هند و ایران و آمریکای کهن (تمدن ازتک و مایا) به مرور زمان از صفحهٔ اعتقادات و باور و حافظهٔ بشری در حال پاک شدن بودند . همانطور که مثلاً با تمام شباهت بنیادی که در مذاهب ابراهیمی بر سر مسئلهٔ خلقت عالم و آدم وجود دارد تفاوت هائی نیز وجود دارد و هر مذهبی احیاء کنندهٔ باور در حال انقراض اسطوره های مذهب قبلی بوده است. مسیحیت ، یهود را زنده کرده و اسلام هم مسیحیت در حال انقراض را دوباره به یاد آورده است . امروزه اهل تحقیق خاصه در رشتهٔ مذاهب تطبیقی ، شباهتهای بنیادی ومعنائی زیادی بین اسطوره های قرآن و تورات و انجیل در یک طرف و اسطوره های اوستائی و هومری و اوپانیشادی از طرف دیگر ، مشاهده می کنند : اسطوره های جدید و اسطوره های قدیم. و به همین دلیل نظریه ای پدید آمده که مذاهب اسلام و مسیحیت و یهود و نیز متعلقات اعتقادی و اسطوره ای آنها را نوعی دگردیسی یا تجلّی نوین از همان مذاهب منقرض شده ای می دانند که موسوم به مذاهب اسطوره ای هستند ، یعنی الله و یهوه و ابلیس و شیاطین و ملائکی مثل جبرئیل و اسرافیل و میکائیل و عزرائیل را به نوعی همان اهورمزدا و کریشنا و اهریمن و شیوا و ویشنو و زئوس و پرومته و آپولون و ونوس و هرکول و امثالهم می توان تفسیر نمود. بهرحال این شباهت ها قابل انکار نمی باشند. همانطور که پیام آوران این دو مذهب کلی قدیم و جدید هم بی شباهت به هم نیستند: لائوتزو و کنفوسیوس و بودا و زرتشت از یک طرف و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد هم از طرف دیگر .

به هر حال بخشی ازاعتقادات هر مذهبی اعم از کهن یا جدید ، مربوط به وقایعی می باشد که در خارج از زمان و مکان و در آسمان رخ داده است و برخی دیگر حوادثی زمینی هستند که اساساً بر محور وجود پیامبرانش پدید آمده اند و زمینی و

تاریخی محسوب می شوند. داستان خلقت جهان و ماجراهای آدم و حوا در بهشت (در مذاهب جدید) مربوط به بخش اوّل هستند و مثلاً معجزات حضرت نوح و موسی و مسیح و معراج پیامبر اسلام مربوط به اسطوره هائی زمینی و تاریخی میباشند. مشابه همین دو نوع اسطوره در مذاهب قدیم هم وجود دارند : آسمانی و زمینی ، فوق زمانی و تاریخی .

و امّا نوع سومی از اسطوره ها وجود دارند که اخیرترین و جدیدترین نوع اسطوره می باشند و اساساً مولود جهان ادبیات داستانی هستند : هومر ، ویرژیل ، دانته ، فردوسی ، شکسپیر و گوته و امثالهم در رأس پدیدآورندگان این نوع اسطوره می باشند که خواه ناخواه تحت تأثیر آن دو نوع اسطورهٔ مذکور بوده اند و این امر کاملاً آشکار است . این اسطوره های ادبی عمدتاً تراژیک هستند و به ادبیات تراژدی موسوم می باشند . مثلاً می توان اسطورهٔ رستم و سهراب را تراژدیِ ابراهیم و اسماعیل دانست و تفسیرش نمود . به زبانی دیگری می توان این ادبیات تراژیک را بازسازی خیالیِ همان اسطوره های باستان دانست که در عالم خیال بر روی زمین بازسازی می شوند ولی به نتایجی ناکام می رسند . به زبانی آن اسطوره های آسمانی را بر روی زمین شکست خورده می یابند .

بطور کلی می توان از سه نوع اسطوره نام برد که بتدریج در طول تاریخ در سه موج پدید آمده اند: اسطوره های آسمانی (که اساساً مربوط به مذاهب کهن و منقرض شده می باشند ــ مثل اسطوره های یونانی)، اسطوره های زمینی که اساساً متعلق به سرگذشت انبیاء است و می توان این اسطوره ها را " نبوی " خواند ، و اسطوره های ادبی که تخیلی هستند و مولود حکیمان و عارفان و شاعران بزرگ تاریخ است که آنرا اسطوره های تراژیک یا ادبی و هنری می توان نامید . و کلاً می توان نام "هنر " را در مفهوم گسترده اش در اینجا دربارهٔ این جدیدترین اسطوره های تاریخ جهان ، بکار برد که هنوز هم در جریان می باشد و مشغول خلق اسطوره است : هاملت ، شاه لیر ، راسکولنیکوف ، فاوست و امثالهم . حتّی میتوان " بوف کورِ صادق هدایت" و "مسخ کافکا" ، "تصویر دوریان گری" از اسکار وایلد، شعر"کلاغ سیاه " از پو و حتی بسیاری از شاهکارهای نقاشی و موسیقیایی و سینمائی را نیز در ردیف اسطوره های مدرن وپست مدرن قرار داد و یا لااقل تلاشی برای خلق اسطوره هائی نوین که پاسخگوی آخرین احساسات و امیال و معارف و وضعیت بشر مدرن باشد ، دانست "رُمان" ۱۹۸۴از اورول یک اسطورهٔ مدرن سیاسی است و بگونه ای بازسازی "دون کیشوت " می باشد . تابلو "مونالیزا" به طریقی نوعی اسطوره است. مجموعهٔ نقاشی های سالوادور دالی ، تلاشی برای خلق یک اسطوره است . مجموعهٔ آثار واگنر ، چخوف ، چارلی چاپلین ، تارکوفسکی ، برگمن و بیتل ها نیز همینطورند . کلاً امروزه هنرها رسالت اسطوره سازی را بر عهده گرفته اند و هرچند که سعی بسیار می کنند که اسطوره ها ئی کاملاً نو بیافرینند ولی خواه ناخواه و آگاه و ناآگاه تحت تأثیر همان اسطوره های کهن شرقی یا غربی و یا خاورمیانه ای قرار دارند و به احیای آنها در زبان و فهم خود ، مشغولند ، مثلاً " گزارش یک مرگ ازپیش اعلان شده " اثر مارکوز نوعی اسطورهٔ ادیپ را تداعی میکند به لحاظ معنا و نه موضوع . داستانهای کارلوس کاستاندا به نوعی مشغول بازسازی اسطوره های مذهب ویشنو در هند میباشند. ادبیات اگزیستانسیالیستی به نوعی مشغول احیای معنویِ اسطوره شناسی یونان باستان است. و مسئله از این هم فراتر میرود و در صحنهٔ حیات اعتقادی و ایدئولوژیکی و سیاسی و اقتصادی و تکنولوژی نیز، تمدن مدرن بطور آگاه و ناآگاه، خواه ناخواه مشغول احیای واقعیِ بسیاری از اسطوره های کهن است و آن اسطوره ها را تعیّن می بخشد. ماجرای قوم لوط ، خردجّال و ویژگیهای روایتی اش در تاریخ مذاهب خاورمیانه و خاصه تشیع ، جاده های آسمانی (خطوط هواپیمائی و مدارهای ماهواره ای) و دهها نمونهٔ دیگر که در اسطوره شناسی کهن روایت شده است . گویا افسانه ها، درحال وقوع می باشند . تعیین مرز بین اسطوره (افسانه) و واقعیت ها همانقدر دشوار است که تعیین مرز بین خواب و بیداری، واقعیت و رؤیا، آرمان و عمل.

علاقهٔ غریزی بشر به قصه و افسانه ناشی از علاقهٔ او به رؤیاها و عوالم خواب و آرمانهای دست نایافتنی است ، علاقهٔ او به احساسات مرموز و نامفهوم درونی . در قصه هایی که می خواند و یا می شنود و یا در تلویزیون و سینما تماشا می کند به نوعی سعی می کند که به اسرار و رؤیاهای درونی خود پی برد . بین اسطوره و رؤیا رابطه ای مستقیم وجود دارد . میل انسان به خوابیدن و خواب دیدن یک غریزه ای شاید عمیق تر از غریزه های دیگر باشد . عشق به سینما که بصورت نوعی اعتیاد فزاینده در آمده است از همین بابت است .

فروید و یونگ ، دوتن از انسانهائی بودند که در تاریخ معاصر ، بیشترین تلاش را برای بهم رسانیدن و تطبیق واقعیت و افسانه بکارگرفتند و حاصل کار آنها بیش از آنکه در خدمت علوم درمانی و تربیتی قرار گیرد به خدمت هنر و ادبیات درآمد و تبدیل به رسالتی در خدمت استخراج افسانه از واقعیت و تبدیل واقعیت به افسانه گردید . کل هنر و ادبیات نیمهٔ دوم قرن بیستم جز این دو امر را نشان نمی دهد . و حتی ایدئولوژیهای اجتماعی و انقلابی نیز تلاش برای واقعیت بخشیدن به اسطوره ها بوده اند : لیبرالیزم ، سوسیالیزم ، اگزیستانسیالیزم و نیز انقلابات اسلامی . جریان طالبان در افغانستان مشغول

بازسازی یک اسطوره هستند : اسطورۀ امام زمان ! و این تداوم تلاش انقلاب اسلامی ایران می باشد. گرایشات مدرن درویشی و تئو صوفی نیز میل نوینی به احیای اسطوره های کهن شرقی می باشد .

سرگردانی و تردد بشر بین واقعیت های مادی بی روح و تخیلات و افسانه های متافیزیکی همواره در تاریخ وجود داشته است ولی تاریخ مکتوب به یاد ندارد که این عطش تا این حد که در دهه های اخیر پدید آمده و فعّال گردیده ، در اعصار گذشته نمودی بیرونی یافته باشد و بصورت یک جریان اجتماعی و جهانی درآمده باشد . ظهور تکنولوژی و ماده پرستی روزافزون یکی از دلایل این گرایش است . یعنی هر چه که بشر امید و روح خود را در واقعیت عینی و روزمرّۀ زندگی از دست می دهد به اسطوره ها گرایش شدیدتری می یابد . و این نشانه و محصول درون گرائی بشر است که از بیرون به درون پناه می برد : ازماده به روح ، از عین به ذهن ، از واقعیت به رؤیا ، از بیداری به خواب . و این درون گرائی روزافزون بشری ، فقط یک واقعۀ درونی محض هم نیست بلکه جهان بیرون و واقعیت مادی اش را نیز بشدت تحت تأثیر قرار داده و مستمراً مادی تر و بی روح تر می نماید و این امر متقابلاً به اسطوره پرستی شدیدتری منجر می گردد که هنر و خاصّه سینما ، آشکارترین صورتِ این واقعیتِ دو جانبه است .

عشق به اسطوره ها ، عشق به اسطوره ای بودن و شدن است : عشق به غیر واقعی بودن . و این بدان معناست که بشر طبعاً در واقعیت آنچه که هست و تجربه می کند حقیقتی بسیار برتر از آنچه که می بیند ومی یابد ، انتظار دارد . این حقیقت برتر را احساس می کند و همین احساس است که اورا بسوی باور اسطوره ها می کشاند . اصولاً میل به اسطوره همان میل به حقیقت است . زیرا حقیقت هر چیزی در نفس معنایش ، به مثابۀ روح آن چیزو عنصرِ ابدی و فوق مکانی و زمانی آن چیز است . حقیقت گرائی همانا میل به فراسو می باشد : فراسوی مکان و زمان . و اسطوره محصول همین میل ذاتی انسان است زیرا انسان ، خود را همواره بیشتر از آنچه که هست ، احساس می کند و نیز جهان را و هر تجربه ای را . تمام تلاش های معنوی و عملی بشر نیز در همین راستا و بر اساس همین احساس پدید می آید . مذهب نیز محصول همین انگیزه است و " خدا " نقطۀ اوج این حقیقت گمشدۀ خویشتن است . همۀ اسطوره آفرینان کسانی هستندکه بیشترین و جدّی ترین تلاش را در این امر بکار گرفته اند و گاه کل انرژی و حیات خود را صرف این کار نموده اند : جهشی به فراسوی خویشتن و جهان و واقعیت . و پیامبران بزرگترین نمونه های این جهش می باشند . کل فرهنگ و تمدن محصول همین جهش های بشری در سطوح گوناگون می باشد . و لذا هر فرد و گروه و ملّتی برای خود اسطوره ای دارد . به زعم قرآن و هر کسی برای خود امامی دارد و انسان بی امام پیدا نمی شود: چه امام کفر و ضلالت و چه امام نور و معرفت .

انسان بمیزانی که بر واقعیتِ موجود خود و جهان خود می تازد و آنرا نفی می کند ، اسطوره ای می شود . پس اگر اسطوره ها جملگی ضد واقعیت هستند بیهوده نیست. ولی باید بدانیم که خود واقعیت بشری محصول متقابل اسطوره گرائی اوست. ارزشها و شعارهای اخلاقی و سیاسی و هنری و امثالهم جملگی ایده های اسطوره ای هستند: چه بد و چه خوب! چه اهریمنی و چه اهورائی . و گاه اسطوره و واقعیت چنان بهم می آمیزند که گوئی امری واحدند .

در قرآن کریم مکرراً سخن برسر " اساطیر الاوّلین " است یعنی اسطوره های بسیار کهن . و همواره مطرح می شود که کافران در مقابل ظهور پیامبران و حجّت های آشکار و معجزاتشان می گویند که " این ادعاها و نشانه ها جملگی از همان نوع اساطیر الاوّلین است ." و به این گونه به نفی و انکار اسطوره هائی می پردازند که از وجود پیامبران آشکار می شده است . در اینجا یک تناقض حیرت آور وجود دارد که عین واقعیت همه جائی تاریخ است و آن اینکه مردمان عموماً اسطوره پرست هستند و قصه ها و روایات حیرت آور غول و جن و پری را ستایش می کنند و به گونه ای که عین واقعیت هستند نقل می کنند و از این نقل قول ها لذّتهای عجیب می برند و امروزه این اسطوره پرستی در سینما پرستی بصورت یک فرهنگ جهانی آشکار است که بطور روزافزونی در حال شدت و حدّت می باشد . ولی همین مردمان ، در رویاروئی با وقوع همان اسطوره های خیالی و داستانی، دچار انکار میشوند و میگویند: "این هم نوعی قصۀ قدیمی است". منتهی قصه ای که بواسطۀ فردی (پیامبر و یا مرد حقی) لباس واقعیت پوشیده است . و بدین ترتیب با آن خصومت می کنند و سعی میکنند که باورش نکنند در حالیکه تمام عمر به پرستش این اسطوره های خیالی مشغول بوده اند . و اکثریت قریب به اتفاق مردم همواره چنین بوده اند، همانطور که قرآن هم براین امر دلالت دارد . این تناقض از چیست و منجر به چه واقعه ای میشود؟

بنظر میرسد که اکثریت قریب به اتفاق بشریت، آنچه که خدا، حقیقت، آرمان، ارزش، آزادی، عدالت، معجزه، نجات، سعادت و امثالهم می نامد فقط دوست دارد که در عالم خیال و یا حداکثر در کتابها و فیلم ها، بپرستد و هرگز میلی ندارد که در عالم واقعیت بیابد و هر گاه هم که بیاید با آن تا سر حد مرگ به عداوت می پردازد . به همین دلیل است که خدا را فقط در پشت بام آسمان می خوانند و حتی اندکی هم نزدیکترش قبول ندارند و پیامبران و مردان حق را هم فقط مردۀ شان را دوست دارند یعنی قبرشان را، یادشان را، قصّه هایشان را. منتهی قصّه هائی که چنان تحریف و تبدیل شده باشد که مطابق ذوق آنها

درآمده باشد. گوئی هنر مردم در تبدیل واقعیت ها بـه اسطوره هـا مـی باشد ، تبدیل حقیقت ِ نقد بـه رؤیائی نسیه ، حقیقتی زمینی به اسطوره ای آسمانی . و این تبدیل در مراتب جریان انکار است که پدید می آید . مثلاً مسیح را می کُشند و سپس او را تبدیل به خدا و پسر خدا می کنند . در جریـان این تبدیل ، چیزی بتدریج در تـاریخ پدید مـی آید کـه فرهنـگ و تمدن و دانش و فن و سیاست و آداب و سنّت نامیده می شود ولی این پدیده ها بطور خود بخودی و اساساً ناآگاه رخ مـی دهند و لذا همواره همین بشر تبدیل کنندهٔ نقد به نسیه ، شاکی ویاغی است بر همین واقعیتی کـه بدست خودش پدید آمده است و از آن زجر می کشد و رنجور می شود و همین وضع اورا در اسطوره پرستی (افسانـه و داستان و خیال) شدیدتر مـی کند . و در طی لااقل این دو هزارسال اخیر جهان ، هرگز بشر تا به این حد کـه در قرن بیستم ، اسطوره پرست شده ، اسطوره پرست نبوده است : رُمان پرستی ، فیلم پرستی ، هنرپرستی ، خیالبافی وگرایش به مواد مخدر نیز از همین جاست .

در واقع می توان گفت کـه آنچـه کـه در مفهوم گسترده اش " فرهنـگ " نامیده مـی شود همانـا اسطورهٔ ضد اسطوره است. یعنی محصول نبرد بشریت با اسطوره هاست و به زبان کاملتر سنتز ِ دیالکتیکی بین انسان و اسطوره است . که مذهب ِ ضد مذهب نیزسیمائی از این وضعیت تلقی مـی گردد . رویـاروئی خداپرستی و تکنولوژی پرستی یکـی از عریـانترین سیمای اسطورهٔ ضد اسطوره می باشد : تقابل اعتقاد علمی و دینی ! تقابل هنر ومذهب . عملکرد دیگری از این وضعیتِ اسطوره گرائی ضد اسطوره ، گرایش فزاینده و هولناک بشر معاصر به مواد تخدیری و توهم زاست که از الکل و افیون و حشیش تـا ال . اس . دی و داروهای روان گردان شیمیائی را در بر می گیرد و تا هروئین و " جادوی سیاه " و " اشک شیطان " بـه پیش رفته است . این مواد جملگی قدرت وهمی و خیال آفرین و اسطوره سازی ذهنی و نسیه را درانسان تشدید می کنند و بصورت نوعی پناهگاه امن در گریز از واقعیت سنگ شده و بی روح و بی رحم تکنولوژی ، درآمده است کـه کل بشریت را به درون خود می بلعد و دیوانه می کند .

خیلی خوب میدانیم که کل این تمدن مدرن که از رنسانس آغاز شده است مستقیماً محصول نبرد بشر بـر علیـه اعتقـادات کهن اسطوره ای بوده است: برعلیه اسطوره های مذهبی . و امروزه بشر بتدریج بـه خلاء آن اسطوره هـا آگاه شده و بـه هنرهـا بعنوان کارخانهٔ مدرن اسطوره آفرینی مصنوعی، روی آورده و آنها را همچون اسطوره هـای کهن مذهبی می پرستد و آنهـا را تنهـا راه گریز از واقعیت بی روح زندگی بیرونـی خود می یابد و لذا تضادی بس هولنـاک و مالیخولیـائی و مهلـک پدید می آورد و هویت انسان را دو شقّه میکند: واقعیت و رؤیا. و این بستر ظهور اشد تراژدیهاست منتهی نـه در ادبیات بلکـه در واقعیت .

دو تن از خدایان ادبیات تراژیـک و اسطوره ای تـاریخ تمدن جدید غرب کـه در حیطهٔ داستان پردازی ، در این دوران جدید برتر از آنها هنوز پدید نیامده است یعنی گوته و تولستوی ، در اواخر عمر خود هر یک به نوعی کل ادبیات و خاصّـه ادبیـات داستانی را نفی و لعن نمودند . تولستوی گفت : " ادبیات حماقت است " و گوته گفت : "ادبیـات داستانی ، عرصـهٔ بـازیگری مرده گان است که یکبار دیگر در اندیشهٔ نویسندگان به دنیا وارد می شوند منتهی نه برای اینکه خود را آنگونه که بوده انـد معرفی کنند بلکه برای اینکه زنده گان رافریب دهند." بدین ترتیب این دو نابغهٔ طراز اوّل هنر و ادب و اندیشه و تـاریخ جدید تمدن ، فاتحـهٔ خود و آثـار خـود و بلکـه فاتحـهٔ کل ادبیـات را مـی خوانند . و ایـن بـه مثابـهٔ توبـه اسـت و کمـال هنـر و ادب و نبوغشان در همین فاتحه خوانی است و در واقع بـه اعتراف خودشـان مـی توان نتیجـه گرفت کـه تولستوی بـانی دو تراژدی بزرگ و جهانی بنامهای "آناکارنینا" و "جنگ و صلح" و گوته هم با دو اثر درجهٔ اوّلش بنامهای " فاوست " و "سرگذشت ورتر" به خلق اسطوره هائی پرداخته کـه در سراسر جهان بواسطهٔ ترجمـه هـا ، معرفـی شدند و از این طریق بـه تحمیق و فریب بشریت پرداختند ، فریبی بسیار هنرمندانه و لطیف و عمیق .

اکثریت این آثاری که موسوم به آثار جاودانی ادبیات داستانی ، می باشند شاهکارشان فقط و فقط در یک کار و در یک نکتـه است و آن تبدیل هنرمندانه و بغایت زیرکانـه و لطیف و بـه همـان شدّت ریاکارانـهٔ واقعیت بـه اسطوره و اسطوره بـه واقعیت میباشد منتهی نه در واقعیت بلکه در عالم خیال و کلام و ادعا . و این همان پوشانیدن حق بـه لبـاس باطل است و برعکس. به مانند افسار وزین طلائی زدن بر خر است ، بمانند گوسـاله پرستی سـامری و گاوپرستی هندی است : تطهیر هنرمندانـهٔ خیانت و جنون است . و لذا همهٔ انواع این ادبیات ها به نیهیلیزم منافقانـه ای می انجامد : نفاق هنرمندانـه ! خود ــ فریبی شاعرانه ! تحمیق اسطوره ای ! تراژدی کـه در واقع بهتر است آنرا " اشک تمساح " نامید : اشکی مزوّرانـه ! از همین روست که پیامد این شاهکارهای به اصطلاح جدّی و تراژیـک شاهد موج نوینی از ادبیات داستانی هستیم کـه خـالق مکتب "طنزسیاه" هستند و "طنز سیاه" بـه مثابـهٔ ظهور ماهیت پنهـان آن تراژدیهاست: گوگول، چخوف، کـارل چاپـک، هدایت و امثالهم. و دراینجا ادبیات علیرغم میل خودش، بـه ریش خودش خندیده است. فلسفه هم بـه عنـوان بستر دیگری از جریـان اسطوره سـازی مصنوعی و تخیّلی ، در قرن بیستم بـه طریـق دیگری بـه همین پایـان و ریشخند خود رسیده است و نیچـه پیامبر این عرصه در فلسفه می باشد که حتی در شاهکارش که جدی ترین اثرش میباشد یعنی در "این چنین گفت زرتشت"

در انتهای هر مبحثی ، کل اصل آن حقیقت اسطوره ای را بطرز خاصی ریشخند می کند و به همین دلیل پیامبر فلسفیِ نیهیلیزم مدرن می شود . و در واقع فلسفهٔ نیچه بیانگر " طنز سیاه " می باشد . به همین دلیل از روی صدق منحصر بفردی که دارد می گوید : " می ترسم که آخرش هم مرا به عنوان قدّیس بخاک بسپارند . " در اینجا نیچه بر کل تاریخ اسطوره های مصنوعی ریاکارانهٔ بشری ، خط بطلان کشیده است و دروغش را رسوا نموده است .

این نوابغ با استفاده از صور ظاهری برخی از شخصیت های اسطوره ای تاریخ دست به خلق داستانهای اسطوره مانندی می زنند که در جریان آن نهایتاً حقیقت تحریف شده و معکوس جلوه داده میشود. مثلاً هر انسان عاقلی که قصد خود ــ فریبی نداشته باشد شخصیت آناکارنینا را کاملاً جعلی و بغایت فریبنده می یابد که حقایق بسیاری را مسخ می نماید زیرا اگر عشق واقعاً قلبی بوده باشد و بر اثر هوس و مکر و بازی و انتقام از شوهر پدید نیامده باشد هرگز به تباهی و خودکشی نمی انجامد و بلکه موجب بیداری و احیای معنویت و روحانیت می شود . تولستوی در همین یک اثرش چندین جرم و خیانت مرتکب شده است : یکی اینکه عشق را تحریف نموده و دیگر اینکه معرفت را موجب بدبختی قرار داده و دیگر اینکه خود ـ کشی را بطرز زیرکانه ای تقدیس کرده است . مشابه این کار را گوته در "سرگذشت ورتر" انجام داده است و در " فاوست " نیز چنان حکمت و معرفت را با جنون و شیطنت مخلوط کرده است که نهایتاً این مسخ حقیقت را با توجیه بغایت ابلهانه ای که در فرهنگ عامیانه مسیحی رایج است شفاعت نموده است. دراین شاهکار گوته، غایت حماقت و نبوغ، تبدیل به جنایتی ادبی می شود و آدمی از خود سؤال می کند که چگونه این مردِ روشنفکر نابغه به ناگاه بی هیچ مقدمه و فلسفه ای دست به دامن " شفاعت " می شود در حالیکه این امر (شفاعت) در فرهنگ گوته مطلقاً وجود ندارد و گوته به لحاظ فلسفی یک اگزیستانسیالیست است .

و جالب تر اینکه وقتی هم که این نوابغ از نبوغ به هدر رفتهٔ خود توبه می کنند طرفدارانشان این توبه را نمی پذیرند و این حق است زیرا اگر این توبه واقعی می بود می بایستی آثار خود را از بین می بردند و علناً بطالت و حماقت آنرا به جهانیان اعلان می کردند نه اینکه در گوشی به کسی می گفتند. مشابه چنین تحمیق و فریب و جعلی نیز در آثار شکسپیر فراوان است ولذا این آثار اساساً کسانی را که بشدت میل به خود ــ فریبی دارند، نشئه میکند ولی به زودی به فاجعه میکشاند. زیرا انکار حقایق اسطوره ایِ وجدانِ انسان ، در این آثار تبدیل به اسطوره می شود : اسطوره ای ضد اسطوره. و خواننده را مجذوب این اسطورهٔ دروغین نموده و در خود فریبی اش تشویق و تشدید می نماید و به فلاکت و تراژدی میکشاند. همانطورکه برای اهل معرفت می تواند آئینه ای باشد که خود- فریبی و مکر خود را در آن تماشا کند و از آن بپرهیزد.

برخی از این اسطوره های جعلی و ریاکارانه نیز می تواند برای بسیاری از گروههای بشری ، نوعی همدردی باشد و تسکین پدید آورد . بهرحال هر اسطوره ای اعم از آسمانی یا زمینی ، حقیقی و یا ریائی ، خیر یا شر ، موجب بیداری و تشدید و بروز امیال و احساساتِ اسطوره ای بشر است که یا موجب تعالی و هدایت می شود و یا بسرعت راه صد سالهٔ انحطاط و فریب را یک شبه ممکن می سازد . در هر دو صورت مفید و انسانی است زیرا هرچه سریعتر هر کسی را به غایت خودش می رساند . این چنین را این چنین تر و آن چنان را آن چنان تر ، می کند . و کمترین خاصیت این امر ، صرفه جوئی در عمر است و ایجاد مجال بیشتری برای تغییر راه . هر اسطوره ای یک غایت است .